
JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
No. 5890
3.X.57
SRINAGAR


ALLAMA IQBAL LIBRARY
MSS NO. 33
UNIVERSITY OF K



خدایا خدائی مسلم ترست | خداوندی هر دو عالم ترست

توئی آفریننده کاینات | تو قیوم کونین و قایم بذات

فرازنده رواق سپهر | فروزنده مشعل ماه و مهر

تو اول ولی بی بدایت ترا | تو آخر ولی بی نهایت ترا

ز هر اول اول تر و پیشتر | وزان اولیت ازل بی خبر

تفاوت ازین تا بآن فی المثل | چنان کامده از ابد تا ازل

ازین آخریت که وصف تو هست | ابد باز پس مانده کوتاه دست

ازین تا بآن فرق کرده خرد | چنان کامده از ازل تا ابد

تو باطن ولی در نقاب ظهور | تو ظاهر ولیکن بعین حضور

حجاب رخ ذات پاکت صفات | صفات تو انوار خورشید ذات

جمال تو بالذات همچون جلال | جلال تو خود مندرج در جمال

جمال و جلالت بهم جلوه گر | ولی عقل ناقص ازان بی خبر

پناه جهان گر نباشد جمال | بیک شعله او را بسوزد جلال

[illegible] کمالت خرد اکمه است | ز طاق تو دست فلک کوته است

[illegible] زنده باز ماند | فلک گشته گشته زره پر فشاند

ز تو هستی از نیستی نقش بست | توئی هیئت سازنده هر چه هست

ملون بسیط زمین کرده | منقش بساطی بگسترده

[illegible] لطفت [illegible] جسد | نمک دادی آن دیگ را از خرد

[illegible] دریای نعمای تو | ازل تا ابد غرق دریای تو

[illegible] تعرف جانها همه | محالست احصای آنها همه

[illegible] | [illegible]

اگر خواهی آن را اخرد شمرد — بود حال او مثل آن بی خرد
که تا بحر را خشک سازد چو بر — کند آب از و کاسه کاسه بدر
نه حد خرد عد آلای تو — نه در وصفش احصای نعمای تو
بود علم و ادراک عقل بشر — به نعما و آلای تو آنقدر
که منقار مرغی شده تر ز بحر — شود زان تری [illegible] تر ز بحر
بصنع تو راه خیالات نه — ترا احتیاجی بآلات نه
خرد شیرخواره ی ز پستان صنع — هجی خوان ملک در دبستان صنع
اگر دهر را دخل بودی بکار — در ایجاد دهرت که بود اختیار
اگر از سبب کار بود ای عجب — وجود سبب را که آمد سبب
مبرا ز علت همه کار تو — کسی کو خبردار اسرار تو
معلل باغراض کار تو نه — بکار تو غیر تو یار تو نه
در افعال تو علتی کی بود — ولی خالی از حکمتی کی بود
حکیمی و کارت بحکمت تمام — جهان را [illegible] از تو نظام

در ایجاد هر ذره حکمت بسی — ولی ذره ی زان نه آگه کسی
نکو رفته کلکت بلوح قضا — نمانده بران نقطه از خطا
رقم کرده کلک تو خیر و شر — ولیکن ز تو خیر و شر از بشر
نه تنها بشر مانده حیران بکار — ملک نیز حیران شده بنده وار
فلک نیز سرگشته در کار خود — ندانسته اقبال و ادبار خود
کواکب که سرگشته افتاده اند — عنان در کف قدرتت داده اند
ندارند هرگز بخود اختیار — ندارند بر نفع و ضر اقتدار
چه برجیس باشد سعادت اثر — زحل از نحوست چه دارد خبر
اگر کلک صنعت نخواهد رقم — ز دست عطارد بیفتد قلم
ز قهرت فتد زهره در اضطراب — ز هم بگسلد تار چنگ و رباب
پی قوت بنده روز و شب ماه و مهر — دو نانی نهاده بخوان سپهر
بظلمت سرای جهان آفتاب — نتابد اگر [illegible]
چو آیینه خور جمالت نتافت — جهان روشنی از وی [illegible] نیافت

دریکی بود

[illegible] تاثیر چون زرتاب … وگرنه کی ناسزاست آفتاب

لکه اختری را کنی کارگر … ازان کار او را چه باشد خبر

چو بهر رقم رانده کاتب قلم … چه داند قلم آنچه کرده رقم

که یارد سری برافراختن … که فضل توش خواهد افراختن

که یارد برافراختن آن لوا … که قهر تو اندازد آن را ز پا

ز لطف تو و قهر تو ای اله … کهی کاه کوهی کهی کوه کاه

ز لطف تو صرفست امیدوار … که فردای محشر نداریش خوار

اگر باشدم خواری دنیوی … چه غم گر بود عزت اخروی

ز سعدی که یک بیت آورده ام … برسم تبرک رقم کرده ام

عزیزی و خواری تو بخشی و بس … عزیز تو خواری نه بیند کس

الحمد الثانی فی بیان العجز و الابتهال من الجلال و الکمال

بیا بلبل باغ حمد و ثنا … ترنم نما در ثنای خدا

سرود تو بهتر بحمد و سپاس … بگو حمد حق تا شوی حق شناس

بهر نغمه الحانت ارچه خوشست … بحمد الهی بسی دلکش است

خدائی که جز وی نشاید خدا … بالحان داودیش گوشنا

خدائی که ارض و سما آفرید … خدائیکه ما فیهما آفرید

ثنای خداوند ارض و سما … چه امکان که آید ز ما فیهما

سزاوار حمد اوست از اهل حال … محالست برتر ز فرض محال

خدائی زمان و خدای زمین … خداوندگار جهان آفرین

خدائیکه در دیده مردم نهاد … خدائیکه با مردم آن دیده داد

خدائیکه داده باهل بیان … سخن در زبان و زبان در دهان

خدائیکه از گوش راهی گشاد … که پیک زبان را بدل راه داد

خدائیکه کرد از سر آدمی … بنا گنبدی را به مستحکمی

برافروخت آنجا چراغ دماغ … ز مغز سرش روغن آن چراغ

خدائیکه از هیچ کردست چیز … تواند کند چیز را هیچ نیز

خدائیکه هست اکرم الاکرمین … مبراست از تهمت ظلم و کین

زهی اکرمیت که چون یک گناه ‏ ‏ نبخشد ز یک مجرمی بی پناه

نگیرد بآن مجرمے را اگر ‏ ‏ ز هر بد تری گرچه باشد بتر

ز عدل و بیت اینکه لیل و نهار ‏ ‏ نقیض هم اند و بهم برقرار

ز مشرق بمغرب رود طشت زر ‏ ‏ نیارد کسی تیز کردن نظر

جل شانه

خدائیکه عام است انعام او ‏ ‏ محیط همه رحمت عام او

بهر ذره هر دم ازو رحمتی ‏ ‏ زهی رحمتی خالی از علتی

مبرّاست آن رحمت از چون و چند ‏ ‏ چه مومن چه کافر ازو بهره مند

ز انعام او بهره در هر تنی ‏ ‏ اگر دوستی و اگر دشمنی

ز لطفش ببین کوه را کامیاب ‏ ‏ مرصّع کمر از زر و لعل ناب

صدف گوش دریا و درش گوش گوش ‏ ‏ ز فیض وی آن معوض در فروش

بدریا که مرجان رنگین نهاد ‏ ‏ حنا بسته اش پنجه در دست داد

حنابندیش نام سرنت سزد ‏ ‏ که در دامن فیضش آن پنجه برد

ز کان عطایش شده بهره ور ‏ ‏ بکف نرگس و در بغل غنچه زر

دهد میوه را در شکوفه وجود ‏ ‏ چو آن چوزه کز بیضه خواهد نمود

عروس چمن را ز گل غازه داد ‏ ‏ برخ زلف مشکین ز سنبل نهاد

بدفع گزند از بنفشه نمود ‏ ‏ بهر جانب از نیل خال کبود

پی چشم بد چون عروس جمیل ‏ ‏ نهد لاله بر رو بخود خال نیل

بصحن فلک چشمهٔ آفتاب ‏ ‏ ازو یافته اینهمه آب و تاب

عجب چشمهٔ کامده آتشین ‏ ‏ کند آتشش کار ماء معین

بر آب روان چشمهٔ آفتاب ‏ ‏ ز دریای احسانش یکقطره آب

ببین کشته سیراب روی زمین ‏ ‏ سراسر ز یکقطره آبی چنین

ز فیضی که یکقطره آب آورد ‏ ‏ زمین همچو گل لعل ناب آورد

چو نرگس زر و نقره پیدا ازو ‏ ‏ چو سوسن زمرد هویدا ازو

خدائیکه آمد اله همه ‏ ‏ ز جور زمانه پناه همه

جل شانه

خداوندا مالک الملک و بس ‏ ‏ بملکش محالست شرکت ز کس

جل شانه

خدائی سلاطین کشور کشای ‏ ‏ و من ینزع الملک ممن یشاء

سری کر براهش نکرد دیدبست | بچوماق تا دبیش آن سر شکست
خداوند ما زنده لا یموت | از و قوت زندگانست و قوت
خدائیکه مغز آفریدست و پوست | من المیت یخرج الحی اوست
خدائی مه و سال و روز و شب است | و من ینفخ الروح فی القالبست
جز آن روز کار آفرین اقتدار | که دارد در ایلاج لیل و نهار
پی طالب حجت این کلام | بود تولج اللیل حجت تمام
خدائیکه افعال لا یسأل است | بری از خطا جمله ما یفعل است
نه کلی نه جزوی ز علمش برون | نداند جز او کس برون و درون
خدائیکه از وی بلند است و پست | خدائیکه از وی گشاد است و بست
عمارت گر نه رواق بلند | خرد زان عمارات گو نه کمند
رواق بلندش ستون دار نه | دران از گل و خشت و گچ کار نه
بطرح عمارتش اندیشه نه | بمعماریش اره و تیشه نه
عمارات را در سرای جهان | بطرحی که بایست کرد آنچنان

پناهم بده تا نبینم هجوم | ازین دزد و زان دزد افشار شوم
اگر کرد دزد آن کو توالم زبون | ز شهر من آن دزد گرد د برون
بتادیب آن کوتوال چو دد | ز تایید لطف تو خواهم مدد
منور بنور خودم دیده ساز | وزان نور کن بر خودم دیده باز
بچشم چنان روشنائی بده | چنان از عمایم رهائی بده
که در حفرهٔ تار مانند کور | نه بینم شب تیره پهنای مور
وگر نه پی مور حرص و کنه | چسان بینم از اندرون سیه
بسی رهزنان در درون منند | که در صورت دوستان دشمنند
اگر تو نسازی از ان آگهم | ز رهزن چسان پاک گردد رهم
بتهذیب نفسم مدد کار باش | برفع هوا و هوس یار باش
هوائی من از کوه کوه گناه | فرا گشته در راه تو سد راه
بفضل خودم باش خود رهنمای | ز راه من این سد مشکل گشای
بیر زنگ غفلت ز مرآت دل | بکن پاکم از ظلمت آب و گل

چه جن و چه انس ار چه در حمد اوست / کماینبغی خود نگوید ز حمد کوست
کجا حمد صرفی سزاوار اوست / ثنائی سزاوار او کار اوست
دگر صرف بادم مزن زین سخن / بدرگاهش اکنون مناجات کن

مناجات بدرگاه ایزد تعالی و تقدس جل جلاله

جهان آفرینا جهان پرورا / بنور هدایت نما ره مرا
دلم مخزن راز تو در تنم / ولیکن مقفل در مخزنم
در مخزن راز باز مکن / کش قفل و محرم براز مکن
بدل دادیم چون گهرهای راز / مگیر از من آن گوهر داده باز
اگر لایق محرمیت نیم / ولی خالی از آدمیت نیم
چو دادی مرا صورت آدمی / بمعنی هم آخر بده محرمی
بشهر تنم نفس من کوتوال / مگر کوتوالم شده بدسگال
باین کوتوال ار نکرد اتفاق / چسان یافت ره دزد در من وثاق
وثاق محبت بشهر است دل / بود دزد من شهوت آب و گل

کن آئینه ام را مصفا چنان / که در وی جمال تو دیدن توان
ز دریای احسان یکی موج پاک / بکن قالبم را از اوساخ خاک
بتطهیر قالب ز خاکم همه / شود عضوها نیز پاکم همه
نفیند سرم جز بخاک رهت / جبین من و سجده درگهت
چو چشمم نه بیند رخ مهوشان / ز حسن تو بیند در آن رخ نشان
صدائیکه آید ز قانون عود / بگوشم ندای تو خواهد نمود
بجز بوی تو از عنبر و مشک تر / مشامم نیابد شمیمی دگر
چو جنبد زبان من اندر دهن / بغیر از حدیثت نگوید سخن
بدستی که در دامن کس زنم / فتد دامن تو از آن دامنم
اگر بر در مهوشان پا نهم / بدرگاهت آن پا از آنجا نهم
براه خودم یارب ارشاد کن / بطی مقاماتم امداد کن
کن از سیر این راه آگه مرا / ز سیری بسیری نما ره مرا
پیاده براه سلوکم مدار / کن از جذبه بر براقم سوار

ز تکوین عالم به بحری شکن / که در وی بود دم بدم موج زن

بهر موج هم آید هزاران صدف / که صد در هم از هر یک آید بکف

بساحل از آن بحر هم آخر بیان / که از تر بمکین بپایم نشان

در آن بحر بحدیکه عرضش قرون / فتاد است از عرصه چند و چون

مرا از بساتین باغی در آر / که باشم ز نخل قدم میوه خوار

در آن نخل هر دم بجنبم بری / ولی هر یکی خوشتر از دیگری

ره مرگ چون بسپرم زین وطن / همان بر بود توشه راه من

بهر کیست میلم سرانجام کار / بود انتقالم ز داری بدار

نه آن مرگ را مرگ گفتن توان / که سرمایه زندگانی است آن

کرم باشد از فیض خوان تو قوت / بامداده قبل موتی اموت

اگر مرگ من اختیاری بود / چه پروایم از اضطراری بود

چو باشد بمردن سر و برگ من / چرا اضطراری بود مرگ من

خدایا به پیغمبر و آل او / باصحاب فرخنده افعال او

قال النبی صلی الله علیه وسلم الا ان اولیاء الله لا یموتون بل ینتقلون من دار الی دار

که ابر کرم آخر میسر کنی / وزین نور گورم منور کنی

کنی پاکم از هرزه گوئی زبان / که نعت رسول تو گفتن توان

در نعت سید المرسلین علیه الصلوٰة والسلام

رسول خدا مقتدای انام / علیه الصلوٰة و علیه السلام

شه انبیا خاتم المرسلین / باو افتخار زمان و زمین

درین ظلمت آباد پیغمبران / همه بر سپهر هدی اختران

محمد بخورشید آمد علم / وجود همه نزد او کالعدم

ببزمش اگر نی در آید بکار / بسی نی نوازش سرافیل وار

رخش شمع عالم همه خانه / بر آن شمع جبریل پروانه

ببزمی چنان کاسه دار است حور / دهد کاسه کاسه شراب طهور

در مخزن غیب را کرده باز / زبانش کلید در گنج راز

چو بوداست در صلب پاک خلیل / نیارست آتش هلاک خلیل

از آن نوبهار گلستان جان / بر و گشته آتشکده گلستان

چو موسی عصا در کفش حاجیان / بجان خدمتش را همه طالبان
اگر فیض او عطسه بر زند / هزاران چو عیسی از آن سر زنند
بملک نبوت همون پادشه / امام النبیین و لا فخر له
پس آمد ولی از همه پیش رفت / به پیشی ز صد ساله ره پیش رفت
بخاک ره آن رسالت پناه / که نبود عجب گر بآن خاک راه
صفا یابد آئینه زنگ دار / که صورت نماید درو آشکار
بود جان در آن صورت حق خموش / در آید بگفتار و نبود خموش
اگر نامه کس سیاه و دراز / بود چون شب فرقت اهل راز
خیال نم ابر فیضش اگر / کند در دل صاحبانش گذر
چنان نامه را از آن نقش و خط / کند شست و شو آن خیال فقط
کفش بحر جود و جهان کامیاب / کف بحر جودش مه و آفتاب
بخاک درا و رخ انبیا / درش سجده گاه همه اولیا
ز خاک رهش سرمه حور عین / بدان خاک ره تشنه ماء معین

بسی آستان رواقش بلند / ولی بام آن برتر از چون و چند
فتد تاج مهر از سر آسمان / دم دیدنش سوی آن آستان
بود عرش ز ایوان او سایه / بود کرسی از منبرش پایه
رواق گزین گنبد اخضر است / ز دالان دهلیز او کمتر است
منزه ز سایه ولی هر دو کون / بیاسوده در سایه اش هر دو کون
شرف بر فلک دارد از روی زمین / که آمد مکان را شرف از مکین
بخاک درش پشت گردن کشان / نمانده ز گردن کشیهانشان
ظهور وی ایوان کسری شکست / کمر هر گز این خانواده نبست
چو بنهاد سر بر خطش کفر کیش / پدر را پسر کرده صد پاره پیش
بتیغی گر از خصم را پاره جان / رفو کرد چاک دل دوستان
ز هر موج تیغش روان سیل خون / همه خون اعدای از حق برون
ولی آب تیغش بر اهل ولا / چو آب حیات آمده جانفزا
بشمشیر پولاد و تیغ زبان / گرفته جهان را کران تا کران

زهی امی کامده نکته دان | ملک در دبستان او تخته خوان
پی پرورش کودک شیرخوار | اگر فیض او را بود در کنار
دمادم ز پستان ام الکتاب | بکام و دهانش رسد شیر ناب
زهی خوان حلوای فیضش فلک | مگس ران حلوای او را ملک
بخاک رهش خضر آب حیات | بیامیخت در دفع سم الممات
نی کوثر از چشمه رحمتش | که گویند آب رخ جنتش
سیه بخت از ان چشمه دارد امید | که بخت سیه را بسازد سفید
نسیم بهار عنایت مدام | ز کویش وزان سوی دار السلام
دمی گر نباشد نسیمش وزان | گلستان جنت به پسند خزان
بهر سو که تازد سمند جلال | عنانش شهاب و رکابش هلال
جهش بر جبین بنده داغ او | فلک را هزاران ببین داغ او
نینداخت تیر دعا بر هدف | که نگرفت جا تیر او بر هدف
سوی آسمان رفت تیرش چنان | که سوراخ سوراخ آسمان

حدیثش کلامیست فصل الخطاب | دعایش بدرگاه حق مستجاب
درین نفی و اثبات میدان عین | عجب نکته بس دقیق و متین
مکر ما رمیت همین از رمیت | نفی است اثبات این از رمیت
کلامش مؤید بما ینطق است | بوحی خدای ز خود ناطق است
زبانی که خصم معارض کشید | بشمشیر فاتو بسوره برید
سحاب الهی است وحی مبین | از ان سبز و خرم گلستان دین
چو بارید باران نسخ آن سحاب | بنای لکم دینکم شد خراب
بعصرش در رحمت ایزد گشاد | ز سوگند والعصر عصرش مراد
در ان شب که بود است معراج او | نمود است انوار قدسی از او

صفت معراج آن سرور و اوصاف خلفای راشدین

مبارک شبی طرفه روشن چو روز | مه آسمان قدم شب فروز
بخوبی زمین گشته گلشن همه | قنادیل افلاک روشن همه
همه هفت قندیل تابان همه | ضیا بخش روی زمین آن همه

یکی کرده رنگِ سعادت عیان / یکی را ز یک رنگ دیگر نشان
غلط گفتم استغفر الله توب / که آن شب همه رنگها خوب خوب
زحل تیر چون مشتری هیچ اثر / نداده بغیر از سعادت دگر
رسول خدا را شبی آنچنان / بدیدار بی کیف و کم کامران
بدید آنچه نتوان بدین دیده دید / شنید آنچه زین گوش نتوان شنید
برون آمده از مکان و زمان / قدم مانده در عالمِ لامکان
دگر باز برگشت سوی زمین / دلش پر ز اسرار دنیا و دین
همه کار دنیا هم آراسته / همه کار دین نیز پیراسته
چو باز آمد افشاند دُرهای فیض / بر اهل محبت ز دریای فیض
بتخصیص بر آل و اصحاب خویش / براهِ وفا از همه پیش پیش
از الجمله آن چار یار کبار / که بودند محبوب او هر چهار
ابوبکر صدیق آن یار غار / که بنیاد دین گشت از و استوار
عتیق است یعنی که آزاده است / ز قیدی که در گردن افتاده است

چه قیداست آن قید کون و مکان / که نامش جهانست و خلق جهان
بفرموده سید المرسلین / روان میتی پس بروی زمین
چه میت عجب میتی ذو الحیات / حیاتیکه نبود نقیضش ممات
ز نورِ خدایش تجلی خاص / که گردش ز ظلمات هستی خلاص
ز حب نبی خلتش دستگاه / بران لاتخذت خلیلا گواه
چو گویاست حق بر زبان عمر / چه گوییم ما وصف شان عمر
چکیده ز پستان ام الکتاب / بکام رسول خدا شیر ناب
از آن شیر کام عمر بهره ور / گواه است اعطیت فضلی عمر
ز عثمان عفان ملک شرمسار / که بحرِ حیا بود و کوهِ وقار
علی ولی آن ولی سبب علی / برو رازهای نهان منجلی
ز لوح دلش کرده انتخاب / ملک لوح محفوظ ام الکتاب
صفات حق از وی عیان آمده / مدبر بکونین از آن آمده
مس هستی سالکان زر ناب / ز اکسیر خاکِ رهِ بوتراب

عراقی چکان استعانت نمای | ز شیر خدا شاه خیبر کشای

چه اصغر چه اکبر جهاد بکه هست | بعونش غنیم تو باید شکست

اگر همت او ترا نیست یار | با عدا بود مشکلت کارزار

گر امداد او نبودت در قتال | قتال تو با نفس و شیطان محال

همین دولتم بس ز لطف بتول | که دارد عبودیتم را قبول

گل گلستان نبوت حسن | مه آسمان فتوت حسن

حسین آن امام صف اصفیا | با و اقتدای همه اولیا

علی زیب اسلام و زین العباد | فرامین او واجب الانقیاد

ز باقر مبین رموز ازل | وزو حل طلسم کنوز ازل

بصادق سرایر همه منکشف | بعلم ازل تا ابد متصف

ز کاظم عیان سر و الکاظمین | همو بر کنوز حقایق امین

امام رضا آن شه مطلق است | که اندر رضایش رضای حق است

تقی آنکه تقواش از ما سواست | فنایش ز غیر و بقا با خداست

نقی آنکه از زنگ او ساخ گل | بود پاکش آیینه صاف دل

حسن آن شه عسکر اولیا | که می تاخت بر لشکر اشقیا

امام زمان آن محمد بنام | که مهدی موعود هست آن امام

خوش آن دم که آید بعالم ظهور | جدا سازد از ظلمت دهر نور

پر از عدل سازد جهان از فجور | کما ملئت الارض ظلما و جور

در امداد عیسی بود کامکار | ز دجال آخر بر آرد دمار

بجانم من از شر دجال خویش | که آن نیست جز نفس دجال کیش

امیدست کان شاه صاحبقران | که باشد امام زمین و زمان

ترحم نموده بر احوال من | کشد تیغ بر قتل دجال من

نزول مسیح و ظهور امام | تمنای صرفی کنون والسلام

در منقبت امام حقایق علی ثانی میر سید علی همدانی

دلا گر بجایی ز نفس شریر | بزن دست در دامن لطف پیر

مرا پیر سید علی ولی | ز آل کرام نبی و ولی

مزارش بختلان و مولد عراق　　ولی مسندش برتر از نه رواق

شهنشاه ملک ولایت همون　　مه آسمان هدایت همون

کفش بحر امواج جود وازان　　هر انگشت او جویباری روان

دلش بحر عرفان و دریای فیض　　ز موجش لب ساحل گهرهای فیض

نسیمش اگر بگذرد در سراب　　سراب آنچنان گردد از وی پر آب

که با وسعت بحر عمان بود　　ولی آب او آب حیوان بود

بیابد اگر مرده زان آب نم　　شود زنده و زندگی بخشش هم

ز فتحه اش فتح ابواب فیض　　دم صبحش آن صبح ابواب فیض

بخلوت گزین اربعین کاندرین　　بسی حکمت از جهان آفرین

چو حق خلق آدم بتدبیر کرد　　گل او بچل روز تخمیر کرد

بموسی چو فرمود خلوت گزین　　نفرمود جز خلوت اربعین

پس از اربعین شد کلیم خدا　　کلامی منزه ز صوت و صدا

بچل سالگی خاتم المرسلین　　پیمبر شد و کرد ایجاد دین

چو بود اربعین مشتمل بر حکم　　گزیدش پی خلوت او نیز هم

ولی آن حکم کس نداند مگر　　که دارد ز اسرار چون خبر

کسی چون کند طعن این اربعین　　مگر غافلی از کمالات دین

کمالات دین در ره پیر ماست　　چه پیری که او افضل اولیاست

علی مظهر سر پیغمبر است　　ولی این علی مظهر مظهر است

علی را علی است قایم مقام　　که ثانیش گویند او را کرام

دل اوست آیینه حق نما　　منور بذات و صفات خدا

الهی بحق نبی و علی　　که فیضم رسان از دل آن ولی

مرادار ثابت قدم لایزال　　بتبعیت قدوه اهل حال

در منقبت قطب الکونین شیخ کمال الدین حسین خوارزمی

دلا ثانی آن علی دوم　　امامی که در ذات حق گشته گم

امامی که افتاده در روزگار　　بخوارزم مولد باشش قرار

امام زمان مرشد خافقین　　کمالات حق ملت و دین حسین

بدرِ تسلیم ارشاد بر تخت جاش
سر تاجداران همه زیر پاش

براهش سر و افسر خسروان
سمندش کشان افسر سروران

بدرگاهش از بوسهٔ اهل دین
شده حفره حفره بهر سو زمین

ز هر حفره‌اش چاه زمزم عیان
نه زمزم از آن آب حیوان روان

جهان را چو یکپای بر سر نهاد
بر اوج فلک پای دیگر نهاد

نه از زنده او را ترقی بحال
نه نقصان ز تنزیلش آمد کمال

اگر بالش آکنده پر باشدش
وگر سنگ در زیر سر باشدش

بهر حال در خوابگه متصل
بخوابش بود چشم و بیدار دل

اگر خواهد آن فیض بخش ملک
ز سیری که دارد بگردد فلک

تصرف بهر است او را و بس
چه در زیر و بالا چه در پیش و پس

بدستش برابر چه لعل و چه سنگ
زر اندر کفش سنگکی زرد رنگ

خزاین خزاین اگر زر بود
وگر تخت و تاج سکندر بود

نیابد خلل سنت فقر او
ترقی کند دولت فقر او

ز فیضش بحق راه پیش از طلب
اگر حق طلب یافت نبود عجب

ز تاریکی حجره‌اش در چله
نخواهد کسی کرد از حق گله

کز آن ظلمتش نور خدا آمده
از آن عالمی پر ضیا آمده

ز تاریکی حجره‌اش آن سواد
که با دیدهٔ حور عین سرمه داد

از آن پرده بردار نور خدا
مصفاست نور و منور صفا

بجایی که از اشک او کشته گل
در دیو شد بسته از شهر دل

بود رشتهٔ سبحه بی ریا
کمندش پی کنگر کبریا

ازو تربیت دیده صد بایزید
همه در تقاضای هل من مزید

ز فیضش سگی گشته خلوت نشین
دم خوردن از شبهه تقوی گزین

سگ پیر خود را بدیدیم ما
سگ کبر وی را شنیدیم ما

خبردار ازین نکته خود هر کسیست
که تا دیده فرق از شنیده بسیست

چو مردان حق کرده ترک هوس
سگ مرشد خویش دیدیم بس

امیدست کز باطن انورش
کم از سگ نباشیم ما بر درش

بیان حسب حال خود

بگویم دلا بعضی از حال خویش / ز حالیکه بر من گذشت پیش

پدر کز منش باد خوشنود روح / بر و حسن ز حق صد هزاران فتوح

حسن نام او همچو اخلاق او / کف وصف آن کوته از طاق او

نکردیده اشغال ملکش حجاب / که گشته ز فیض ازل کامیاب

بکار جهان بوده است از ملوک / براه خدایش قدم در سلوک

بمعنی و صورت فضیلت شعار / دلش گنج اسرار پروردگار

بفضل حق از حشمت دنیوی / میسر شدش دولت معنوی

علومی که کسبی است آموخته / کمالات ذهنی هم اندوخته

بظاهر در اشغال ملکی مدام / بباطن همه کار دینش تمام

براه علی که ثانیت او / تک و پوی کرده و جستجو

همه هفت تن بوده او را پسر / چو هفت اختر آسمان جلوه گر

مرا از میان رتبه حد وسط / کلان تر ز من لیک یکس فقط

کمالش بهر فن و نامش کمال / کمالاتش افزون ز حد مقال

ز من خورد تر آن بفطرت لطیف / که نام وی آمد محمد شریف

از و خورد تر شاه نوروز نام / بکسب کمالات عالی مقام

پس از وی محمد که آمد عمن / از آن جمله هم صحبت و هم سخن

بصورت مرا او برادر نکو / بمعنی مرا اوست فرزند نیک

بشعر و معماست شیرین کلام / براه طریقت سلوکش تمام

پس از من بجای من اوست و بس / نبرد این سعادت جز او هیچکس

براهیم از و خورد تر آمده / ز اسرار دین با خبر آمده

از و خورد تر حیدر نیک خو / شبیه خصال ملک خوی او

مرا بوده عمی ز اهل کمال / بعمر از من افزون بغیر یکدو سال

مسمی باسم حسین آمده / مبرا ز هر شین و رین آمده

بسی فاضل و عالم باعمل / بتجوید قرآن عدیم البدل

مهارت بهر علم او را تمام / بشعر و معما بر آورده نام

دو فرزندی از عمه ام زاده بود
که هر یک بفنی ترقی نمود

یکی احمد حمدی آن نامور
بشعر و جمیع علوم دگر

دوم خوشخط وقت عبد العزیز
بحسن خط اندر زمانه عزیز

پدر بسکه مشفق بمن بوده است
مرا علم آداب فرموده است

بتعلیم خود بنده را کرد خاص
ز تشویش استاد مکتب خلاص

چو در سال هشتم نهادم قدم
ز طبعم روان گشت شعر عجم

پدر کردی اصلاح اشعار من
باصلاح بودی مددکار من

سپردست آنکه مرا با یکی
که بوده است از اولیا بیشکی

محمود را نام و آقی لقب
ز جامی گرفته فنون ادب

در ایام جامی بشهر هری
بحسب کمالات بودش سری

بخیلانش مولد بکشمیر جا
از آنجاش رحلت بدار البقا

فن تعمیه بردم از وی بکار
بنوعیکه گشتم دران نامدار

معما که فکریست تیز خرد
بدیهه همی گفتمی بی عدد

مسمی بیعقوب ازوالدین
باین نام در نامه ام چون زین

چو صرف عنان من ور و میل
همون کرد از شهوت آب و گل

برسم تخلص نظم کلام
مرا صرفی آن نامور ماند نام

بسن صغیرم نکرده نظر
مرا در تصوف شده راهبر

شدم در علوم دگر بهره گیر
ز ملا رضی وز حافظ کبیر

رضی آن بسی شان فضلش شگرف
مرا فقه آموخته نحو و صرف

همی گفت درس جمیع علوم
چه طرز خصوص و چه طور عموم

بهر فن خبر بیش هم صد نمط
ز شعر و معما و انشا و خط

بهر حرف خط خوشنویس آن
در انشا بغایت بدیع البیان

چگویم ز حافظ بصیری که بود
خبردار زاسرار کشف و شهود

رضی و به از وی هزاران هزار
بشاگردیش داشتند افتخار

اگرچه نبودست بینا بچشم
که خود ظاهرا بود اعمی بچشم

ولی از کمال حضور خدا
دلش بود بینا بنور خدا

عجب آنکه هنگام کسب کمال … عنایش نشد مانع اشتغال
من و والد من مرتابی او … بجان بندهٔ خاص و مولای او
از و علم صوفیه آموختم … دقیقات عقلیه اندوختم
فن منطق و اصطلاح کلام … بدیع و بیان معانی تمام
مرا بعد از آن جذبه دست داد … هوائی دگر در سر من فتاد
هوائی سلوک ره اهل حال … رهی برتر از عالم قیل و قال
درین راه چون رهبری خواستم … کمر در طلب سنته برخاستم
شنیدم که چون پر خوارزم کس … ندارد درین رهبری دسترس
مسافر شدم از وطن بهر او … نهادم بسوی سمرقند رو
چو بارهبر خود مشرف شدم … بهردم بفیضی موظف شدم
در اندک زمانی مرادم تمام … میسر شد از خدمت آن امام
درین دعوی من تعجب مکن … با انصاف بنگر تعصب مکن
ز عز الی آمد بعین القضات … مراد وی و دادش از خود نجات

شد از پرتوش آفتابی چنان … که روشن شد از وی سراسر جهان
زمانی که گردید عالم فروز … نبود است جز مدت بیست روز
ز حاجی محمد چو سوی عماد … نگاهی بعین عنایت فتاد
پس دوازده روز کارش تمام … شد از فیض آن مقتدای انام
تعجب مکن گر مرا نیز پیر … در اندک زمان ساخت روشن ضمیر
چه روشن ضمیری که روی زمین … شد از پرتوم روشنائی گزین
چو شمع هدایت برافروختم … بسی پروانگی سوختم
ولی یافت زان شمع ظلمت زدا … درونهای تاریک نور خدا
دلا پیش ازین بعد ازین نیز هم … بسیر و سیاحت نهادم قدم
سیاحت بعالم بسی کرده ام … ملاقات با هر کسی کرده ام
چو در شهر کابل گذارم فتاد … دل از فاضل چندم انجا کشاد
یکی ذو الکرامات عالی نسب … ولایت پناه امیر عرب
دگر میر عبد الله آن عارفی … که وصفش نمی آید از واصفی

شد از پرتو

ذکر بو المعالی ولایت شعار … که بودش با مرتضا اشتهار

ذکر مولوی خورد مکی لقب … چو اصحاب پیغمبر اندر ادب

ذکر فرد در نکته دانی دهر … عدیل جلال دوانی بدهر

علاء دین محمد که در لار بود … بتجرید باز و مشکلاتم کشود

چو کردم بسوی بدخشان گذار … شد از طالقان دل مرا کامکار

دران شهر دیدم عزیزی ولی … که بود دوست نامش محمد علی

نقشبندیه یکی زبدة الفاضلین … که نام وی آمد محمد امین

من از مرشد پیشتکی شمس دین … شدم مستفیض ره عارفین

پرستار آن بحر ذوق و شهود … که او را علم نعمت الله بود

در انخانقاه فلک دستگاه … که هست از علی ولایت پناه

بکشف حقایق رسیدم بکام … کشیدم می عشق را جام جام

هم از روضه نور دین جعفرم … رسیدم بفیضیکه شد رهبرم

مرا نور قدسی بسی رو نمود … از ان شاه یوسف که مجذوب بود

بگولابه ابدالیم رو نمود … باسرار پنهان و کنه وجود

مشرف شد انجا فقیر حقیر … بطوف مزار امیر کبیر

مزار پر انوار سید علی … که هستم بجان بنده آن ولی

سوی بلخ هر گه که کردم عبور … بدل مرشدی حامیم ریخت نور

محمود را نام و زاهد لقب … موفق بارشاد اهل طلب

جز او نیز انجا ز اهل صفا … مریض طلب را از ایشان شفا

یکی دوست نام ابو ولایت شعار … که می داشتش دوست پروردگار

ذکر سیدی روزه داری که او … ز الصوم لی آمده فیض جو

انا اجزی به آمدش از خدا … جزاه الله ایاه خیر الجزا

ذکر صالح آن قاضی شهر عشق … که شکر لکامش شدی زهر عشق

ذکر خواجه خورد آن برتبه کلان … که بود است سرخیل صاحبدلان

ندیدند چون مثل من کسی … شدند آن همه مهربانم بسی

ابو الخیر را دیدم از اهل علم … که دریای فیض آمد و کان حلم

بگولابه

یکی از مجاذیب را در حصار … مشرف شدم دیدمش فیض بار

چو در شهر سبزم فتاده گذر … ز صادق محمد شدم بهره ور

دلم را بهر لحظه فیضی جدید … ز صاحبدلان بخارا رسید

جلال ولی واعظ فیض بخش … که بر عرصهٔ عرش میراند رخش

صحیب وی آن شیخ ناصر که بود … ز ارباب علم و ز اهل شهود

ز ارباب دانش محمد کپک … ز کان معارف گرفته نمک

ز اولاد ختم رسل بو البقا … که بود است مهر سپهر صفا

ز اهل کمالات سلطان ولی … که او به بود مولد آن ولی

بنزد خدا و محمد قبول … مصافح بسه واسطه با رسول

مصافح شدندی باو صعیا … چه از اهل علم و چه از اولیا

بحمد الله از فیض فضل قدم … مصافح باو گشت این بنده هم

عزیزان قاضی که درویش بود … قضا پیشه اما صفا کیش بود

باو منتسب مولوی احمدے … بفیض ازل علم او سرمدے

چه میگویم از میر کاسه گران … که بود است از فرقهٔ رهبران

محمد امین زاهد متقی … بحق باقی و فانی از ما بقی

چگویم وصف محمد سعید … که در راه حق بود از اهل دید

بشهر بخاراش دیدم مکان … ولی مولدش بود از اندجان

چه گویم از خواجه جانی که بود … ز ارباب عرفان و اهل شهود

ز اولاد آن خواجه با صفا … که بودش لقب خواجه پارسا

ز صحنه عزیز فضیلت شعار … مؤید بنام خود آن کامگار

ملقب بکر به جبین آن خوش سیر … بحرب هنرران دانش دلیر

نواندگی آن فاضل بی نظیر … که بوده بفن معما شهیر

معمایین در بدایت چو دید … ز دعوی این فن خموشی گزید

شد از روضهٔ خواجه نقشبند … ز نقش ازل لوح دل بهره مند

مراد روضهٔ خواجه غجدوان … عیان ساخته رازهای نهان

مراد بسمرقند با حق حضور … دل از احمد جندیم پر ز نور

نه در علم ظاهر چو او فاضلی — نه در علم باطن چو او کاملی

بتکلیفم آورد در درس خویش — بمن التفاتش ز اصحاب پیش

بعین عنایت بحالم چو دید — ز درس علومش شدم مستفید

فواید گرفتم هم از مصطفی — که از دم بود آن سپهر صفا

هم از لجهٔ فضل و دانش سعید — بکسب علوم آمده مستفید

رسیدم ز ارباب کشف و عیان — بعبد الحق آن قدوهٔ خواجگان

شد از نقشبندیه ام دلفروز — بنور خدا حاجی سینه دوز

شد از خواجگی هم دلم بهره مند — که او نیز بود از صف نقشبند

چگویم من از خواجهٔ جویبار — ز فیضش روان جو بها صد هزار

چگویم ز حالات درویش شیخ — ز شرح کمالات درویش شیخ

میان کالی آن شیخ قاسم که بود — امام همه اهل کشف و شهود

بمیدان ملک خودی سید خلیل — مقامش رفیع و مکانش جلیل

خلیل دگر در قراکول نیز — نبودست سید ولی بس عزیز

شده تاشکند از محمد حسین — بنور الهی پر از زیب و زین

ز سادات در اندجان نامور — امین آن امین کنوز هنر

گذر جانب ملک ترکان هوس — چو کردیم رفتیم در شهر یسن

ز یس بلکه یسن بود در رقم — عیان فیض یسن بود مبدءم

ز لوح سر خاک احمد نمود — رقم کرده آیات کشف و شهود

محمد قلی بود صاحبدلی — که دیدم از و حل هر مشکلی

از انجا چو رفتم سوی یارقن — یکی دیدم انجا ز اهل سخن

مسمی بالله قلی آمده — ز ارباب کشف آن ولی آمده

در اشعار ترکیش طی لسان — دمی نظم کردی دو صد داستان

بترکی گهربار و پاکیزه گو — علیشیر اصلاح جستی از و

چو برگشته ز انمانهت دگر — فگندیم سوی بخارا گذر

بسوی قراکول از انجا عبور — نمودیم و دیدیم دار السرور

خلیلی که مذکور شد کرد حس — بسی مشکلاتم ز علم و عمل

از انجا چو رفتیم در شهر کات   ز عباس دیدیم انوار ذات
شد از شیخ مقصود در خیوه قم   بکام آنچه مقصود بود از حقم
در آن خانقاه سپهر آستان   که از شیخ کبریت تا این زمان
نشستم من از صدق یک اربعین   دران اربعین خادمم حور عین
شد از پهلوان شیخ محمود هم   میسر مرا فیض نور قدم
ز خیوق بخوارزم کردم گذر   بسی گشتم از اهل آن بهره ور
مزارات آن فیضهای عظیم   مرا داد در راه امید و بیم
خصوصا مزار شه عارفین   امام الهدی نجم دنیا و دین
بشهر وزیرم صفا در صفا   رسید از مزار شه اصفیا
شهی کامده عام انعام او   که حاجی محمد بود نام او
بهر دو جهان دستگیر منت   که بواسطه پیر پیر منت
بهر دو فتادهست از نور دین   بدل پرتو نور عین الیقین
ز حاف اصل آن شیخ هم پیر بود   به پیر من آن قطب اهل شهود

بمشهد شدم مستفید از امام   علی ابن موسی علیه السلام
امام رضا شاه عالم مدار   غلامش چو معروف چندین هزار
رفیقم دران سیر بوده زنی   زنی نی که خوش مرد شیر افکنی
لقب آفتی و بطبع لطیف   شده آفت هر وضیع و شریف
ولی بوده اعمی و عیب عمی   نبودیش مانع ز فیض خدا
بسی بود خوشگوی در شاعری   نمودی درین فن فن ساحری
من او را دران گنبد با صفا   که انجاست قبر امام هدی
شبی بگذرانیدیم باهم تمام   که خواهیم فیضی ربود از امام
ولی او بناگاه سر در سجود   نهاد و دران سجده خوابش ربود
مؤذن زمانیکه در بامداد   ندا چون خروس سحرگاه داد
ازان خواب برخاست بینا شده   بنور بصر چشم او وا شده
دو چشم از غبار عمی صاف و پاک   بکحل آلهی عجب سرمه ناک
چو بینا شده آنچنان دیدمش   ز احوال آن خواب پرسیدمش

بگفتا که من خود ندیدم امام | که بود از پس پردهٔ سرخ فام
من این چشم بر پرده مالیدمی | ز رنجوری خویش نالیدمی
خطاب از ادب کردمی یا امام | همی گفتمی دمبدم یا امام
شدم باز بیدار و بینا دو چشم | به عین بصارت شده وا دو چشم
ز تحریر این قصهٔ دلپذیر | نباشد جز این مدعای فقیر
که ای بر امی اعمی ز خاک امام | که بوداست مشهور بین الانام
من آن شب بچشم خودش دیده ام | منور شد از دیدنش دیده ام
پس از مشهد طوس رفتم بجام | وزان جام دیدم شرابی بکام
که مست ابد آمدم زان شراب | نکرد دیده بنیاد عقلم خراب
بهم بود مستی و هشیاریم | چه خوش بود تاثیر می خواریم
مرا باطن شیخ احمد نمود | رهی کز سوی الله بالله بود
همانجا کمین بنده آن خرقه دید | که از خاتم المرسلینش رسید
بکوسون ز درویش ابن الیمین | عیانم شد انوار حق الیقین

برون آمده از شروح و بیان | صفات هرات و فرازات آن
زیارتگهش آمده مرده خیز | زمینش سراسر همه فیض ریز
وز انجا بطاهر ز اهل نظر | نبوداست جز احمد کار گر
پی فتح نقش حروف آخت کارد | که او بهر این کاری ساخت کارد
بشهر هری مثل جمشید کس | نبوداست خوش فهمی او بود و بس
تعجب بسی کرده آن خورده بین | که هرگز ندید از کسی این چنین
معما بسی پیش آن خورده دان | بدیهه بگفتم دو صد یکزمان
ز آل نبی بود سید حسین | از او دیدم آن شهر را زیب و زین
یکی یار من بود در سبزوار | حسن نام و پشک ولایت شعار
بسیما چو بنده نمودار نحال | بدیدم یکی را ز اهل کمال
مسمی باسم محمد علی | محمد علی بی تردد ولی
بسی از نکات فصوص الحکم | بلوح بیان کرده کلکش رقم
سوی اسفراین چو کردم عبور | علی بود انجا ز اهل حضور

بسی طالبان حقش هم‌نشین ... بقرب حق از خدمتش خوشه‌چین
دلم با خراسان بگفت الفراق ... که افتاد در سر هوای عراق
بکاشان یکی دیدم از اهل حال ... در اطوار صوفیه صاحب کمال
حسن نام و در ستر حال اهتمام ... ز ترس قزلباش بودش مدام
مرا صحبت افتاد با عبد آل ... گذشتت با او بسی قیل و قال
بقزوین مرا مهربانی نمود ... شریف آن شریفی که او صدر بود
بطهماس آن شاه کشورگشا ... مرا ساخت آن نامور آشنا
بحالم بسی ملتفت بود شاه ... من از صحبتش جسته با حق پناه
توجه بحال من از فخر الدین ... من از خرمن علم او خوشه‌چین
بعبد الله ششتری بارها ... بمذهب بسی رفت گفتارها
بسی منتفع گشتم از بو الحسن ... که در فضل او کس ندارد سخن
حسن بیگ اردوغه میر غضب ... مرا معتقد گشته بود این عجب
تعجب از آنست کان ترکمان ... نبوداست هرگز بکس مهربان

زمی که میکرد گاهی هوس ... بمنقل کباب آدمی بود و بس
ز پند من از طور خود در گذشت ... پشیمان ز رنجاندن خلق گشت
به تبریز دیدم عجب فاضلی ... در اصناف فضل و هنر کاملی
ز علمائش اصل و حیثیش علم ... بر اهل دانش بسی محترم
بسی دیده‌ام در زمین عراق ... که با ما بدین داشتند اتفاق
نبودند از راه سنت برون ... همه اهل فضل و همه ذو فنون
به بغداد سیرم فتاد از عراق ... ندیدم جز اهل وفا و وفاق
مزارات آن شد مرا فیض‌بخش ... بصحن فلک همتم راند رخش
در آن شهر مملو ز فیض خدا ... ببعضی ز اکمل شدم آشنا
ز ابدال از آن جمله عبد الرسول ... بمطلوب از و طالبان را وصول
دگر مرشد وقت عبد الحکیم ... مربی خلقی ز فیض عمیم
دگر بو الوفا قادریه که بود ... ز اصحاب تکمیل و اهل شهود
ز فیض امامان عالی گهر ... دلم گشت در سامره بهره‌ور

بسی فیض از کربلایم رسید   ز شاه نجف گشته ام مستفید
بدار الخلافه رسیدم بروم   بسی دیدم انجا ز اهل علوم
ز اهل کرامات از ان هر کسی   مجاذیب انجا که دیدم بسی
علی نام دیدم بشهر حلب   که می کرد ارشاد اهل طلب
ز سیری که با منعکس کرده ایم   دگر رو سوی هند آورده ایم
رهی را که طی کرده بودیم ما   عراق و خراسان و ما فیها
دگر طی این راه دور و دراز   سوی هند کردیم برگشته باز
درین راه هر جا که بودست کس   نگاهی ازو داشتم ملتمس
ز سید محمد که مهدیش نام   بگجرات و هندست نزد عوام
بباطن شدم در فرح بهره ور   که در راه حق بود صاحب نظر
چو تازی مجذوب در قندهار   ندیدم صاحبدلی فیض بار
بملک بلوجان چو کردم گذر   یکی دیدم انجا ز اهل نظر
براهیم خاموش نامش که قوت   بنودش جز آئین صمت و سکوت

بملتان ندیدم صاحبدلی   که از فیض او حل شود مشکلی
به تهته رسیدم بسید علی   که بودست بیشک و شبهه ولی
دگر دیدم از شیخ پوران یکی   در اخلاق همچون ملک بی شکی
سپهر زمان شیخ میرک علم   روان بود در حسن خطش قلم
بهر جا کسی بود در ملک سند   که در راه حق بود چالاک و رند
بلاهور موسی و عبد الشکور   حبیب الله آن باطنش پر ز نور
ز سادات در لودیانه علی   خفایای عرفان بر او منجلی
بسرهند دیدم از عارفین   بعلم اعلم وقت خود مجدالدین
رسیدم در انباله با شیخ نیر   که صاحب صفا بود و روشن ضمیر
بتانیسر از مرشد حق جلال   عیان بود نور جلال و جمال
بپانی پت اسرار صوفیه دان   امان الله آن زبده عارفان
مزار و ضریح شیخ عالم شرف   رسانده است دامان دولت بکف
مبارکتر انجا نه از اهل حال   دگر عبد الرزاق صاحب کمال

جنید آن جنید دوم در صفا   که بودست از اولیائی کبار
بدهلی ز عبد العزیزم نمود   جمال الهی بچشم شهود
مزارات دهلی همه کام بخش   بدلهای عشاق آرام بخش
چه می گویم از کعبهٔ عارفین   که آن هست حجره روضهٔ قطب دین
مزار ملایک پناه نظام   رسانده است در راه عشقم بکام
مزار صلاح و مزار نصیر   ولایت مدار و هدایت مصیر
باکره سیادت پناه جلال   براه توکل توجه کمال
شه اصفیا ادهن از جونپور   مربی اصحاب کشف و حضور
زهی شیخ الاسلام سکری وطن   که بودش بجان بنده شاه زمن
بمیوات دیدیم عبد الملک   بسلک ذوی المعرفه منسلک
دگر اکمل وقت نامش کمال   که بودست سرحلقهٔ اهل حال
مودت نظام است در نارنول   بآداب صوفیه و فعل و قول
باجمیر از خاک خواجه معین   عیان گشته انوار حق الیقین

بناگور دیدم

بناگور دیدم بعرفان امام   منور دلش تیز مانند نام
بصابون کری شهره در جود و کو   مسمی بسلمان بحق با حضور
حسام است شیخ اولیا در یقین   ز اصحاب صدق و صفا بسخن
چو در احمدآباد کردم عبور   بسی دیدم از اهل فضل و حضور
علوم و معارف مرا رو نمود   ز اصحاب علم و ز اهل شهود
از الجمله فیاض اهل طلب   محمد که غوث آمد او را لقب
ملک زین الدین دیدم از عارفان   کمالش برون از حد واصفان
ز آل نبی عبد اول مرا   بعلم حدیث و حکم رهنما
علوم و معارف بکام وجیه   درین جامعیت نبودش شبیه
ملک پیک جیو معارف شکار   بمیدان عین الیقین شهسوار
امام ره قادریه جمال   شده مست جام می وجد و حال
علی جیو شاه معارف پناه   بر اورنگ حق الیقین بادشاه
شهنشاه ملک سیادت کمال   ز اهل حدیث و ز اهل کمال

دگر عبد الرحمن ز سادات بود　　که بود است از اهل کشف و شهود
چگویم ز محمود عرفان شعار　　که مجموعه هست در روزگار
بفن تصوف معارف مآب　　بعلم حدیثش شده فتح باب
چگویم ز سید امینی که بود　　امین گهرهای بحر شهود
چه عبد الشکور و چه عبد الرؤف　　بر اسرار حق هر دو صاحب وقوف
ملک سیرت آن معتقد کز خدا　　مؤید شده در طریق صفا
ملک تاج محمود نیکو سیر　　در اقلیم صدق و صفا تاجور
مربی درماندگان ضعیف　　محمد کمال و محمد شریف
ز اهل کرم بود عبد الصمد　　بعلم حدیث آمده معتمد
ز اهل صفا پیر روشن ضمیر　　چو نامش نبی شان و قدرش کبیر
ز آل رسول خدا مصطفی　　بحل فصوص الحکم مقتدا
تقی نقی شیخ الله داد　　در فیض بر اهل عالم گشاد
بیک خانه تاج و سخی و علی　　برادر بهم بوده هر یک ولی

ببرج عنایت تجرد نهاد　　که داد تجرد چو او کس نداد
بصورت ز صدیق حل مشکلم　　چه هیأت چه حکمت از و حاصلم
بگفتا نتیم از علی جان نمود　　علامات انوار کشف و شهود
بگو که ز شیخان حسینی کمال　　بکشف حقایق عدیم المثال
شدم با گروهی ز دریا دلان　　بکشتی ز دریای عمان روان
چو کردند از انجا روان فلک را　　ز آیات حق دیدم آن فلک را
ز کشتی که چون بادبان برگشود　　گشاده پر و بال بازی نمود
چه بازی که شهباز عنقا شکار　　از و بیضه های عجب آشکار
که هر بیضه گشته بازی دگر　　پی صید مرغابی و لعل و زر
چو افتاد آن کشتی بو العجب　　ز دریای هندی بحیر عرب
بنزدیک ساحل رسید است و من　　برون آمدم زان بملک یمن
ز دور آمده در نظر قنفذه　　فتادم بکمران و در قنفذه
وز انجا نه کس دیدم از اهل دل　　بارشاد اهل طلب مشتغل

علی و براهیم و عبدالمجید / ازان هر سه نور ولایت پدید
علی و براهیم انجا غریب / ولیکن وطنهای ایشان قریب
چو از قنفذه برگزیدم سفر / بشهر حضرموت کردم گذر
ندیدم ز صوفیه انجا کسی / ولیکن فقیه و محدث بسی
ازانجا گذشتم بشهر زبید / دلمن بمقصود ازانجا رسید
شد از عبدالرحمن عالیجناب / شب تیره انجا عیان آفتاب
ازو فیضهای عظیمی بمن / رسیدست از اولیای یمن
بتعویذ از فیض عبدالرحیم / حیات نو اندر عظام رمیم
ازانجا سوی کعبه گشتم روان / بتکبیر احرام نعره زنان
سر من برهنه اگرچه کلاه / بروزم ز خور بود و در شب زماه
برهنه قدم مانده در ریگ گرم / براه حرم رفتمی نرم نرم
بپایم در افتاده بود آبله / مرا شیشهٔ باده بود آبله
دران شیشه ام بادهٔ شوق بود / بمستی ازانم بسی ذوق بود

بمستی بپیمودم آن ره چنان / که چل میل رفتم در اندک زمان
لباسی که نادوخته در برم / دران رای بوده است زان می برم
بدین سر که با قطع پیوندها / سلوک تو باید براه خدا
مشرف چو گشتم بخیر البلاد / بوجه الله از کعبه چشم گشاد
شدم بهره مند از طوف قدوم / طواف قدومش هست لزوم
سیه پوش بیت الهی از سواد / بیاض مه و مهر انور فتاد
بهنگام تشمیر چون نوجوان / ز ناز است دامن زده بر میان
دران خانهٔ پاک عالی بنا / علمهای نور از ستونها بپا
بود هر ستونی بباغ وجود / نهالی وزان میوهٔ کشف و شهود
ز سنگ سیه کان یمین الله است / منور دل عارف آگه است
دم بیعتم با یمین خدا / دلم دست وامانده از ماعدا
بکعبه درونم چو ره داده اند / در گنج اسرار بگشاده اند
چگویم ازان فیضهای عظیم / بود آشکار از حجین و حطیم

کوِ آن عجین چون کو ناف حور
ببستان قدس آمده حوض نور

حطیمش محوط لحبیبان عشق
زمیزابش افتاده باران عشق

زمیزاب انگشت پیغمبر است
که نوعی ز اعجاز را مظهر است

چو انگشت شاهِ رسالت مآب
دمِ حاجت خلق می بخشد آب

ازان ملتزم فتحباب صفا
که آمد معانق باهل وفا

دل اندر نماز شهود و عیان
مقام خلیلش مصلای آن

مرا سبز و خرم بباغ وداد
ازان آب زمزم نهال مراد

مدان آب زمزم دران آب و گل
کم از چشمه باطن اهل دل

چو دلهای پر آتش عاشقان
فروزان قنادیل بر گردِ آن

چگویم ازان مسجدش حرام
خدا ساخت در عزت و احترام

سزد بیت مقدس ز دالانیش
درو پرتو از نور ربانیش

درو شش مناره که از هر منار
توان کرد بر هفت طارم قرار

نشسته ببین بر در بوقبیس
ادب کو بیاموز از بوقبیس

تجلی که بر طور یکبار شد
ازان یک تجلی دو صد پاره شد

تجلی مدام است بر بوقبیس
تجلی تمام است بر بوقبیس

صفا سنگدل را ز کوه صفا
دران کوه لعلی ز سر خدا

ز حوض جنان پشر برکه اش
محیط فلک غرقه در برکه اش

خموشان همه در معلا مقیم
براه حق اندر زمین مستقیم

چگویم ز غار حرا کاندران
سزد غار اصحاب کهف اندران

دران غار نور خدا تافته
نبوت رسول خدا یافته

دران شهر یعنی بام القری
که هست افضل و اشرف ماورا

بخاری دیدیم بی قیل و قال
هم از اهل حال و هم از اهل قال

صحیحین و مشکات حرزالحرف
همه بار موز و نکات شگرف

بتحقیق و تدقیق خواندم تمام
بدرس امام خواص و عوام

امام ملقب با بن الحجر
کمالاتش افزون ز حد لشمر

شدم باهل جامع ترمذی
که ارواح پاکست ازان مقتدی

بتصحیح آن درس عبدالعزیز   گزیدیم وخواندیم مشکات نیز
بتصحیح مشکات گشتم سه بار   مشرف نیز دو شیوخ کبار
دو شیخی که مذکور الآن شدند   که فیاض عقل و دل و جان شدند
سوم مولوی صادق طارمی   که او داشته معنی مردمی
ز اصحاب عرفان و اهل شهود   حسن نام شیخی که از شام بود
گرفتم ازو در فصوص الحکم   بسی فیض انوار سر قدم
دگر شیخ عبد الله فیض بار   که بود از خضر موت فرخ دیار
باوز فیض آسیای فیض   چو من خلقی از صحبتش مستفیض
دل من ز شیخ ولایت مآب   محمد که بکر بیت شد کامیاب
بحال من ناتوان مهربان   ابوسلمه آن مرشد طالبان
دگر شیخ مجذوب حق بوسعود   که او را ز خود جذبه حق ربود
دل از صحبتش نیز شد بهره مند   چه صحبت عجب صحبت دلپسند
محمد علی آنکه نحاس بود   بتجنیس کیمیای شهود

ز مس وجود محبان حق   زر آورده یعنی که عرفان حق
در فیض بر خلق بگشوده است   خلافت ز پیر منش بوده است
علی نام از اهل هندوستان   که در مکه بوده است شیخ زمان
بتقوی و زهد آمده گوییا   یکی از صحابه در ایام ما
دگر مغربی شیخ یوسف که بود   معظم در اقلیم کشف و شهود
بتجوید قرآن شهیر زمان   در اسرار قرآن امام جهان
دگر شیخ عثمان که بود از حبش   ز خم می عاشقی باده کش
دگر شیخ مرزوقی آن مست عشق   که خورده می جذبه از دست عشق
بجذبش در جهان اشتهار   بکشف و کرامت بسی نامدار
بسوی مدینه چو کردم گذر   در آن راه پا کرده رفتم ز سر
مصفا دل و منشرح گشته صدر   ز آواز طبل نوبت بیدر
بچشم عیان قصر خلد برین   شد از گنبد سید المرسلین
چو در مسجد مصطفی در شدم   بسجده فرو زیر منبر شدم

زمین مصفاست عنبر سرشت ندیدم بجز قطعه از بهشت
برین نه فلک گنبدش راست چه گنبد که آن قطعهٔ نور هست
بود سمت سقفش افزون ز مهر شده فرش او بام قصر سپهر
فلک گر کند سوی بامش نظر فتد تاج زرین مهرش ز سر
خرد گر بسازد چنان نردبان که برتر بود پایه‌اش ز آسمان
بود آنچنان پایه‌اش صد هزار نه بلکه برون از قیاس و شمار
وز آن پایه پایه بر آید خرد که تا بو که بر بام گنبد رسد
محالست کانجا تواند رسید تواند ز یک روزنش سر کشید
ببامش که بر عرش دارد شرف بسی روزنه دیدم از هر طرف
ز هر روزنه صد ملک بیشتر سوی زایرانش بر آورده سر
ز محراب آن مسجد فیض بار بود قاب قوسین الکاره دار
ز محراب او ابروی حور عین نشانی گرفتست خلد برین
بود منبرش سلّم بام عرش ز بهر عروج مقیمان فرش

چو صوفی نشستست کوه احد فرو برده سر در گریبان خود
نبی داشت این کوه را بس عزیز محبش بخوانداست محبوب نیز
چه وصف قبا گویم و مسجدش که نور صفا داده است ایزدش
بساطین طیبه باغ بهشت ز بهر بهشتش نباید بهشت
رطبهای شیرین چو لبهای حور نه بلکه لب حور دارد قصور
عجب آنکه شیرینیش قوت جان دلش خسته همچون دل عاشقان
بشهر مدینه افاضل بسی موفق بعلم و عمل هر کسی
از انجمله شیخ احمد بوالحرام براه غم عشق ثابت قدم
علوم و معارف مسلّم برو ندیدم مسلّم کسی را برو
دگر ماه اوج شرف مدزین براه خدا مرشد سالکین
دگر شیخ عبدالحمید و حسن ولی مولد هر دو بوده یمن
دگر شیخ فتح الله اندر قبا ز عرفان بنقد کمالش قبا
بفن تصوف عدیم البدل فتوحات مکیه ام کرده حل

چگویم وصف زمین بقیع / که شانش عظیمست و قدرش رفیع

مقام بزرگان اموات اوست / که احیاء اموات امداد جوست

ملایک ترضی بر ایشان کنند / تحیت بروان اهل عرفان کنند

تحیات رضوان حق جواد / بر ارواح شان تا ابد باد باد

در تعریف مکهٔ معظمه

زمین حرم کز ام القری است / بستان قدسست از ازاد راست

خدا کردش از عنایت اختصاص / بتحریم بعضی مباحات خاص

نه رخصت در انجاست اشکار را / نه کشتن توان هیچ جاندار را

نه شاخ درختی نه برگ گیهی / بریدن توان زین چنان جا گهی

بنزدیک بعضی ز اهل رقم / زمینهای معهود ازان شد حرم

که روشن شد از عکس سنگ سیه / چه سنگی که بوده است تابان چو مه

نبوده است هرگز سیه بلکه بود / سپید آنچنان کو چو مه مینمود

ز بس لطف جمعی ز اهل گنه / بتدریج گردید آخر سیه

ولی نزد بعضی حرم گشت ازان / که زان پیش کادم تن یافت جان

تن پاک او خالی از جان پاک / همی بود افتاده بر روی خاک

جناح ملایک شده سایبان / ز خورشید میبودش امن و امان

زمینی که در زیر آن سایه بود / حرم گشت و ایزد بلطفش ستود

زمینی که شد در مدینه حرم / دعای ساختش محترم

حرم گشت مابین آن لابتین / که پاک آن دعا کردش از شید و شین

خوش آنکه هر و براه صدق و صفا / که زین دو حرم در یکی ساخت جا

سیوطی که در همین سفته است / بسکان ام القری گفته است

که فاروق فرمود کاهل البلد / کسانیکه سکان این جا کهند

بعتاب گفت آن عدالت مصیر / زمانیکه در مکه کردش امیر

که دانی که بر اهل ام القری / چو کردم عملدار و حاکم ترا

حکومت بر اهل البلد خاصه اش / میسر ترا گشت مباش خوش

دران شهر پاکان هم اهل صلاح / وطن داشتند و هم اهل طلاح

پس اشعار دارد بدین این کلام — که اهل الله و خاصه عام است عام
همه اهل آن آمدند انچنین — بر اهل چنین صد هزار آفرین
ز اهل مدینه چگویم دگر — که خود مدح شان کرد خیر البشر
الهی بفضل و کمال نبی — الهی باصحاب و آل نبی
الهی به بیتی به بیتی مصاف — که فرصت بما بگردش طواف
به بیتی که گر رو بسویش کست — بر آنش نگاهی عبادت بست
الهی بمیزاب دریا فشان — روان بحر رحمت از آن ناودان
الهی بسنگ سعادت اثر — الهی برنگی که دارد حجر
الهی بباقی ارکان همه — که برپا بود قصر دین زان همه
الهی ببابی که دروازه است — بشهری که بیرون ز اندازه است
چه شهر است شهر تجلی ذات — برون از زمان و مکان و جهات
الهی بسرچشمه زمزمی — کز و هفت دریاست اندک نمی
الهی بسنگی که آمد مقام — شرف از براهیم خلت نظام

الهی بآن مسجدی کش حرام — تو کردی و شد وجب الاحترام
در و هر رکعتی باشد و صد هزار — بجائی دگر تا در آید بکار
الهی بآن گنبد عرش سا — که خسپیده انجا شه انبیا
دگر آن دو یار خلافت پناه — که دارند پهلویش آرام گاه
الهی بآن قطعه از بهشت — که آمد در ان جای عنبر سرشت
چه جا جای از قبر تا منبری — که بود بر فعت از آن برتری
الهی بصحب نبی اجمعین — بانصار و یاران هجرت گزین
که فیض و فتوحات هر دو حرم — به یعقوب صرفی رسان دمبدم
مدد کار من باش تا تیغ لا — زنم بر سر خصم نفس و هوا
ز لا تا با لا سبازم خراب — که تا بعد الا شوم کامیاب
کنم طی اطوار سبعه تمام — ز غیب الغیوبم رسد دل بکام
الی الله سیرم شود منتهی — ز اسرار آنم دمد آگهی
بسیری که فی الله بود بگذرم — رهی در حق از حق بحق بسپرم

من الله آیم الی الخلق باز — بتاج خلافت شده سرفراز
رقم کرده خامهٔ فتح من — ز انا جعلناک منشور من
پس از کشتن دشمن معنوی — که آن دشمن آمد عدو قوی
مرادم از او نفس اماره است — که در چنگ او بنده بیچاره است
ز فضل خود امداد من کن در آن — که باشم بنعت نبی نکته دان
در احوال او گر گشایم دهن — بشرح مغازی برآرم سخن

در ساقی نامهٔ عنبر شمامه

بده ساقی آن بادهٔ غم زدا — که باشد طرب بخش و بهجت فزا
بده ساقی آن جام گلگون مرا — که دل غنچه سانست پر خون مرا
بیا ساقیا زنگ از دل ببر — که نور الهی شود جلوه گر
چو بر دل کند جلوه نور حقم — رهد خاطر از ظلمت مطلقم
ولی نور پاک محمد اگر — شود بر دل تیره‌ام جلوه گر
رود از دلم ظلمت آب و گل — فتد پرتو نور معنی بدل

پس از دل شود چشمه چشمه روان — زلال معانی بلطف بیان
توانم بنظم نظامی رسید — می از جام خسرو چو جامی کشید
بد انسان که از پنج گنجش سه گنج — عیان کرده گشتم در ناب سنج
دو گنج دگر هم توانم بگفت — گهرهای معنی توانم بسفت
ولی بهر گنج چهارم کنون — مرا باید امداد حق رهنمون
تفکر درین گنج کردم بسی — نشانش بپرسیدم از هر کسی
چو بر حکم استفت قلبک دل — بگفتم که ای برتر از آب و گل
چه سازم ز خناس کو هر عیان — که گنج چهارم کنم جمع از آن
گهرهای کان سکندر کهن — شد از سفتن مثقب اهل فن
نظامی بقایس از آن بر گرفت — بسلک عبارت همه در گرفت
بقایای آن خسرو خرده دان — گرفت و نه گوهر تهی کرد کان
از آن هر دو دریوزه جامی نمود — که تا سبحه وار ندرها بود
چه گیرم از آن من که چیزی نماند — که در سلک خویشش توانم نشاند

چو در هر جدیدی بود لذتی / که خالی نمی‌باشد از حکمتی
مرا بهر این گنج باید گزید / گهرهای تازه ز کان جدید
دل من مرا گفت اگر طالبی / دُر افشان بشرح مغازی نبی
دفاتر که کردند افاضل رقم / بجنگ و جدال سلاطین بهم
اگر غزوه‌های نبی را بیان / کنی بهتر از قصه‌های چنان
نظر کن بفردوسی نکته سنج / که عمری بشهنامه برداشت رنج
ازان رنج بود آن هوا در سرش / که محمود چندان بخشد زرش
که یابد غنایش بعالم رواج / نماند بکس هرگزش احتیاج
نشد حاصل از وی مراد دلش / ندامت شد از رنج خود حاصلش
بدنیاش نفعی نیامد یقین / ز مدح سلاطین چه نفعش بدین
گر ان غزوه‌ها آوری در بیان / یقین است نفعی بعقبی از آن
بدنیا هم ار نفعت آید پدید / ز یمن مغازی نباشد بعید
بان غزوه‌ها لایق این مثنویست / که هم نفع دینی و هم دنیویست

چو مفتی با جن نبوده دلم / بفتواش حل گشت آن مشکلم
پس از روضه آن غزوه‌ها انتخاب / نمودم که سفتم دران دُر ناب
بشرطیکه کردم دران اختصار / چنان اختصاری که آید بکار
ولی چون مجال پیمبر رقم / قلم را نباید زدن بیش و کم
تحریر آن کرده‌ام احتیاط / ولی احتیاطی که بخشد نشاط
کز اغراق و تشبیه و امثال آن / کم ار ساحری نبود اندر بیان
چو باشد دران پرتوی از دروغ / ازان پرتو اصلا نیابد فروغ
اگرچه بشعر اکذبش احسن است / ولی قبحش از کذب او روشن است
درین نامه آن حسن و آن ساحری / نه بینی پی رونق شاعری
بنا بر همان احتیاطی که من / نمودم بحال رسول زمن
چو حسنش ز احوال پیغمبر است / ز حسن مزور بسی بهتر است
چو ذاتی بود شاهد بی اجمال / چه باک ار بود خالی از خط و خال
برخ حسن ذاتی ازان حسن به / که باشد ز گلگونه زیب ده

ز رخساره گلگونه هر که رود | رود حسن و زشتیش پیدا شود
چو کرد از شرف اختر من طلوع | بشرح مغازی نمودم شروع
بحمد الله از فیض فضل ازل | موفق در ان گشته ام بی خلل
توقع ز ارباب احسان سزاست | که چون از معایب منزه خداست
چسان پاک بودن توانم ز عیب | چسان خویش را پاک دانم ز عیب
چو یابند بر عیب من اطلاع | بپوشند بهر خدائی نزاع
توانند اگر کردن اصلاح آن | بود منتی بر من ناتوان
ز اعمال خیر است در روز جزا | بیابند اجر عظیم از خدا
ایا صرفی از عیب جوئی بترس | ز بد خوئی و عیب گوئی بترس
در اظهار عیب کسان عیب تست | بپوش اینچنین عیب خود در نخست
من ار عیب دارم تو هم عیب دار | نباشی برائی خدا از بهار
اگر عیب نا کم و گر با هنر | بهر حال از و کرده قطع نظر
برانم سخن از شه مرسلین | من الله عونی و نعم المعین

بیان آنکه اول مخلوقات نور محمد است صلی الله علیه وسلم و توفیق در بیان احادیث ثلثه و اثبات آنکه در ین هر سه حدیث همان نور مراد است که اول ما خلق الله نوری و اول ما خلق الله العقل و اول ما خلق الله القلم

بدان ای فرو مانده در تاب و پیچ | که حق بود و دیگر نبود است هیچ
جز او مطلقا هیچ چیزی نبود | شریکی نبودش بملک وجود
صفاتش نبود است جز عین ذات | ولی خاصیتها بسی در صفات
ازو خواسته شد آن همه مقصور | که آن خاصیتها بیابد ظهور
پس از بهر اظهار آن صفات | شده باعث خلقت کائنات
بقدرت ارادت ز پروردگار | در انجا دو هر دو جهان گشت یار
بصحت رسید از نبی این سخن | که مخلوق اول بود نور من
بقولیست مخلوق اول قلم | بقولی دگر آمده عقل هم
بتطبیق آن کرده اند اختلاف | امامان انشوره موشکاف
اصح وجوهش بود بیشکی | که مقصود از ان هر سه باشد یکی

بدان آن یکی غیر نور رسول   که بوده است پیش از نفوس و عقول
چو خود ظاهر و مظهر ما سواست   اگر نور خوانندش همبر رواست
چه کلی چه جزوی چه خاص و چه عام   بدان نور مدرک شود بالتمام
ز فیض وی ادراکهای عقول   پس از بهر آن خوانده عقلش رسول
چو او ثبت کرده است احوال خلق   چه افعال خلق و چه اعمال خلق
از آنش قلم خواند خیر الانام   بیکجا شد ثابت این هر تمام
شد القصه ظاهر بر اهل عقول   که هست اولین خلق نور رسول
چو آن نور را کرد پیدا خدا   ز فیضی که بوده است پنهنها
حجابات بیرون ز حصر آفرید   که آن نور را در همان پرورید
زمانی برون از حد و از حساب   بماندست آن نور در هر حجاب
از آن پرده‌ها چون برآمد برون   نفسها زد از فیض بیچند و چون
از انفاس او کرد کار مجید   اصول همه کاینات آفرید
پس از خلقت آسمان و زمین   بامر خدا جبرئیل امین

ز جای بیاورد یکمشت خاک   که مدفن نبی راست آن جای پاک
پس آنجا گرا ساخت گل جبرئیل   بآبی که آورده از سلسبیل
در آن گل فرو ریخت آن نور را   بدان خاک آمیخت آن نور را
بترکیب و ترتیب پرداخته   بصورت چو دری از آن ساخته
پس آن در تابنده را غوطه داد   در انهار جنت ز روی وداد
دگر آن در ناب را گرد عرض   بدریا و کوه و سماوات و ارض
که تا پیش از ایجاد آدم بسی   شناسای احمد بود هر کسی
بتهلیل زینت ده عرش گشت   وز آن رتبه عرش برتر گذشت
چو تهلیل بر عرش والا نوشت   محمد رسول الله آنجا نوشت
دگر خاتم الانبیا هم قلم   ز بعد رسالت زد آنجا رقم
نوشتست آن نام را در جنان   بر اوراق اشجار و درهای آن
پس از خلقت آدم آن نور بود   به پیشانی او بحکم ودود
علوش بدان نور از حد گذشت   سجود ملک را سزاوار گشت

در انتقال نور محمدی از اصلاب طاهره بارحام طیبه تا بعبد الله که والد آن سرور است صلی الله علیه وسلم

بده ساقی آن جام روشن مرا | که برهاند از ظلمتِ من مرا

دران بنگرم عکس نور نبی | ازان عکس یابم حضورِ نبی

جهانتاب نوری که چون تافتهٔ | ازو عالمی روشنی یافتهٔ

چو آدم شد از ذلت خود ملول | بدان نور شد توبهٔ او قبول

پس از آدم آن نور از شیث تافت | وصایا ز آدم بدان نور یافت

بدان نور بر هفتمین آسمان | شد ادریس از انجا بباغ جنان

چو آن نور از نوح شد جلوه گر | ندیدست ز آسیب طوفان خطر

براهیم را شد در آتش مقام | برو نار ازو گشت برد و سلام

بدان نور از کردگارِ کریم | سماعیل ازو یافت ذبح عظیم

شد آن نور پاکیزه از اوساخ گل | ز صلبی بصلبی دگر منتقل

ولی اشتغالش درین توده خاک | در اصلاب پاک و در ارحام پاک

درین انتقالات آخر رسید | بعبد الله و از وی آمد پدید

منور شب تیره اش همچو روز | که آن نور ازو گشته عالم فروز

چه مرد و چه زن هر که کردی نگاه | برخسار آن غیرتِ حور و ماه

ز اندوه عشقش شدی دردناک | دلِ او ز تیغ غمش چاک چاک

زنان پری پیکر و نازنین | بلای دل و آفت عقل و دین

جماعت جماعت سر راه او | گرفتندی و در دلِ این آرزو

که تخم برش را کشیده ببر | تو اهند از ان تخم شد بارور

ولی گشته حاضر بشکل مهیب | ملایک بر ایشان زدندی نهیب

ز هیبت بنزدیک او آن زنان | نیارستی آمد کسی زان زنان

باو عصمتِ ایزدی یار بود | خدا از حرامش نگهدار بود

در بیان قصد احبار بقتل عبد الله و دفع ملایکه ایشان را ازو و تزویج وهب بن عبد مناف حبیبهٔ خود آمنه را باو

ز اصحاب تاریخ و اهل سیر | شنیدم که یحیی فرخنده فر

چو از خنجر کافران شد شهید — دم قتل بر جامه‌اش خون چکید
ز صوف سفیدش بر جامه بود — ز خون وی آن جامه گلگون نمود
بر آن جامه نغز بوتر ز مشک — شد آن خون ز بس تربت مک خشک
بر اهل کتاب فضیلت مآب — یقین بود از روی نص کتاب
که چون والد خاتم المرسلین — ز اشکم برآمد بروی زمین
بر آن جامه آن خون شود تازه باز — ز خون دل شیرهای دشمن گداز
چو زاید عبدالله آن تازه شد — ز حسنش جهانی پر آوازه شد
چو خود تازه کرد دید آن خون ناب — بر آن جامه دیدند اهل کتاب
بعبدالله آنجمله دشمن شدند — بصد حیله در قصد کشتن شدند
بود کس ز احبار اهل کتاب — بکف تیغهائی پر از زهر ناب
پی کشتن او ز شام آمدند — کمر بسته در انتقام آمدند
یکی روز عبدالله نام دار — بصحرا برآمد ز بهر شکار
بدانجا رسیدند آن شامیان — بقتلش زده دامن اندر میان

همانجا نهانگاه از کینه صاف — رسیده است وهب بن عبدمناف
چو بر قتل عبدالله آن دشمنان — ز هر سو کشیدند تیغ و سنان
ملایک بحکم جهان آفرین — رسیدند در دفع شر چنین
ملک برادر آن واقعه دید وهب — بعبدالله اخلاص ورزید وهب
بدل حب عبداللهش جا گرفت — ز حب وی اش کار بالا گرفت
چو برگشت در خانهٔ خویش باز — بگفت این سخن با اصحاب راز
که من آمنه دختر خود دهم — بعبدالله و باری از سر نهم
باهل خود آن واقعه آشکار — بگفت و شدندش بتزویج یار
چو با جد پیغمبر آن نامور — که بود است عبدالله او را پسر
فرستاد وهب بن عبدمناف — یکی را که بوده بری از گزاف
میانجی فرستاد از بهر آن — که گردد بمقصود خود کامران
همین مدعایش که دختر دهند — قبول وی از بهر فرزند خود
چو با جد پیغمبر آن شخص گفت — که لایق بفرزندت آمنه است جفت

پس از مشورت با محبان خویش / بدان کرد رغبت ز اندازه بیش
نه در حسن صورت نه در حسن رای / زنی بود چون آمنه هیچ جای
چو عبدالله از آمنه کام یافت / که عقد نکاح وی اتمام یافت
ازو پیش از آن هیچ کس کام خویش / زنی کز همه کامیابان بود پیش
پس از وصلت آمنه کام ازو / توقع نکرده ازو تافت رو
چو پرسیده شد موجب آن گفت / که نوری که گلگل ازو می شگفت
همان نور ازو بود مطلوب من / نبوده جز آن هیچ مرغوب من
کنونم نمانده باو میل دل / که آن نور شد با زنش منتقل

در انتقال نور محمدی از عبدالله بآمنه و آبستن شدن او بآن سرور

برانند اکثر ز اهل سیر / که از بهر تکوین خیر البشر
در ایام تشریق ز ایام حج / که بوده است ایام فتح و فرج
ز عبدالله آن نور شد منتقل / وزو شد بمنکوحه اش منتقل
شب انتقالش بآن خوش سرشت / بامر خدا خازنان بهشت

بتعظیم آن نور

بتعظیم آن نور عالم نظام / گشادند ابواب جنت تمام
ملک ارغنون طرب کرده ساز / برآمد بر افلاک در اهتزاز
لوای محمد علیه السلام / بکعبه ملک زد ببالای بام
بود آن فرشته بحق جبرئیل / که زد آن رایت از حکم رب الجلیل
مبارک شبی خوشترین ازمنه / که آن نور را یافت آمنه
صباحش فتادند از سر بتان / بهر جا که بتخانه بود آن زمان
نگونسار شد تخت ابلیس هم / نگون مانده چل شب بل اقرب بهم
بهر جانب ابلیس دون لعین / سراسیمه میگشت و اندوهگین
سوی بوقبیس آمد افغان کنان / برآمد بر آن دست بر سر زنان
شیاطین همه جمع گشته برو / بگفتند ای مهتر ما بگو
که این ناله و نوحه ات بهر چیست / ترا باعث اینهمه غصه کیست
بگفت آمنه با محمد کنون / شد آبستن و سینه ام پر ز خون
محمد بود آنچنان کس که او / همه شرکار ابود جنگجو

محمد بود رهنمای سبل / محمد بود پادشاه سبل
بهر جا که باید بتی بشکند / سر بت پرستان عالم زند
کند نسخ ادیان سابق تمام / قمار و شراب و زنا را حرام
اساس کهانت برافتد ازو / بنای خیانت برافتد ازو
رواج عدالت دهد در جهان / نماند ازو شیوه ظالمان
بود امت او چنان امتی / که دارند نزد خدا عزتی
که از بهر ایشان خداوندگار / مرا ساخت ملعون و مطرود و خوار
ذکر دارم از ابن عباس نقل / که فرموده آن قدوه عقل و نقل
که چون شد بصد رحمت شامله / بختم رسل آمنه حامله
بحکم خدا گشته گویا دواب / بگفتند شد دین باطل خراب
که در اشکم مادر خود قرار / محمد گرفت امشب فیض بار
مدینا امان ما شد و بوز دین / چراغ همه اهل روی زمین
صباح شی کو علیه السلام / گرفتت در بطن مادر مقام

همه تخت

همه تخت شاهان نگونسار شد / زبانهای ایشان هم از کار شد
بنوعیکه آن روز هرگز سخن / نیامد شهان را برون از دهن
شنیدم که گنجینه سال قریش / به تنگی گذشتست از ضیق عیش
مر آن تنگی عیش را در عرب / نبود است جز خشکسالی سبب
گیاهی نرست از زمین چندگاه / نباتات و حیوان بحال تباه
فلک گشته روئین زمین آهنین / نبارید از آن نرستست ازین
همان شب که شد آمنه بارور / بختم الرساله امام البشر
ببارید باران چنان ز آسمان / که صد رود خانه دمی شد روان
از آن آبریزی که از حد گذشت / مگر نه فلک شهر آب گشت
درختان خضروش همه سبزپوش / شدند و همه خارها گلفروش
ز بس کار بر رحمت شد فیض بار / همه گشته روی زمین کشتزار
نبود آنهمه جز بیمن قدوم / قدوم چنین خوش مسرت لزوم
چنین ضیابخش خیر البشر / که در اشکم مادرش شد مقر

زبس فتح حق تاب اقبال را
لقب سال فتح آمد آن سال را

بیان مدت حمل آمنه وعدم احساس آمنه ثقل آن را و وفات عبدالله

بر اتفاق اهل سیر اجمعین
که در خلقت سید المرسلین

چو در اشکم مادرش حق نشاند
همه نه مه کامل انجام ماند

بتصحیح از مادر او رسید
که از حمل او هیچ ثقلی ندید

جز اینش که شد منقطع حیض از
نبود است از حمل خیر البشر

بگفت آمنه مدت شش مهم
ز حملش گذشتت پس ناگهم

بفرمود از غیب شخصی عزیز
نه بیدار بودم نه در خواب نیز

که میدانی آیا که تو حاملی
باین حمل در دو جهان فاضلی

تو آبستنی از زمرهٔ آدمی
به پیغمبر و سید [illegible]لی

از ان شد یقینم که آبستنم
ولی هیچ ثقلی نه زان در تنم

دگر آمنه گفت این قصه هم
که چون بود احمد مرا در شکم

بناگاه نوری شد از من جدا
که عالم از ان شد همه پر ضیا

قصوری که در شهر بصریست آن
باشراق آن شد بچشم عیان

شنیدم ز غیب آنکه هر که که او
نماید بروی زمین باتو رد

محمد کنی نام او زینهار
که خاصیت در حمد آن نامدار

ولیکن بتوریت احمد علم
نوشتند او را در انجیل هم

شنیدم که در اشکم آمنه
نبی بود در اشرف امکنه

به یثرب پدر رفت و انجا بمرد
بجان آفرین نقد جان را سپرد

بقولی دو ماه و بقولیست هفت
که از زادن سید دهر رفت

روان والدش شد بدار البقا
بگهواره بوده شه انبیا

نه عبدالله و آمنه در وجود
جز او هیچ فرزند دیگر نبود

چو ماند [illegible] شاه نبوت یتیم
بفرمود ایزد در فضل عظیم

که هم حافظم هم ولی هم کفیل
یتیمی چنین را و نعم الوکیل

در بیان تولد سرور عالم صلی الله علیه و سلم و ظهور بعضی از ارهاصات مثل اطفای آتش فارس و کسر قصر کسری و غیر ذلک

بنزدیک جمهور اهل سیر / بصحت رسید آنکه خیر البشر
تولد نموده است در سال فیل / ولی هست این قول بی قال و قیل
بیمن قدومش بلای چنان / خدا دفع کرد از سر مکیان
چهل روز یا پنجه و پنج ازان / چو بگذشت زایید شاه جهان
بیکقول ده روز ز اصحاب فیل / نبی زاد و گشته شد فیلان ذلیل
بقولی چهل سال بگذشت ازان / پس آنگاه زایید شاه جهان
ولی قول اول صحیحست و بس / دو قول دگر نیست مقبول کس
بماه تولد بود قیل و قال / ولی نزد اکثر ز اهل کمال
ربیعیکه اول بود آن مه است / توان گفتن او را که شهر اسدست
ازان دوازده روز بگذشته بود / که او جلوه بر سطح غبرا نمود
مه روزه نزدیک بعضی است لیک / مدان نزد اصحاب تحقیق نیک
ولی آنچه مذکور شد پیش ازین / که ایام حج بود نه مه یقین
بدان دارد احیا بوجه تمام / که بوده است آن ماه ماه صیام

ولیکن بتاویل رفته کبار / نمودند ماه ربیع اختیار
بروز دوشنبه کزین ماه بود / پس از صبح صادق تولد نمود
بدنیان نزاید در یتیم / ز دیماه بود آن زمان هفتیم
ز اعوام ششصد بقول صحیح / گذشته آن زمان از زمان مسیح
زمانیکه حضرت تولد نمود / بقول اصح طالعش جدی بود
بود رحمتی بر همه خاص و عام / وجود پیمبر علیه السلام
هزاران آفرین بر جهان آفرین / که رحمت فرستاد بر عالمین

در بیان نگون شدن بتان پیش شهان بت پرست

روایت کند عروة ابن زبیر / که بوده بتی مکیان را بدیر
که هر سال یکروز پیشش انام / بگرد آمدندی چه خاص و چه عام
همان روز میبود عید همه / باقبال و دولت نویدی همه
شترهای خوش کشته میشد بسی / بعیش و نشاط و طرب هر کسی
شبی عید بودند پیشش که او / نگون گشته بر خاک ماندست رو

بجایش نهادند افتاده باز | رخ خویش بر خاک بنهاد باز
در آن قوم را بابت کج نهاد | سه بار اینچنین واقعه رو نهاد
ز جوف بت آوازه آمد غریب | که بوده است آوازه شعری عجیب
دو بیتی و مضمون آن کاین زمان | نزاد آنکه روشن شد از وی جهان
فتادند از سر بتان زان سبب | شهانرا فتاده است رعبی عجب
چو تحقیق کردند و معلوم گشت | که آنحال زیب ازازد گذشت
که زائیده بود آن زمان مصطفی | شه مرسلین خاتم الانبیا
نبی از مضیق رحم چون برست | همان لحظه ایوان کسری شکست
خبر سید از آن کسری و شد حزین | بسی مضطرب گشت و اندوهگین
بظاهر تجلد و ران می نمود | بباطن دمادم غمش میفزود
نبی چون بروی زمین آمده | بمرده است در فارس آتشکده
بر آن آتش از سالها شد هزار | که نامرده بوده است و دائم بکار
ز نور شکوه نبی صفی | شده است آنچنان آتشی منطفی

ز کسری روان گشت عبد المسیح | بطرز رسالت بسوی سطیح
که پرسد ازو آنچه بر وی گذشت | که تعبیر آنش ز کس حل نگشت
چه پرسید عبد المسیح از سطیح | جوابش شنیده است عبد المسیح
بود اصحاب جواب وی آن | که قرآن و پیغمبر آمد عیان
وزو محو گردد کهانت تمام | نمی ماند از کاهنان هیچ نام

در بیان آنکه اولا ثوبیه که خادمه ابولهب بود بارضاع آنحضرت مشرف شد و ثانیا این دولت بحصه حلیمه گشت و ظهور ساره با جهات

بر آنند جمهور اهل سیر | که از مهر ارضاع خیر البشر
ثوبیه که بوده است از بولهب | معین شد و بود کان ادب
بر آنند بعضی که داد آمنه | باو شیر در اولین از منه
بیک هفته اش آمنه داد و بس | دگر جز ثوبیه نداده است کس
ولی چند روزی که از وی گذشت | حلیمه مقرر بارضاع گشت
بگفت ابن عباس حضرت چو زاد | فلک این ندا را در آفاق داد

که ای خلق عالم بعالم کنون   محمد شد از بطن مادر برون
چه نیکوست آن شیردار یکه شیر   بنوشد زپستانش آید لپذیر
چه نیکوست آن خانه خوش هوا   که این طفل گیرد در آنخانه جا
بخواهند ارضاع او زان ندا   بجز آدمی جمله خلق خدا
سحاب و ریاح وطیور و وحوش   از این آرزو هر یکی در خروش
ندای دگر باز آمد ز غیب   باجمعی آواز آمد ز غیب
که رو زازل این سعادت قلم   بنام حلیمه رقم زد رقم
چه دُر دُر کر ابن عباس سفت   چنین نقل کرد از حلیمه که گفت
بسالیکه طفلم محمد بزاد   بسی قحط در مردم ما فتاد
خری بود مارا که هرگز براه   نمیرفت از لاغری صبح گاه
دگر اشتر ماده هم داشتیم   زبی شیری او الم داشتیم
بعسرت همه حال ما می گذشت   به تنگی همه سال ما می گذشت
ولی من بران عسرت حال خویش   همی گفتمی شکر زاندازه بیش

همانوقت از وضع حملم نصیب   ز سختی مرا بوده وضعی غریب
ز بس گریه طفل و جوع تمام   نمی یافت شب چشم از خواب کام
شبی چشم من گرم شد اندکی   مرا شد در آن خواب حاضر یکی
مرا برد آنکس بلب جوی آب   چه آبیکه بود هست چون شهد ناب
در ان غوطه ام داد و گفتا بخور   که شیرین تر است آن ز شهد و شکر
چو نوشیدمش در مذاقم نمود   بلذت فزون زانچه او گفته بود
مرا آنکه آن کس بگفت ای فلان   بگو می شناسی مرا این زمان
بگفتم ندارم بتو معرفت   نه ذات تو میدانم و نه صفت
بگفتا من آن شکر در عسرتم   که ایزد نموده درین صورتم
همون با من آنگاه گفت این سخن   که هان ای حلیمه ز من گوش کن
که خیزو بطحای مکه برو   که آنجا رسد روزیت نو بنو
از آنجا بیاری تو نوری چنان   که آفاق گردد منور بدان
تو زنهار میدار احوال خویش   نهان هم ز بیگانه وهم ز خویش

دگر دست بر سینهٔ من زده — بگفتا برو زود ازین غمکده
چو بیدار از آن خواب گشتم دگر — ندیدم من از جوع در خود اثر
همان لحظه فربه تنم شد بسی — ندیدم چو خود فربه آنجا کسی
پر از شیر پستان من شد چنان — که بی اختیارم از آن شد روان
تعجب کنان خلق در حال من — که فربه چسان گشت لاغر بدن
چو پرسیدی از من کسی کز چه رو — چنین فربه و تازه گشتی بگو
چو مامور بودم بکتمان حال — زبان بستمی در جواب سؤال
بتنگ از معاش آمده قوم من — نمودند عزم جلای وطن
سوی مکه گشتند عازم همه — بتوسیع در رزق جازم همه
چو رفتند گشتیم ما هم روان — باایشان و من شوهرم همعنان
چو نزدیک بطحی رسیدم رسید — ز غیبم ندائی و گوشم شنید
که زاییدن دختران شد حرام — ز نازادن امسال سال تمام
باقبال مولودی آن حکم شد — ز پروردگار جهان حکم شد

چه مولود مولودی آمد چنان — که هست از قریش و بگیرد جهان
خوشا وقت آن زن که شیرش دهد — دو پستان خود در دهانش نهد
زنان بنی سعد باید شتافت — که شاید که او را توانید یافت
زنان قبیله همه این ندا — شنیده بتعجیل ماندند پا
چو کردند ازواج خود را خبر — برفتند ره را بتعجیل تر
شترهای یاران من تیز دو — مرا مرکب از لاغری سست رو
ز غیبم رسیدی بگوش و خروش — هنیئاً لک یا حلیمه بگوش
بناگاه مردی بفر و شکوه — نمودار گشت از میان دو کوه
بدست وی از نور یک حربه بود — چو نخل بلندش قدی مینمود
زده دست در اشکم مرکبم — بتعجیل میراند روز و شبم
دگر گفت هان ای حلیمه ترا — بشارت فرستاد لطف خدا
مرا امر فرموده ایزد که دور — کنم از تو شیطان و اصحاب زور
چو این حال گفتم بشوهر شتاب — نمودن بره دیده بست از دواب

رسیدیم در مکه و پیشتر / رسیدند از من زنان دگر
بارضاع بودند شایان همه / گرفتند اطفال را آن همه
غمین بودم آنوقت و اندیشه‌ناک / ز غصه حزین و ز غیرت هلاک
چو خود جد پیغمبر از دور دید / مرا زار و غمدیده سویم دوید
ز قومم بپرسید و از نام هم / چو گفتم بگفتا زهی خوش قدم
بنی سعد قوم و حلیمه علم / چو بشنید فرمود آن محترم
دو خصلت که حلم و سعادت عیان / شد از نام و قومت شدم شادمان
مرا هست طفلی و خواهم که شیر / تو آوری ادهی ای سعادت مصیر
بگفتم بده مهلتم تا بشوی / کنم مشورت تا چه می گوید او
پس از مهلتش شوهرم چون شنید / ز بس خرمی گفت باید گزید
ولی دیگری گفت هست آن پسر / یتیم و ز ارضاع او در گذر
یتیمیش خالی نباشد ز عیب / ولی با من آمد ندائی ز غیب
که زنهار آن طفل را کن قبول / مباش از یتیمیش اصلا ملول

اگر تو بگیری رضیع چنین / فلاحی زمینی بدنیا و دین
دگر رفته گفتم بجدش بیار / یتیمک پسر را او با من سپار
مرا جانب آمنه زود برد / پسر را بیاورد و با من سپرد
چو او را گرفتم سوی آسمان / ز چشمان او گشت نوری روان
بنوشید شیرم ز پستان راست / چو پستان چپ دادم آنرا نخواست
چو در منزل خویش آوردمش / بجانانه بگهواره جا کردمش
ز دیدار او شوهرم گشت شاد / سر از شکر باری بسجده نهاد
چو شوی من از سجده برداشت سر / بگفتا ندیدم چنین خوش پسر
بعالم نکوروی دیدم بسی / بااین حسن صورت ندیدم کسی
شبی دیدم انوار گرد پسر / دگر جامهٔ سبزی ببالین سر
بزوج خود آهسته گفتم ببین / که این خوش پسر راست حالی چنین
بگفتا خمش باش و با کس مگو / نگهدار زنهار این راز او
ز احبار و اعیان و اشراف شام / شب و روز هرگز شراب و طعام

کوارا نکرد او از او روز باز | که زاید این طفل دشمن کداز
پس از هفت روزیکه با مصطفی | حلیمه بماند به بام القری
سوی منزل خویش از آمنه | مرخص شد از اشرف امکنه
زنان قبیله شدند آن زمان | ز مکه سوی منزل خود روان
روان مرکبم تیز بودی براه | فتادی بر و مهربان آنگاه
بکفتندی آیا همانست این | اگر هست از چیست چستی چنین
بره پیش از این سست میرفت ست | چنین از کجا رفت چالاک و چست
حلیمه بکفتی زمین ولید | از اندر کیم کوش من می شنید
ز حالم مکر غافلند این زنان | سوار است بر من کسی این زمان
که او سید و خاتم انبیاست | همون افضل جمله خلق خداست
حلیمه بکفتا که چندین رمه | که دیدم بره کفته اند آن همه
که میدانی آیا رضیع تو کیست | خوشا آنکه با این رضیع تو زیست
رضیعت محمد رسول خداست | حبیب خداوند ارض و سماست

حلیمه بکفتا که اموال ما | فراوان شد و نیک شد حال ما
نبود آن همه جز بمین رضیع | رضیعیکه قدر وی آمد رفیع
حلیمه بکفت از رضیع سعید | که هنگام کویایش چون رسید
کلامی که اول بکفت آن عزیز | شنیدیم تکبیر و تحمید نیز
بجز یکی ماند دست آن زمان | همیبود بسم اللهش بر زبان
از او کفت آنذا به رست قول | که در جامه غایط نکردست و بول
چو خاطر برا اخراج آن میکماشت | معین شب و روز یکوقت داشت
حلیمه چو می خواست کز شیر پاک | بآبش کند آن لب شیرناک
نمودندی از غیب سعیت برو | که کردندی او را از آن شست و شو
غضبناک میکرد فریاد اکر | شدی منکشف عورت آن پسر

در بیان شق صدر آنحضرت صلی الله علیه وسلم

روایت کنند از حلیمه که پا | برفتار چون آمد آن طفل را
ز نعمی کو کردندی اطفال شهر | بسی کردی و منع کفتی بقهر

که ما را خدا بهر نازی وجود ... نداد است تا باید آنرا نمود

حلیمه بگفتی که نوری چو مهر ... فرود آمدی بر سرش از سپهر

محیطش شدی و نماندی دگر ... که فی الحال غایب شدی از نظر

فرود آمدی یکدو مردی ز غیب ... رسیده فرو میشدندش بجیب

نگشتی آن هر دو پیدا دگر ... نماندندی انجا نگشته بدر

ازو تیز مرو سیت کاندر برم ... نبی بود و گفتا که ای مادرم

نمی بینم اخوان خود را بروز ... ولی شب شوند آن همه شب فروز

بگفتم که روزانه ایشان همه ... بمرعی برون میبرند این رمه

بگفتا که من نیز همره روم ... زمرعای ایشان آگه شوم

صباح دگر رفت همراه شان ... هم او هم همه همرهان شادمان

دگر ضمره فرزند من نیمروز ... به پیش من آمد بصد درد و سوز

بدو گفتم این اضطراب از چه چیست ... چنین درد و سوز تو از بهر کیست

بگفتا که ناگه دو کس آمدند ... بهم هر دو نی پیش و پس آمدند

بهمین داورم را

بهمین داورم را محمد ز ما ... ربودند و انداختندش ز پا

شکم پاره کردند اورا دگر ... دوان آمدم من ز بهر خبر

چو این قصه از وی شنیدیم ما ... بسی آه و فغان کشیدیم ما

من و شوهرم هر دو در اضطراب ... دویدیم با دیدهای پر آب

رسیدیم و دیدیم اورا که بود ... ببالای کوه و سرش در سجود

سر از سجده برداشته بعد ازان ... همی دید هر دم سوی آسمان

چو دید است ما را تبسم نمود ... لبش از تبسم غم از دل زدود

سر و چشم بوسیده گفتیم باو ... که خود قصهٔ خویش با من بگو

بگفتا دو شخص آمدند و مرا ... رسانند انجا بامر خدا

نبودند جز دو ملک آن دو کس ... که بودند جبریل و میکال بس

یکی بر کف ابریقی از نقره داشت ... دگر پیش طشت زمرد گذاشت

یکی سینه ام تا بعانه شکافت ... ولیکن تنم هیچ دردی نیافت

برآورده از اشکم احشا برون ... بشست است با آب زمزم درون

بجای خودم باز جاش نهاد مرا راحتی بود عجب رو بداد
دگر کرد از سینهٔ من برون سویدای دل را آلود بخون
بینداخت آنرا و گفت این نفس ز تو خط شیطان همان بود و بس
دلم را بجاییکه بود است ماند ولی خاتم نور بر وی فشاند

بیان بردن حلیمه آنسرور را بمکه مبارکه تا او را بجد او عبد المطلب برد و در بین اثنا گم شدن آنسرور را از حلیمه و باز یافتن عبد المطلب او را و ظهور بعضی از ارهاصات از وی صلوات الله علیه

پس از شق صدرش علیه السلام چه شوهر چه خویشان دیگر تمام
چو آن قصهٔ صدر بشنفته اند همه با حلیمه چنین گفته اند
که این طفل را پیش جدش بر از این قصه کن جد او را خبر
پس از منزل خویش گشتم روان سوی مکه با طفل عالمیان
نمودم در آن سعی بیرون ز حد که تا این پسر را رسانم بجد
ز هاتف شنیدم که خیر و امان برون از بنی سعد رفت این زمان

تو ای مکه خوش باش و فرخنده فر که با نور رسد نور و زینت دگر
بدروازهٔ شهر ام القری رسیدیم و بنشاندم آن طفل را
بیک گوشه رفتم بعذری براه دگر آمدم چون بدروازه باز
بجاییکه آن طفل بنشسته بود ندیدم در آنجاش حیرت نمود
بنالیدم و مردم از هر طرف رسیدند و من تیر غم را هدف
چو پرسش نمودند کردم خبر باایشان ز گم گشتن آن پسر
از آن جمله پیری بدستش عصا به بتخانه برد همره مرا
بتی کاعظم جمله اصنام بود بنزدیک ایشان هبل نام بود
بگرد هبل هفت نوبت بگشت ببوسید و گفت از منش در گذشت
ز نام محمد هبل سرنگون فتاد و پر از غلغل او را درون
ندائی شنیدند از جوف او که ای پیر شو دور و نامش مگو
بتان و پرستندگان بتان شوند از محمد هلاک آنچنان
که خواهند شد منهدم و منهدم بمانند پیوسته خوار و دژم

محمد معظم بود تا ابد / طریقش مسلم بود تا ابد
پرستندگان بتان را بگو / که قتل شما باشد از تیغ او
به تعیینش زنده خواهید بود / ولی گر نخواهید ردت نبود
حلیمه چو فرزند خود را نیافت / روان شد باخبار جدش شتافت
بجد وی آن قصه را شرح کرد / جگر خون شد او را ز اندوه و درد
در افغان در آمد بکوه صفا / همه قوم را کرد انجا ندا
همه قوم وی جمع انجا شدند / از ان قصه در وای ویلا شدند
از انجا فرود آمدند آن همه / ز اندوه در آه و افغان همه
همه که بود اعلی و اسفل تمام / بجستند او را چه خاص و چه عام
شنیدند در غیب ناگه ندا / که هست آن ولد را نگهبان خدا
بگفتند ای آنکه از تو ندا است / بگو آن ولد این زمان خود کجاست
بگفت آن پسر در تهامه کنون / نشسته است از شهر مکه برون
پس از بهر آن جد او شد روان / سوی تهامه ز مکه دوان

چو انجا رسید است دیدش که هست / بزیر درختی و برگی بدست
ز نور آن درخت و ورق هم از ان / نشسته بزیرش پسر شادمان
باو گفت آن جد فرخنده فر / تو انجا بگو کیستی ای پسر
بفرمود نامم محمد بود / دگر عبد مطلبم جد بود
قرون از یکی داشت جدم پسر / از ان جمله عبد اللهم دان پدر
باو جد او گفت جانم فدات / سراسر منور دیده از خاک پات
منم عبد مطلب آن جد تو / که دارد بجان مهر بیحد تو
کنون خیز و در خانه ما بیا / کن از نور خود خانه ام پر ضیا
چو برخاست در پیش زینش نشاند / بمنزلگه خویش او را رساند
بگرد سرش آمنه چند بار / بگردید بر شمع پروانه وار
بشکرانه آنکه فرزند یافت / ببذل عطیات جدش شتافت
زر و اشتر از هرچه گویم زیاد / تصدق باصحاب حاجات داد
حلیمه بسی از وی اکرام یافت / برون از حد احسان و انعام یافت

دگر شد مرخص سوی قوم خویش   بکاهش غنائی نه اندازه بیش
باسلام او رفته بعضی روات   صحابیه اش گفته اند آن ثقات
بدادم ز فضل کریم جواد   بر و رحمت بیحد و حصر باد

در بیان آنکه سپردن حلیمه آنحضرت را باز بجدش و مراجعت حلیمه سالماً و غانماً بوطن خود و سرافراز شدن ام ایمن بحضانت آنسرور و رحلت والده اش آمنه از دنیا بعقبی

روایت کنند آنکه چون شد جدا   حلیمه ز شاهنشه انبیا
حضانت نمود ام ایمن قبول   که خدمت کند روز و شب با رسول
بگفت ام ایمن که هرگز نخورد   دو وقته طعام ارچه بود آنچه خورد
گهی بودی از صبح تا وقت شام   بیکشربت آب زمزم تمام
بسی بود کش خورد لی وقت چاشت   نهادم به پیشش نخورد و گذاشت
چو عمرش شش سال یا هفت سال   رسیده است کرد آمنه انتقال
سوی طیبه برد است و همراه برد   نبی را و آن راه با وی سپرد

پس از نکه از طیبه برگشت باز   سوی مکه با آن شه دلنواز
بابوا رسیدند و مرد آمنه   بجان آفرین جان سپرد آمنه
نهادند او را همانجا بقبر   در اندوه او مصطفی کرد صبر
بنزدیک بعضی بام القری   بود مدفن مادر مصطفی
توان گفت اول بابوا ورا   سپردند وانگه بام القری
در ابوا چو مرد آمنه شاه دهر   رسیده است بام ایمن بشهر
مکرم همیداشتش جد خویش   عزیزش همه بود ز اندازه بیش
نبی هشت ساله شد و جد او   سوی دار عقبی نهاد است رو
ولی پیش از آندم که جدش بمرد   بفرزند ابوطالب او را سپرد
وصیت بتعظیمش او را نمود   ابوطالبش مشفق نیک بود

بیان سفر سرور عالم صلعم با عم خود ابوطالب بجانب شام و رسیدن ایشان بدیر بحیرا و دریافتن بحیرا از علامات نبوت آنسرور و ظهور ارهاصات از وی و بقولی مراجعت ابوطالب با آنحضرت

از انجا بمدینه و بقولی آنسرور بمرافقت تجار بمکه مراجعت ننمودند و ابو طالب بشام رفت و هنوز که آنسرور در دیر بحیرا بودند جمعی از کفار بقتل او آمدند و بحیرا او را از شر ایشان نگهداشت

چو شد دوازده ساله خیر الانام | ابو طالب افتاده در عزم شام

پیمبر باو گفت ای عم من | نه مادر مرا نه پدر در وطن

بهمراه خود مرا هم ببر | چه عیب است اگر باشمت همسفر

ابو طالبش برد همراه خویش | همی رفت آنسرورش پیش پیش

بجایی رسیده است آنکاروان | که دیر بحیرا بود نام آن

دگر کفرم نام آن صومعت | چگویم چگونه فلان صومعت

از آنروست دیر بحیراش نام | که انجا بحیرا است کرده مقام

بحیرا که بوده است ساکن بآن | بعلم و عمل بوده عالی مکان

بحیرا در انجیل و تورت دید | که ختم الرسل خواهد اکنون رسید

قریشی نسب باشد و هاشمی | بود در رفعت و شان او دایمی

بود صورت او چنین و چنین | بحکم الهی کند نسخ دین

کند نسخ ادیان سابق همه | بحق حکمش آید مطابق همه

بدینجا فلان وقت خواهد رسید | ولی سر هنوز او نخواهد کشید

چو آید درین ده بجایی چنان | نشیند که باشد درختی در آن

زمانیکه بنشیند آن نیکبخت | بود جاش در سایهٔ آن درخت

چو آن کاروان کرد انجا نزول | همان سایه بوده است جای رسول

بحیرا چو آمد در آن کاروان | بدید است او در انجای چنان

ببالای او پاره ابر هم | بر و ابر هر سو که میزد قدم

بصوت بلند آندم از هر حجر | شنیده است انجا و از هر شجر

که گفتند با آن شه انبیا | سلام علیک ای رسول خدا

بحیرا دگر رفت در پیش او | که بوده است در پیش او خویش او

بگفتا که والله همینست این | رسول خدا سید العالمین

چو انجا بگفتند او را یکبار | که بر گفتهٔ خود دلیلی بیار

بکفتا علامات ختم الرسل | نشانهای هادی خیر السبل
که دیدم بتورات و انجیل نیز | همه جلوه کر یافتم زین عزیز
دکر سایهٔ ابر هم بر سرش | سلام شجر هم حجر هم برش
بحیرا عجب کرد مهمانیی | که بود است خوان سلیمانیی
بمهمانی آمد زمان را که خواند | بصحنی که بوده درختی نشاند
همه آمدند و نیامد رسول | بحیرا از آن روی شد ملول
ابو طالب او را طلب کرد باز | دکر آمد آن شاه مسکین نواز
ببالای سر پارهٔ ابر داشت | درختش بسر سایهٔ خود کماشت
بحیرا بکفت انظروا انظروا | غرض کین درختش هم آورد رو
چو فارغ شدند از شراب و طعام | شد آن مجلس میهمانی تمام
بحیرا بکفت ای محمد بیا | چو آمد کرفت از دو کتفش ردا
بمهر نبوت فتادش نظر | ببوسید آن خاتم و چشم و سر
بهر دو شهادت زبان بر کشاد | بپایش ز روی محبت فتاد

بعمش بکفتا بشامش مبر | ز کفار شامی حذر کن حذر
متاعیکه او داشت آنجا فروخت | دکر تاجران هم نه تنها فروخت
از آنجا سوی مکه کشتند باز | همه زیر پای نبی سرفراز
بیکقول از آنجا نبی بازکشت | وز آنجا سوی شام عمش کذشت
هم آنجا ز روم آمدند آن یهود | سه کس لیک چار دکر هم فرود
دریس و زریر و تمام آنکس | که بودند با چار کس هم نفس
همه قاصد مصطفی آمدند | بقتل رسول خدا آمدند
بکار خود آن فرقهٔ بی خرد | همیخواستند از بحیرا مدد
بحیرا بر ایشان دلایل بخواند | که آن فرقه این را بانجا نشاند
که هست این جوان آن پیمبر که کرد | خدا در کتب وصف آن نیکمرد
صفاتش خود اندر کتب خوانده اید | قلم هم بتحریر آن رانده اید
کسی کان کتب خوانده باشد چرا | پیمبر نداند چنین شخص را
کلامی که بود آن همه وعظ و پند | بدیشان بکفت آن سعادت پسند

ز پندش پشیمان شده زآمدن   روان باز گشته سوی وطن

بیان وقایعی که در زمان هفت سالگی از آنسرور بظهور آمد

شنیدم که چون هفت ساله رسول   شدا ورا افزوده قدر و قبول
شدی خیل خیل ملک حاضرش   از ارواح قدسی بسی ظاهرش
بعم خود اخبار یکبار کرد   ز مردان غیبش اخبار کرد
بشی گفت تا که سه تن آمدند   که آن هر سه تن پیش من آمدند
سویم فکندند هر سه نظر   پس آنگاه گفتند با یک دگر
که این خود همون آمده مقصود   هنوزش نیاید زمان ظهور
بعم گفت بار دگر زان سه پس   که امروز آمد یکی زان سه کس
در آورد در اشکم دست خویش   مرا راحتی داد ز اندازه بیش
بر کاهنی برد بو طالبش   که تا پرسد آن شخص با هوش
چو آن قصه کاهن شنید از رسول   بگفتا بعمش نباشی ملول
نظر کرد کاهن در اعضای او   تامل بسی در کف پای او

ز کیفیتی

ز کیفیتی او چون به دار کشید   علامات خاتم بران پشت دید
بگفتا بعمش که هست این پسر   منزه ز عیب و خطا و خطر
کسی کامد از غیب و اندر شکم   در آورد دستش از ان نیست غم
که شیطان نبود هست بود آن ملک   نباید که باشد در ان هیچ شک
ملک دست انداخت در آب و گل   ز بهر نبوت بتفتیش دل
شنیدم که روزی نبی گفته بود   که امشب ز غیبم یکی رو نمود
بر آورد از سینه ام دل برون   ولی باز ماندش بسینه درون
بفرمود دل پاک و تن نیز پاک   اگر پاک در پاک باشد چه باک

بیان وقایع بیست و پنج سالگی از آنسرور و فرستادن خدیجه بطریق تجارت او را بجانب شام و مراجعت از بصری شام بمدینه منوره و ظهور ارهاصات از و درین سفر فیض اثر

شنیدم که در بیست و پنج سال   گذشتست از عمر آن خوش خصال
ابو طالبش گفت ای نور چشم   که جز تو مرا نیست منظور چشم

کنون حالم از فقر و فاقه است تنگ   [illegible]یم با یام یار ای حنگ

خدیجه که بنت خویلد بود   عطای وی از لطف ایزد بود

بسی را مضارب ز تجار کرد   توانی تو هم با وی ایکار کرد

بدینگونه سود از لطفش بخواه   بود کافتد او را بحالت نگاه

ولی پیش از آندم کزین ملتمس   زند با خدیجه پیمبر نفس

خدیجه شنید و بحضرت پیام   فرستاد کای در دیانت تمام

مرا بر تو هست اعتماد و اگر   توانی سوی شام کردن سفر

ترا میفرستم بسوداگری   که میدانمت از خیانت بری

بتو میدهم مال بسیار را   که غیرت بود بر تو تجار را

شنید از نبی این سخن عم او   بعمش از آن خرمی داد رو

بانجاح عم خود آنرا رسول   تلقی نمود و فتادش قبول

خدیجه قبولش شنیده گشاد   در مخزن و مال بسیار داد

بوجه اتم کارسازیش کرد   بلطف و کرم دلنوازیش کرد

غلامی که نامش بود میسره   ز ره کان اخلاص و صدقش سره

پی خدمتش ساخته هم سفر   خزیمه هم از اخوت خود دگر

خزیمه بسی دوست میداشتش   بدل تخم اخلاص میکاشتش

مسافر نبی گشته با آن دویار   سوی شام کرد این سفر اختیار

خوارق در آنراه با هر کسی   شدی ظاهر از همت او بسی

دو اشتر در آنراه ماندند و دست   کشیده است بر هر دو آن چیره دست

روان هر دو گشتند از دست او   شدند از می دست او مست او

گذشتند پیش از همه اشتران   تو گوئی که رفتند هر دو پران

چو آن کاروان با امام انام   رسیده است آخر بصحرای شام

یکی صومعه بود آنجا بلند   در او راهبی فاضل و هوشمند

بجای بحیرا و نسطور نام   بدیع المعانی فصیح الکلام

پیمبر که بر صومعه یافت دست   بزیر درختی در آنجا نشست

چو دیده است نسطور کان نیکبخت   نشسته است در سایه آن درخت

بگفتا که در سایهٔ آن شجر ندارد کسی جز پیمبر گذر

بر اند بعضی که بود آن درخت بنو عیبه گویا زدوش باد سخت

نه بار و بر و برگش بود نه بر گیاهش همه خشک گشته ز سر تا بپاش

ز آن چو بنشست خیر البشر همان لحظه شد سبز و داد او بر

خزیمه بجال پیمبر شنود ز نسطور کو اعلم وقت بود

که باشد محمد رسول خدا امام رسل خاتم انبیا

بود غالب اندر جمیع بلاد مظفر بر اعدا و اهل عناد

خزیمه چو در وصف خیر انام ز نسطور انجا شنید این کلام

نبی و همه اهل آن کاروان از انجا روان شد پیش آن زمان

ز بیع متاع تجارت بکام رسیدند و دیدند راحت تمام

نبی و همه کاروان حجاز از انجا بسوی مکه گشتند باز

چو در مکه خواهند ایشان رسید بسی بود آن روز گرما شدید

خدیجه ببالای بام بلند دگر با نبی از نسوه دلپسند

نشستند بهر تماشا که تا نبی راه میرفت و پران دو باز

خدیجه همیدیدی و آن زمان تعجب نمودندی و خرمی

خدیجه بران بام بود و دید خوارق بره آنچه دیدار رسول

تعجب کنان عورت دلتواز بکفتا که در مدت این سفر

بحال نبی آنچه نسطور گفت خزیمه هم او را بگفت آنچه دید

بجنبش خدیجه از آن روز باز بجان کرد میل تزوج باو

به پیچیدند انجا رسول خدا پر و بال خود بر سرش کرده باز

دو مرغی چنان بر سر او پران همه در طربناکی و پیچ پیچ

بر و میره تا به پایش رسید باو گفت و کرد آن سرا پر قبول

بپرسیدش از سایهٔ آن دو باز همیشه همان داشت بالای سر

همه او بآن غیرت حور گفت خود او آنچه او هم ز راهب شنید

گرفتار شد مثل اهل نیاز دل او بسوی وی آورده رو

در تزوج ام المومنین خدیجه بسرور عالم صلی الله علیه وسلم

بصحت رسید از روات ثقات / که چون مایل سرور کاینات

خدیجه شد و خواست آن نیکخو / که تا از تزوج شود جفت او

وسایل برانگیخت از هر وزن / که تا با پیمبر رسد این سخن

نفیسه زنی بود فرخنده رای / خدیجه باو گفت سعی نمای

از او کرد این مطلبش را قبول / همان لحظه خود رفت پیش رسول

بگفت ای محمد چه مانع تراست / ز امر تزوج بمن گوی راست

بفرمود پیغمبرش کین زمان / مرا خود کجا هست سامان آن

نفیسه بگفت از ره صفا / بمیل دل خود شوی کدخدا

جمیله زنی و بسی مال دار / ز روی نسب اشرف روزگار

ترا خواهد و رو بپایت نهد / بتو مال چندانکه خواهی دهد

مونات امر تزوج تمام / بر او باشد و تو زیی شادکام

پیمبر بگفت آنچنان زن کجاست / نفیسه بگفت او بتو آشناست

پیمبر بفرمود رو خوش بگو / حجابی مدار و بگو نام او

نفیسه بگفتا زن تو شود / خدیجه که بنت خویلد بود

چو بشنید نام خدیجه رسول / بمیل دل خویش کردش قبول

نفیسه چو آن با خدیجه بگفت / خدیجه از آن مژده گلگل شگفت

خدیجه ز بهر نکاحش گزید / نکو ساعتی کز منجم شنید

بگفتش برو با محمد بگو / که در خانه ام آید آنوقت او

که تا خود بسازیم حسب الصلاح / اموری که بباید اندر نکاح

پیمبر بگفت آن با عمام خویش / شدند آنهمه شاد زاندازه بیش

ابو طالب و حمزه و اقربا / که بودند بیش از چهل نامها

بوقتیکه کردش خدیجه قبول / برفتند در خانه اش با رسول

ابو طالبش بانی عقد بست / سعادات دارینش آمد بدست

ابو طالب آن مجتبی انجاح / عجب خطبه خواند بهر نکاح

اگر شرح این خطبه اینجا کنم / خفیات این را هویدا کنم

نگنجد درین مختصر شرح آن / پس اولی است زانصرف عنان

نفیسه بگفت

براند بعضی که مهرش رسول — نمود از شتر بیست ماده قبول
بنزد کسی کاو امین است از خطا — نبود است مهرش بغیر از طلا
همه چار صد بود مثقال زر — نه کمتر از آن بود نه بیشتر
بنزدیک بعضی رواة عظام — درم بود ولی پانصد آنها تمام
روایت چنین از مشایخ بما — رسیده است والله اعلم بها

بیان وقت بعثت سرور عالم و شرح احوالیکه از آنسرور از طفولیت تا زمان چهل سالگی که مبعوث به نبوت از ان زمان شده اند و بردن خدیجه آنسرور را پیش ورقه بن نوفل و شرح کردن آنسرور واقعه غار حرا بنوفل و مژده دادن او آنسرور را به نبوت و گفتن او با آنسرور هذا الناموس اکبر الذی نزل الله علی موسی یا لیتنی فیها جذعا و لیتنا ان یکون یخرجک قومک فقال رسول الله صلعم او مخرجی هم قال نعم لم یات رجل قط بمثل ما جئت به الا عودی

فان یدرکنی یومک انصرک نصرا موزرا

براند اهل حدیث و سیر — که چون شد چهل سال خیر البشر

چهل سال بلکه گذشته تمام — بسالی چل و یک بنهاد است گام
بپیغمبری بر همه عالمین — فرستاد او را جهان آفرین
ولی پیش از آن با امام البشر — سلام آمدی از حجر و شجر
شنیدی ز سنگ و درخت و گیا — سلام علیک ای رسول خدا
ز هر جانبی یا محمد بگوش — شنیدی ز غیب و نرفتی ز هوش
همه پانزده سال آنحال بود — که از غیب لاینقطع می شنود
دگر بود نوری عجب هفت سال — محیطش همیشه علی کل حال
چو شد هفت ساله سرافیل را — باو همنشین ساخت لطف خدا
چو شد یازده ساله روح الامین — بحکم خدا شد باو همنشین
انیس و قرین تا نه و بیست سال — باو بود روح الامین لایزال
ولیکن نمیدید پیش مصطفی — نیاورد پیش هیچ وحی خدا
بدینگونه چل سال را بگذراند — پس آنگاه وحی خدا ایش رساند
براند اصحاب صدق و صواب — که شش ماه بود است وحیش بخواب

در آنوقت خوابیکه میدید او | بعینه نمودیش فی الحال رو
چهل روز گاهی و یکماه گاه | گرفتی ز نواده شه پناه
بغار حرا گشت خلوت نشین | بیکماه میبود یا اربعین
بهر سال خلوت چنین میگزید | بخلوت ریاضت بسی میکشید
دران غار ناگاه شخصی مهیب | در آمد بگفت اسلام ای حبیب
رساند از خدایش صلوة و سلام | دگر گفت با آن امام انام
بخوان و بی گفت خوانا نیم | بخوانند کی هیچ دانا نیم
پس او را بنوعی فشرد آن مهیب | که بیطاقت و ناتوان شد حبیب
دگر باره بگذاشت او را و گفت | بخوان و جواب گذشته بشفت
بیفشرد بار سوم همچنان | ز هم باز بگذاشتش بعد از ان
ز اقرار و چند آیت بخواند | کلام خدا از خدایش رساند
روایت کنند از پیمبر که گفت | چو آن شخص غایب شد و رخ نهفت
عجب مضطرب گشتم و بی قرار | سوی جفت خود باز گشتم زغار

عرق کرده از غایت اضطراب | ز من زملونی شد او را خطاب
بینداخت بر من کسانیکه من | بدان دیدم آسایش خویشتن
پس از شرح آن قصه گفتم باو | خشیت علی نفسی ای نیکخو
بگفتا بفضلی که دادت خدا | نخواهد خدا کرد ضایع ترا
ندارد کسی از تو هرگز گله | نه بپند رحم از تو عجز از صله
بسی میکشی بار اهل و عیال | نمیداری اصلا نگه هیچ مال
کنی کسب و صرف فقیران کنی | ضیافت هم از بهر مهمان کنی
توئی ملجاء هر مصیبت زده | همه ساکین محنت زده
دگر گفت از جفت خود مصطفی | که بنمود با ابن نوفل حرا
در آنوقت علامه حزوی نبود | نه کس از نصارا و نه از یهود
چو علامه حزوی نبود است کس | بدو گفتم احوال او را و بس
بگفتا ز جا نیکه حالم شنید | ترا حق به پیغمبری بر گزید
بود جبرئیل آنکه آمد ترا | بفرمود اقرا بغار حرا

اگر زندگی باشدم آن قدر … که بینم که قومت کنندت بدر
پس آنوقت باشم بجان یار تو … بنصر مور زه مددکار تو
بگفتم که آیا کنندم زبون … بدینسان کز اینجا کنندم برون
بگفتا بلی هر که از انبیا … بیاورد مثل تو وحی خدا
مخالف کنندش همه اقربا … کمر بسته در قتل او غالبا
دگر ابن نوفل نماند و بمرد … بحق پیش از آن واقعه جان سپرد
بقولیت نقل از شه انبیا … که گفتا ببالای کوه حرا
من استاده بودم که ناگه ظهور … یکی کرد سر تا بپا غرق نور
بگفت ای محمد ترا مژده باد … که بر تو در رحمت ایزد گشاد
منم جبرئیل و بتو حق مرا … فرستاده و تو رسول خدا
مرا با وی آنکه بتقریر گذشت … سؤال و جوابی که مذکور گشت
دو قول دگر هم در این قصه هست … که ایرادش از طول خوفیده است

بیان فتور وحی و مدت فتور و باز آمدن وحی بنوعی که هرگز فتوری

در آن بعد از آن واقع نشده است

دلا ظاهر است این بعقل سلیم … که حق فاعل مطلق است و حکیم
بود فعل او خالی از علتی … ولیکن تهی نبود از حکمتی
بدان حکمتی را نه ایزد در آن … که نبود ترا اطلاعی بر آن
پس از بعثت آن رسالت پناه … فتوری که در وحی شد چندگاه
بصحبت رسید آنکه چون جبرئیل … نیاورد وحی ز رب جلیل
ولیکن نبی سید المرسلین … شد از فترت وحی اندوهگین
دگر وحی روی نیامد سه سال … در آن مدتش بود بیحد ملال
همینجاست در مدت این الم … که انداز د از کوه خود را ز غم
ولیکن تسلی روح الامین … شدی مانع او ز کار چنین
روایت کنند از شه انبیا … بهنگام فترت ز وحی خدا
که یکروز بودم براهی روان … که بشنیدم آوازی از آسمان
چو کردم سوی آسمان دیده وا … یکی سایه دیدم بروی هوا

تحنث میان زمین و فلک / یقینم که بر تخت بود آن ملک
که ظاهر بغار حرا گشته بود / بقرات مرا شدت آنجا نمود
چو در خانهٔ خویش باز آمدم / بخوفی عجب جان گداز آمدم
خدیجه چو حال مرا دید زار / باو زملونی بگفتم سه بار
بچیزی بپوشید لاغر تنم / که آمد قراری از آن بر تنم
همان لحظه حق سورهٔ مدثر / فرستاد و من وحی را منتظر
دگر وحی پی در پی آمد مدام / ندیدم در آن هیچگه انصرام
بسی از خلایق مسلمان شدند / مطیع رسول از دل و جان شدند
درین مختصر کی بود جای آن / که بنویسم اسمای آن مومنان
درین باب باید کتابی دگر / که نبود در آن هیچ بابی دگر

بیان آنکه اول کسیکه بشرف ایمان مشرف گشته و مدت دعوت آنسرور صلعم را بسبیل اخفا و اعلان و ایذاء مشرکان بر مومنان

بتحقیق پیوسته ز اهل سیر / که چون گشت مبعوث خیر البشر
ابوبکر آورد روز نخست / احبای خود را الصدق درست
از آنجمله عثمان و طلحه دگر / زبیر ابن عوام فرخنده فر
دگر عبدالرحمن سعد و سعید / بختم الرسل هر یکی بگروید
کسی کاول آورد ایمان باو / اطاعت نمود از دل و جان باو
ز نسوه بغیر از خدیجه نبود / که سبقت در ایمان بحضرت نمود
ز مردان با دین و دولت حقیق / ز خوردان علی و ز کلان عتیق
بلال از عبید از موالیش زید / که بودی گریزان ز صحاب شید
بحق دعوت خلق در بدو حال / نهان کردی از مشرکان تا سه سال
پس آنگاه مامور گشت از خدا / با علای دین و طریق هدی
عیان کرد دین را رسالت مآب / که فاصدع بما تومر آمد خطاب
چو اعلان دین کرد ختم الرسل / نمودست اظهار خیر السبل
تطاول نمودند خیل عدو / در ایذای آن سرور و صحب او
چگویم که زایشان چها مصطفی / کشیدست ز انواع جور و جفا

ابوبکر

جفاهای کفار بر مسلمین — زاندازه بگذشت در سال دون

ذکر وقایع سال پنجم بعثت و هجرت نمودن یاران پیغمبر بدیار حبشه و فرستادن کفار که کسانرا در حبشه بنمودها پیش نجاشی و استماع او قرآنرا و ایمان آوردن او بنادیده

بسالیکه پنجم ز بعثت رسید — ز بس ظلم و ایذای قوم طرید

نبی گفت جمعی ز اصحاب را — بفرمود بعضی ز احباب را

که هجرت نمایید سوی حبش — که شاه حبش مهربانیست خوش

برفتند سوی حبش از وطن — همه یازده مرد با چار زن

از انجمله عثمان بصاحب قبول — رقیه باو از بنات رسول

دگر جعفر آن داور مرتضی — که بود ابن عم رسول خدا

ولیکن چو پنجه گاهی گذشت — فزون مدت از یکدوماهی از شش

شنیدند اصحاب هجرت خبر — ز صلح اعادی بخیر البشر

کسان زان خبر با دل شاد و خوش — بمکه دگر آمدند از حبش

بمکه رسیدند و صلحی نبود — دگر رفتن آنجا مناسب نبود

ز ارباب اسلام جمعی عظیم — برفتند همراه ایشان ز بیم

خبردار گشتند قوم شریر — که هجرت نمودند جمعی کثیر

فرستاده اند از هدایا بسی — ز بهر نجاشی بدست کسی

که عمرو بن عاص آمده نام او — همه حیله و مکر انجام او

رفاقت نموده عماره بعمرو — که تلقین کند مکر و چاره بعمرو

براه حبش عمر چندان دوید — که دنبال اصحاب هجرت رسید

به پیش نجاشی که خود را رساند — باو سجده کرده هدایا رساند

نجاشی بپرسید از مدعا — بگفتا بده مکیانرا بما

که کردند اینها از اینجا فرار — ندارند دین ترا اعتبار

در انکار دین تو و دین ما — مصرّ اند و بر حق کنند افترا

تو انجمله را تیر با ما سپار — که تا ما بر آریم از اینها دمار

ندیمان او را بسی رشوه داد — که کردند تایید آن کج نهاد

ولیکن نجاشی نکرد آن قبول / بر ایشان غضبناک گشت و ملول

بگفتا بجا هر که آرد پناه / سپردن باعدایش باشد گناه

همان لحظه فرمود خدام را / که آرند ارباب اسلام را

چو رفتند پیش وی اهل هدی / شده جعفر آن فرقه را مقتدا

نکردش ز اهل هدی سجده کس / نکردند الا سلامی و بس

یکی از حبش گفت سجده چرا / نکردید سلطان این ملک را

جواب وی از جعفر آمد چنین / که مسجود آمد جهان آفرین

مدان خرمی سجده کردن روا / سزاوار آن نیست کس جز خدا

بفرمود پیغمبر ما چنین / چه پیغمبری خاتم المرسلین

روایت کنند از نجاشی که گفت / که گوشم چو گفتار جعفر شنفت

بلرزید اندامم از هیبتش / ز دل رفت آرام از هیبتش

بگفتند و گویند در باب دین / نزدیک ما از شما این چنین

که ره هیچ دینی نداد ید تن / نه بر دین ایشان نه بر دین من

بدو گفت جعفر که آیین ما / نبودست هر دین شان اولا

چو اکنون ز ایزد رسولی رسید / از آن دین و دل با مذهبش کشید

رسولیکه پیداست نزد ما نکو / عفاف وی و نسبت صدق او

بتوحید پروردگار جهان / کند دعوت و مانع است از بتان

کند امر صوم و صلواة و زکوة / دهد میل تحصیل حسن صفات

بمعروف امرش بود لایزال / کند نهی منکر علی کل حال

کتابیکه آورده است از خدا / بحقیقتش معجزاتش گوا

چو بر ما ز ایذاء اعدای دین / بسی تنگ گردیده آن سرزمین

بفرمود ما را جلای وطن / بملکت که دارد بتو حسن ظن

ز شاهان ترا کرده است اختیار / بسوی تو فرمود ما را فرار

ز ظلم و جفای عدو طرید / پناهیدن ما ز لطف تو دید

نجاشیش گفت از کتابی که آن / محمد ز حق یافت چیزی بخوان

بحکمش چو او سوره را خواند / نجاشی سرشک از دو دیده براند

دران مجلس احبار هم بوده اند — صحف تیز در پیش بگشوده اند
فشاندند ایشان هم اشکی چنان — که تر شد صحف هم ز اشک روان
نجاشی که بهر تصدیق سخت — بایزد تعالی قسم کرد و گفت
که هست این کلام و کلام کلیم — موافق بهم نزد طبع سلیم
یقین است و اصلا ندارد شکی — که مشکوة زین هر دو آمد یکی
گواهم گواهی دهم بر یا — که آمد محمد رسول خدا
تعلق بملک ار نبودی مرا — رعایا و لشکر نبودی مرا
ز سر کرده پا بر درش رفتمی — بجاروب مژگان درش رفتمی

بیان وقایع سال ششم از بعثت و ایمان آوردن
امیر المومنین عمر رضی الله عنه

ز بعثت بسال ششم حمزه را — حق آورد در دین خیر الوری
سبب آنکه یکروز با مصطفی — ابوجهل دشنام کرد و جفا
در آنروز حمزه ز بهر شکار — برون رفته بود است در مرغزار

بمانجا شنیدست کایذای تام — کشید از ابوجهل خیر الانام
یکی هاشمی کز نسب داشته است — بجنبید و خشمش برافروشته است
غضبناک آمد از انجا بشهر — سوی آن لعین آمد از روی قهر
بدوشش کمان بود و زد بر سرش — شکست آنسر پر ز مغز خرش
بگفتش محمد نه تنهاست تا — توانی بر او کرد جور و جفا
منم عم او مثل من خود بسی است — که در نصرت و خدمتش هر کسی است
پس از زجر او رفت پیش رسول — بجان کرد اسلام و ایمان قبول
مسلمان همان سال فاروق هم — شده است و بر آورده دین علم
سبب آنکه فاروق از وی شنید — که گفتا ابوجهل شوم طرید
که هر کس که قتل محمد کند — مرا خرم و شاد بیحد کند
دهم صد عدد با وی از اشتران — نباشد بجز موی سرخی در آن
عمر گفت با وی که ای بو الحکم — بعزی و لات قسم میدهم
که آن اشتران خواهی البته داد — قسم کن بیان تا کنم اعتماد

بگفتا بلات و بعزی که من / چنان اشترانم دهم بی سخن
نه تنها شتر بلکه بخشم هزار / اواقی هم از نقرهٔ خوش عیار
هبل نام بوده بتی معتبر / که در خانهٔ کعبه بودش مقر
بکعبه درون برد او را و داد / هبل در میانش پی اعتماد
بگفتا عمر قاتل او منم / باین وعده من گردنش میزنم
پس انگه عمر تیغ و تیر و کمان / گرفت و بسوی نبی شد روان
نعیم از بنی زهره دیدش براه / کجا میروی گفتش ای نیکخواه
بگفتا که از بو الحکم این زمان / شدم بهر قتل محمد روان
نعیمش بگفتا تو باری بگو / چسان آید از دست تو قتل او
بتقدیر و فرض ار ز تو آید آن / ز قومش چگونه بیابی امان
باواز تعصب بگفتا عمر / بدینش دلت میل دارد مگر
یقین گر کنم کانچنان میل تست / بفکر تو ناچار باشم نخست
نعیمش بگفتا که آیین و کیش / مرا نیست جز دین آبای خویش

دگر هر دو گشتند باهم روان / بجایی که ابطح بود نام آن
بدیدند جمع آمده مردمان / پی ذبح گوساله در میان
بناگاه گوساله شد حرف زن / بلفظ فصیح آمده در سخن
بگفتا که مردی فصیح اللسان / بگوید شما را نصیحت کنان
که دارید حق را بوحدت قبول / بدانید کامد محمد رسول
عمر چون ز گوساله آنرا شنود / ز گویایی او تعجب نمود
بگفتا بقتل محمد شتاب / نماییم ورنه شود دین خراب
مبادا که محکم شود دین او / شود منتشر کیش و آیین او
بکوشیم در قتل او پیش از ان / که ظاهر شود دین او در جهان
همین گفت و رفت اندکی پیشتر / باو سعد واخورد در رهگذر
از و سعد گفتا که باری بگو / چگونه امان یابی از قوم او
عمر گفتش اول ترا میکشم / بقتلش وگر تیغ کین برکشم
باو سعد گفتا که تو در نگر / ز من خواهر تست شویش دگر

که آن هر دو از اهل ایمان شدند / به پیش پیمبر مسلمان شدند
عمر گفت چه دانم این راستست / نشانی بصدقش دلم خواستست
بگفتت سعد این نشان تو بس / که رد بحجت کنند این دو کس
نخواهند هرگز ذبیح تو خورد / نخواهند میل ذبیح تو کرد
عمر چون شنید آن ز ره بازگشت / سوی خانهٔ خواهر خود گذشت
در آن وقت طه نموده نزول / ز پروردگار جهان بر رسول
همان روز تعلیم آن خواهرش / گرفتی ز خباب چون شوهرش
عمر چون بنزدیک در زد قدم / نهان سوره را کرد خباب هم
در آمد چو در خانه بنشست زود / ز خواهر طلب گوسفندی نمود
چو آورده شد گوسفند از رمه / خودش ذبح کرد است و بریان همه
بخورد است و گفتا بخواهر بخور / نه او خورد و نی شو ذبیح عمر
نشانی که از سعد بشنید و دید / ز لت کردنش خواهر افغان کشید
ز جورش برآورد خواهر فغان / محمد رسول اللهش بر زبان

دوید از غضب بر سر شوهرش / بپیچید در دست موی سرش
بینداختش بر زمین و بزد / سر و پشت او را لگد بر لگد
ز روی و سر هر دو خون شد روان / عمر اندکی منفعل شد از آن
دری از ندامت کنون باز کرد / تسلی آن هر دو آغاز کرد
بگفتا کلامی ز بیرون در / بگوشم رسید و ندیدم دگر
نمایید با من ببینم که چیست / توانم مگر یافتن کان ز کیست
باو گفت خواهر که غسلی بکن / که تو مشرکی و نجس بی سخن
بگفتند با وی که غسلی بیار / کلام خدا را دگر گوشدار
کلامیکه دانیم پاکش بسی / نشاید که جز پاک گیرد کسی
بفرموده اش کرد غسلی درست / دگر خویشتن را سراسر بشست
دگر خواهرش ماند طه به پیش / عمر نسخه بگرفت در دست خویش
چو خوانده است در گریه شد زار زار / بگفتا یقین است از کردگار
چو از گریه اش گشت ظاهر ندم / برون آمد از خانه خباب هم

عمر توبه کرد و تشهد بگفت
ز حباب ارکان ایمان شنفت

بتهلیل گفتا محمد رسول
ز حق هر چه آورده کردش قبول

بگفتا که یاران محمد کجاست
بر پیش ویم رفتن اکنون سزاست

بگفتند در خانهٔ حمزه است
ضیا بخش کاشانهٔ حمزه است

بفاروق داماد همراه شد
دگر بر خباب آگاه شد

سوی خانهٔ حمزه راهی شدند
موفق بفضل الهی شدند

پیمبر شنیده است کامد عمر
بکف تیغ و تیر و کمان در کمر

در خانه بسته اول ولیک
بگفتت حمزه که این نیست نیک

درا گو عمر گر درآید بجنگ
زنم تیغ او بر سرش بیدرنگ

ور آید باخلاص رحمت براو
هزار آفرین و تحیت براو

چو در باز کردند بهر عمر
درآمد عمر پیش خیر البشر

نبی رفته در پیش چون پیشوا
در لطف و احسان برو کرد باز

پیمبر دو بازوی او با کمر
گرفت و بیفشرد و گفت العمر

بصلح ار کنون آمدی دست باز
ز تو دارم و سازمت سرفراز

وگرنه برآرم من از تو دمار
فرستم ترا سوی دار البوار

عمر گفت از روی صلح و صفا
برت آمدم ای رسول خدا

شرف باسلام و ایمان شدم
ز افعال سابق پشیمان شدم

نبی شاد ازو گشت و احباب هم
نبی گفت تکبیر و اصحاب هم

صنادید کفار چون آن زمان
شنیدند آوازهٔ تکبیرشان

بحیرت بگفتند با یکدگر
که گردیده باشد مسلمان عمر

همان دم نبی با عمر شد روان
سوی کعبه و همرهش دوستان

عمر پیش و حمزه بیسار نبی
دگر در یمین پیمبر علی

دگر فرقه از صحابه نه بس
ز تکبیر خاموش نابوده کس

همه تیغها را کشیده بکف
پس و پیش شاه رسل صف بصف

رئیسان اصحاب کفر و دغا
عمر را چو دیدند با مصطفی

همه بر عمر حمله کردند او
بیکحمله زد گردن صد عدو

تردیک کعبه یاران همین / کسی را نمانده ز اعدای دین
دو رکعت بکعبه درون مصطفی / ادا کرد با خیل اهل صفا
شنیدم که تا آن زمان بیشکی / کم از چل مسلمان فتاده یکی
تمام از عمر گشت آن اربعین / باو گشت مستحکم ارکان دین

در وقایع سال هفتم و حسد ورزیدن مشرکان و انده کردن ابو طالب مر ورا

بسالیکه هفتم ز بعثت رسید / لوای نبوت برفعت کشید
تعصب فزود است کفار را / حسد در ترقی شد اشرار را
به پیش ابو طالب اهل حسد / همه آمدند و حسد بی عدد
بگفتندش ابن اخت ای عزیز / کند دین ما رد و دین تو نیز
تو زنهار بسپار او را بما / که سازیم او را هلاک از جفا
وگرنه نصیحت کن او را که چند / کند سب معبود ما لب ببند
بود بر تو واجب یکی زین دو کار / وگرنه بما بایدت کارزار
همین گفته رفتند از پیش او / اگرچه نبودند جز خویش او

نبی را ابو طالب آواز کرد / در گفتگو را باو باز کرد
بگفتش که قوم تو با من سخن / در امر تو کردند خاطرشکن
مزن طعنه در دین آبای شان / نگهدار از سب ایشان زبان
خدا را ببخشای بر حال خویش / دل عم خود را مپسند ریش
وگرنه بود از من و تو محال / باینقوم بهر کردن جدال
بخاطر رسانید است خیرالوری / که در خاطر افتاد عمم مرا
که خود حامی من نباشد دگر / ز من خواهد او کرد قطع نظر
بگفتا بعم خود ای عم من / دل از مهر من بر کنی گو بکن
مه و مهر گر بر یسار و یمین / نشانی مرا ز آسمان بر زمین
نخواهم از این کار باز ایستاد / نخواهم دگر ترک این شیوه داد
همه فعل و قولم بامر خداست / چه غم گرچه صد دشمنم در قفاست
پناهم بلطف خدا است و بس / حمایت نمیخواهم از هیچ کس
مرا حاجت تقویت از تو نیست / دلم طالب تربیت از تو نیست

ولی گر کسی بر تو نافع بود — نپنداری اصلا که ضایع بود

نبی اینچنین گفت و برخاست — برون رفتن از خانه آن خواست

ولی عم او باز او را نشاند — ز بهر تسلیش دُرها فشاند

بگفتش که در قول و فعل و عمل — میندیش از دشمنان دغل

تو در راهِ خود باش ثابتِ قدم — چه حدِ کسی کو زند با تو دم

چگونه کسی در حیاتِ منست — برنجاند ار چه بود دشمنت

آمدن ابوطالب با سایر بنی هاشم با سرور عالم صلعم در شعب ابوطالب و بر آمدن ایشان از انجا بعد سه سال

روایت شنیدم ز اهل سیر — که چون شد مشرف بایمان عُمر

بجان عدو آتشی بر فروخت — کز و خرمن طاقتِ او بسوخت

اعادی همه جمع با هم شدند — بکنکاش فتنه فراهم شدند

بران کرده اند اتفاق آن لئام — که نابود کرده امام انام

ابوطالب این شورت چون شنید — از غصه در تاب رفت و طپید

فتادست در اضطرابی عجب — نمودست اخوان خود را طلب

بنی هاشم عم خود برش آمدند — بنی مطلب هم برش آمدند

بایشان خبر کرد ازین شورت — نهادند پا در رهِ مرحمت

ببستند جمله کمر در میان — پی حفظ پیغمبر از دشمنان

مکانی پی احتیاط رسول — نیفتاد جز شعب خویشش قبول

بشعب ابوطالبِ رخش نهاد — درون آمدند اهل صدق و سداد

ابوطالب و سرورِ انبیا — دگر آل و صحب رسول خدا

دگر هر که بوده باو منتسب — بنی هاشم و هم بنی مطلب

ولی مشرکانِ قریش اتفاق — نمودند با یکدگر در نفاق

بهم عهد بستند اهل دغا — که آنانکه در شعب کردند جا

بایشان نخواهیم کرد اختلاط — نه هنگامِ حزن و نه وقت نشاط

چو عهدی بدینسان بهم کرده اند — خط عهدنامه رقم کرده اند

کسی کان خطِ عهدنامه نوشت — شد آن لحظه شل دستِ آن بدسرشت

دگر کرده اند اهل بازار را / بآنها همه منع بیع و شرا

قبل کرده اند اهل شرک اندرون / که تا هر که آید برون از درون

بدولت کنند از عذاب الیم / برون نامدی کس از اینجا ز بیم

بدینسان بماندند آنجا سه سال / که تا عاقبت نیک گردید حال

زهیر و ابوبختری و هشام / دگر زمعه و مطعم نیکنام

از ان عهدنامه پشیمان شدند / بنقض چنان عهد خواهان شدند

بگفتند با سایر مکیان / که کی باشد این درد و آزار آن

که باشیم ما در نشاط و نعیم / بنی هاشم اندر بلای عظیم

ابوطالب آمد برون آن زمان / بگفتا باخوان و با دوستان

که گفتا محمد که کرد ارضه را / مسلط بر آن عهدنامه خدا

بنوعی که جز نام ایزد دستر / نخورد است آن نام و باقی بخورد

بیارید آن نامه را تا بهم / ببینیم آثار قم در رقم

دگر آنچه گفتا محمد در آن / نه بینیم او باشد از کاذبان

دگر از حمایت برون آمدش / بدست شماتت لب پاسش

دگر گفت اشیا ببینیم راست / دگر نامه را پاره کردن رواست

پس آن نامه در محفل آورده اند / درو خود سراسر نظر کرده اند

بنوعی که گفتا نبی همچنان / وزان نامه بر هر کسی شد عیان

اعادی خجل گشته درهم شدند / نگونسار گردیده ملزم شدند

ابوطالب از ظلم آن ظالمان / در استار کعبه برفت آن زمان

دعا کرد بر ظالمان لعین / دگر رفت پیش شه مرسلین

از ایشان همان لحظه آن تیغ تن / که اسمای شان بد رقم کلک من

دریدند آن عهدنامه دگر / مسلح شده برکشیدند سر

برفتند با جمله اتباع خویش / بشعب ابوطالب سینه ریش

نبی و دگر هر که بود اندرون / برآمد بامداد ایشان برون

مسلح سپاهند تا هر کدام / نشسته است در جای خویش و مقام

همه باز در خانه های قدیم / گرفتند آرام بی ترس و بیم

خلاصی از آن شعب چون رو نمود ‏ زتاریخ بعثت دهم سال بود

بیان احوال سال دهم و مردن ابو طالب بی ایمان و رحلت نمودن ام المؤمنین خدیجه رضی الله عنها و اندوهناک شدن آنحضرت

بسال دهم چون پیمبر برون ‏ زشعب آمد از شر اعدا مصون

ابو طالب افتاد زار و مریض ‏ مرض در مزاجش طویل و عریض

بگفتند بعضی ز اعدا باو ‏ که اکنون بابن اخ خود بگو

که از میوه های بهشت این زمان ‏ بیاور که یابم شفایی بدان

فرستاد ابو طالبش این پیام ‏ نبی ماند خامش علیه السلام

جوابش ابو بکر گفت اینچنین ‏ که جنت حرام است بر مشرکین

دگر بار ابو طالب آن التماس ‏ نمود از نبی در ایت اساس

پیمبر جوابش در آن ملتمس ‏ بگفت آنچه صدیق گفته است بس

بگفت آن جواب وی و بعد از آن ‏ به بیمار پرسیش خود شد روان

بگفت ای حقوق تو بر من بسی ‏ ندارم بدینسان زدیگر کسی

کفالت نمودی مرا در صغر ‏ حضانت ادا کردیم در کبر

کنون با یم کن باین یک سخن ‏ که در حشر باشم شفیع تو من

بگفتا ابو طالبش چیست آن ‏ که خواهی که میگویمش این زمان

تشهد بمهر و شهادت باو ‏ بگفتا نبی این بود گفتنی

بفرمود و گفتا همین را بگو ‏ که مید امنت نیکخواه منی

ولی طعنه آید بعد مرگم زتند ‏ بدینگونه عیب تو مردم کنند

که عم تو در آخرین نفس ‏ شد از ترس آتش مسلمان و بس

ندیده نبی حسن انجام او ‏ امیدش نمانده در اسلام او

نمانده است آنجا و بز خاست زود ‏ ولیکن از آن غصه غمناک بود

زمانیکه در خانه بنهاد پا ‏ در آمد بدنبال او مرتضی

بگفت ای فدایت تو نقد حیات ‏ انی عمک الضال الآن مات

نبی گریه ها کرد و گفتا باو ‏ که تکفین و تجهیز او کن نکو

علی گفت با شرک رفت آن غنی ‏ بفرمود اذهب فواره نبی

ولی نزد بعضی چنین وانمود / که با آن جنازه نبی نیز بود
نبی زین مصیبت نرسته هنوز / ازین قصه نگذشته پیش از سه روز
که رحلت ز دنیا خدیجه گزید / گذشت و بخلد برین آرمید
ازین دو مصیبت شه مرسلین / بسی بود غمناک و اندوهگین
کم از خانه بیرون شدی زان الم / نمیبود خالی ز اندوه و غم
بدینگونه از بس هموم و محن / شده نام آن سال عام الحزن

برآمدن آنسرور بر جمعی از قریش و سفیهی از ایشان بی ادبی کردن و خاک بر آنسرور ریختن و آنسرور بخانه باز آمدن و یکی از بنات مکرمه آنرا دور کردن و گریه آمدن و آنسرور اورا تسلی دادن و ابولهب تیز کردن تا آنسرور بدعوت خود اشتغال ورزد

دلا سنت الله بر آن شد روان / که باشد بلا قسمت دوستان
صفات خداوند جل جلال / دو قسم است یعنی جلال و جمال
چنینی که باید از و تربیت / بآن هر دو قسمش دهد تقویت

علوم و معارف بود از جمال / بلا و محن مقتضای جلال
بلائیکه بر دوستان میرسد / پی رفعت شان میرسد
پس از فوت بوطالب از اشقیا / بسی دید ایذا شه انبیا
شنیدم که روزی پیمبر رسید / بجائیکه بودند قوم طرید
سفیهی از آن مجمع کینه ناک / سر و روی او را بپاشید خاک
یکی از بناتش از آن روی ور / بیفشاند آنخاک با چشم تر
بگفتا که تا عم من زنده بود / نیامد اذای چنین در وجود
مکن گریه فرزند من زار زار / که او را حمایت کند کردگار
چو ایذای آن مردک بی ادب / شنیدست و رنجید از و بولهب
بنزد نبی بولهب آمده / بصد احترام و ادب آمده
بگفت ای محمد تو مشغول کار / همی باش و از هیچکس غم مدار
ابوطالب ار شد ز دنیا بدر / منم حامی و یاورت غم مدار
قسم میکنم من بعزی و لات / که دارم امان تا منم در حیات

ازو چون شنیدند اینها قریش / برفتند و گفتند خود با قریش

که بر دین آبای خود محکم / ز تغییر آیین خود بی غمم

ولی حسبت عرق اخوت ازان / ز ایذا محمد بود در امان

چو من در جوار خود آوردمش / حمایت ز جور و جفا کردمش

رعایت نموده جوار مرا / نخواهد کسی کردن او را جفا

گذشته بران مدتی و نگاه / نکرده بر او خاطری هیچ گاه

ابوجهل یکروز با بولهب / پی شر انگیز گفتا عجب

بگفتش که ای قول تو جمله راست / بپرس از محمد که جدت کجاست

چو پرسید و گفتا که باری بگو / بگفتا که با قوم خویش است او

ابوجهل بشنید و با بولهب / بگفتا که ای کان علم و ادب

مراد محمد بود زین سخن / که او راست اندر جهنم وطن

چو گفتا دگر بولهب با رسول / که مقصود اینست کردش قبول

وزان بولهب شد بسی خشمگین / نمودست ترک حمایت ز کین

[illegible] او تر افتاد چون دیگران / در ایذای سلطان پیغمبران

ز بس کش بمکه اذا میرسید / دلش سوی طایف بدعوت کشید

ولیکن چو رحلت بطایف نمود / در انجا ندید از کسی خیر و جود

سفیهان آنجاش از بسکه سنگ / زدندی شدی پای او لعل رنگ

کسی را ندید آن طرف کارساز / وز آن سو سوی مکه برگشت باز

بیان مراجعت نمودن رسول مقبول صلی الله علیه به بطن نخله و فرود آمدن آنجا جمعی از جنیان و استماع نمودن قران آنها و ایمان آوردن

بر آمد اصحاب صدق و قبول / که برگشته آمد ز طایف رسول

چو بر بطن نخله بیامد فرود / شب آنجا نمازی ادا مینمود

بناگاه پیدا شدند آن زمان / همه هفت یا نه کس از جنیان

چه قران همی خواند اندر نماز / شنیدند آن را بصدق و نیاز

در ایشان همه طرفه تاثیر کرد / چه تاثیر قرآن ز تقریر کرد

چو فارغ پیمبر شدست از نماز / نهادند بر پاش روی نیاز

باخلاص پیش آمدند آن همه — شدند از محبت مسلمان همه
نبی رخصت بازگشتن چو داد — بعرمود از غایت انقیاد
که اخوان خود را مسلمان کنید — دلالت کسانرا بر ایمان کنید
چو رفته باخوان بر پرداختند — مسلمان بسی را از آن ساختند
شنیدم که از جنیان بی شمار — مسلمان شدند از ره اختیار
چو در مکه پیغمبر آن را شنید — دل او بدیدار ایشان کشید
چو بگذشت از بطن نخله سه ماه — ز جبریل بشنید آن دین پناه
که از جنیان بیشمار آمدند — باسلام امیدوار آمدند
نبی گفت مامورم امشب که من — روم پیش او بگویم سخن
ز مکه برون رو بایشان نمود — بجز ابن مسعود همره نبود
بانگشت خود مندلی بر زمین — کشید و بگفتش تو در وی نشین
نیایی تو زنهار بیرون از آن — مبادا رسد آفتی ناگهان
بمندل شعبه حجونش گذاشت — ولی خود به پشته علم بر فراشت

بر آن پشته بگذارد اول نماز — نماز یکه بگذارد صد گنج راز
پس از فاتحه خواند طه بلند — که گشتند از آن جنیان بهره‌مند
رسیدند ایشان چو او در نماز — از ایشان عیان اعتقاد و نیاز
بیکقول بودند ششصد هزار — بیکقول دیگر برون از شمار
پیمبر چو فارغ شد است از نماز — بر ایشان در مرحمت کرد باز
بایمان و اسلام دعوت نمود — مسلمان شدند آنهمه هر که بود
بقولی شنیدیم اینقصه را — که گفتند من انت یا مصطفی
بگفتا که هستم رسول خدا — گواهی بجستند بر مدعا
بگفتا گواه من است آن درخت — که بیخش بزیر زمین است سخت
اشارة بآن کرد و او شد روان — بایشان رساند است خود را دوان
کشان بر زمین بیخ خود [illegible] نفان — بر پیش آمد و جای اصلی گذاشت
به پیش ایستاد و رسولش بگفت — که خواهند از تو گواهی شنفت
اگر تو گواهی بگو خود صریح — بگفتا بلفظ بلیغ و فصیح

گواهم که هستی رسول خدا / گواهی بحق میکنم من ادا
بفرمان خیر البشر بازگشت / بدانسان که آمد دگر بازگشت
پس آن جنبیان کرده ایمان قبول / نهادند سر زیر پای رسول
شدند از دل و جان مسلمان همه / به بیعت کشادند دست آنهمه
نبی دوازده کس از ایشان گزید / که خواهند از وی شرایع شنید
پس ایشان رسانند با دیگران / بفرموده ختم پیغمبران
دگر بازگشتند ایشان تمام / نبی نیز برگشت حسب المرام
شنیدم که چون باز خیر البشر / ز طایف بمکه در آمد دگر
خدا در دل مطعم القا نمود / که او از جفایش نگهدار بود
نگهداشته در جوار خودش / همی داشت مشغول کار خودش

وقایع سال یازدهم و آمدن جمعی از اهل مدینه بحج و مشرف شدن بایمان

زمانیکه دریافت خیر البشر / ز پیغمبری سال حادی عشر
ز اطراف در مکه من کل فج / خلایق رسیدند از بهر حج

بهر فرقه میکرد گفت و شنود / بحق دعوت از امر حق مینمود
گروهی که بهر فرج آمدند / ز اهل مدینه بحج آمدند
چو در موضع عقبه وقت نزول / مشرف شدند آن همه با رسول
همانجا بدستش مسلمان شدند / بجان و دل از اهل ایمان شدند
به یثرب چو برگشته رفتند باز / باسلام گشته همه سرفراز
پر از ذکر او شد مدینه تمام / همه کس بیادش چه صبح و چه شام

وقایع سال دوازدهم و کیفیت معراج

بسالیکه بود است ثانی عشر / ز ایام بعثت امام البشر
مشرف بمعراج شد مصطفی / دلش یافت از شرح صدر صفا
بود اصل معراج او بی خلاف / ولیکن بکیفیتش اختلاف
بسی اهل حق راست این معتقد / که بوده است معراج او با جسد
چو در رویت افکند بر حق نظر / مشرف بدیدار شد چشم سر
خدایش فرستاد با جبرئیل / براقی که بوده است از آن خلیل

شتر گردن آمد کبش اسپ یال / بشر روی و سینه چو یاقوت آل
قوایم چو گاو و دو گوشش چو پیل / نه اشتر فروتر ولی بی عدیل
سوارش شد آن شاه رفعت مآب / ملایک چو روح الامین در رکاب
به بیت المقدس نهاد آن قدم / که برداشت از مکه محترم
همانجا گروهی ز خیل ملک / باو پیشوا آمدند از فلک
بشارت رسانیده از حق پیام / بتعظیم کردند او را سلام
بمسجد رسیده است و آورد رو / ازان بادپا خیر بیلش فزود
بمسجد درون رفت و دید انبیا / سلامش همه کرده اند و دعا
شدند انبیا و ملک در نماز / امام آمد آن قبله اهل راز
شنیدم که گفت آن امام هدا / پس از رکعتی که کردم ادا
بزرگان آن انبیای کرام / براندند در حمد باری کلام
خلیل خدا بود چون حق‌شناس / بگفت او خدا را ثنا و سپاس
که بر سر نهاد افسر خلتم / تن واحدی را بخواند امتم

شد از لطف او همچو دار السلام / مرا آتش خصم برد و سلام
کلام خدا گشته مدحت سرا / بگفت آن خدا را سپاس و ثنا
مرا داد از لطف مالک عظیم / بنازم بر آن ملک و لطف جسیم
که کرد است با چون فضل عظیم / چو من بنده ناتوان را کلیم
در اهلاک فرعون و فرعونیان / شد از دست من تیغ قهرش روان
بتوفیق او بعضی از قوم من / شده رهبر خلق بی راهزن
چو داود حمد الهی سرود / بگفتا که خواهم خدای ستود
که لطفش بملک عظیم نواخت / بدست من آهن همه نرم ساخت
مرا کرده است از کرم فتح باب / که حکمت بمن داد فصل الخطاب
سلیمان بگفت آن خدا را ثنا / که دیو و پری رام زو شد مرا
مسخر بمن قدرتش کرد باد / مرا منطق الطیر تعلیم داد
مرا داد ملکی که کس را نداد / حسابم در آن نیست یوم التناد
مسیحا بگفت آن خدا را سپاس / سپاسی که باشد برون از قیاس

که دادم از کرم آنچنان حکمتم / که ابرای اکمه بود همتم
ز گل ساختم مرغی و جان درآن / دمیدم باذن خداوند جان
من و مادرم را ز لطف عظیم / نگهداشت از شر دیو رجیم
مرا کرد جا بر رواق فلک / ز او ساخت کل پاک همچون ملک
چو فارغ شدند آن همه از ثنا / گشادم زبان من بحمد خدا
که آن فیض ده را ثنا و سپاس / که پیغمبرم کرد بر جن و ناس
بشیر همه عالمم ساخته / نذیر بنی آدمم ساخته
فرستاده بر من کتابی چنان / که در وی همه چیز کرده بیان
از و امتم گشته خیر الامم / وسط نام آن کرده و عدل اتم
دلم ساخت پر نور از شرح صدر / ز من وزر برداشت افزود قدر
چو از رفع ذکرم آمدم بهره‌مند / بهر دو جهان کرد نامم بلند
چه اول چه آخر چو من نیست کس / چه فاتح چه خاتم مرا خواند بس
چو فارغ شدم زان ثنای جمیل / بآن انبیا گفت مهتر خلیل

که فضل مح

که فضل محمد از آن بر شماست / نه تنها شما بر همه انبیاست
دگر جبرئیلش از آن در ربود / سوی موضع صخره‌اش رو نمود
از آن صخره بودست تا آسمان / ز لعل و زمرد یکی نردبان
سواره بر آن مرکب بادپای / درآن راه روح الامین رهنمای
برآمد از آن نردبان بر فلک / ولی بود دروازه‌بان یک ملک
سماعیل نام و قوی شان او / بسی از ملایک بفرمان او
چو درخواست روح الامین فتح باب / از آنجانب او را رسید این خطاب
که تو کیستی و که همراه تست / بفرما اگر فتح دلخواه تست
بگفتا که جبرئیلم و همره است / محمد که بی شک رسول الله است
گشادند در را و آمد ندا / که نعم المجی مرحبا مرحبا
از آن قصرها چون رسول خدا / بقصر نخستین نهاده است پا
بآدم همانجا ملاقات کرد / از و استماع مقالات کرد
بهر قصر بوده پی فتح باب / بدستور سابق سوال و جواب

بقصر دوم چون از آنجا گذشت
مسیحا و یحیاش همراز گشت

بقصر سوم یوسفش یار شد
بجان یوسف او را خریدار شد

با دریس در قصر چارم رسید
از و مرحبا و تحیت شنید

چو بر قصر پنجم گذر کرد و دید
که هارون بپابوسی او رسید

بقصر ششم کرد موسی سلام
بآن فخر انبیای کرام

از آنجا که بر قصر هشتم رسید
نبی اکرم تر از جمله دید

چو نامش بپرسید از جبرئیل
بگفتا که هذا ابوک الخلیل

از آنجا سوی سدرة المنتهی
گذر کرد و دریافت عز و بها

چو بالاتر از سدره هم بر گذشت
حجابش ظاهر ز رغبت گشت

از آن پرده بگذشت و شد اندرون
ولی ماند ناموس اکبر برون

نبی گفتش از من چرا مانده
پر و بال همت چه افشانده

بگفتا که بیشک بسوزم اگر
سر انگشت پا میروم بیشتر

عبور آنکه از پرده‌هایی نمود
که از ظلمت و نور آن جمله بود

براقش همانجا ز رفتار ماند
دگر رفرف سبزش ایزد رساند

چنان نور رفرف ضیابخش بود
که بر نور خورشید غالب نمود

نشسته بر آن رفرف پرضیا
گذشته است تا ساق عرش خدا

شنید ادن منی ز حق دمبدم
ترقیش هر دم بصحن قدم

ترقی نموده بجایی شتافت
که بر اوج ثم دنی راه یافت

وز آنجا باوج تدلی رسید
دگر جای در قاب قوسین دید

از آنجا چو آمد ترقی نما
بجنب او ادنی گرفتست جا

بدیدار چشمش منور شدست
ز رویت مرادش میسر شدست

کلام خدایی وسایط شنود
فاوحی الی عبده رو نمود

جز او محرم راز احد نه
ز اسرار آن شب کس آگاه نه

نمازیکه مجموعهٔ رازهاست
ز الطاف آن شب باهل ولاست

ولیکن خداوند اهل سجود
نمازیکه فرمود پنجاه بود

بحکم الهی چو آن گنج راز
سوی توده خاک برگشت باز

برهی که رفتست باز آمدست / سوی اهل صدق و نیاز آمدست

درین ره کلیم خداوند راند / خبر کرد او را ازینچه بماند

کلیمش بگفتا امت تو کجا / توانند آن جمله کردن ادا

ز باز در خواه تا خود مگر / شود کار طاعاتت مختصر

چو برگشت و درخواست ده کم کشید / ولی گفت موسی برو باز هم

که بسیار ضعفست در امتت / چهل تیر صعبست بر امتت

چو برگشت و درخواست باز از برین / ده دیگرش باز کم گشت از آن

ولیکن ز تدبیر او باز هم / همی رفت و ده ده همی گشت کم

چو ده ماند و گفتش برو باز گرد / گزین تیر تخفیف خواهند کرد

چو برگشت و درخواست باز دگر / فقد اسقط الله نصف العشر

چو برگشت و بازش بگفتا کلیم / که بر امت تست این هم عظیم

ولی گفت پیغمبر ما با وی / که شرم آیدم باز زین گفتگو

دگر بر نگشت و برون زین زمین / قدم باز ماند از سپهر برین

ولی آن همه رفتن و آمدن / نبود است جز ساعتی از زمن

در وقایع سال سیزدهم و ابتدای هجرت بعضی از صحابه بجانب مدینه منوره و بیعت کردن در انجا پانصد کس که بزیارت مکه آمده بودند و وعده کردن آنحضرت با آنها

دلا از حکیم جهان آفرین / بسی خاصیتهاست در هر زمین

ولیکن نه هر جاست هر خاصیت / بهر جاست از وی که خاصیت

نه از خاصه روم در زنگ چیز / نه از خاصه زنگ در روم نیز

عراق عرب آنچه دارد اثر / عراق عجم را بود آن دگر

بسی خاصیت گرچه با مکه داد / نه آنها که در خاک یثرب نهاد

نبوت بمکه نصیب حبیب / کمال رواجش بیثرب نصیب

چو از بعثتش سیزده سال شد / ترقیش در عز و اقبال شد

ز یثرب پی حج بخیر البلاد / گروهی عظیمی قدم در نهاد

شبی رفته در عقبه بستند عهد | به پیغمبر وقت با جد و جهد
که گر سوی یثرب بیاید رسول | کنند اهل آن انقیادش قبول
از آن رو بحکم حکیم مجید | سوی یثرب از مکه هجرت گزید
ولی پیش ازو گشته هجرت گزین | ز ام القری جمعی از اهل دین
تخمین کسی کاینچنین کرد سیر | نبوده است جز مصعب ابن عمیر
بلال از ره صدق کرد این سفر | دگر سعد و عمار کرد و عمر
نه تنها عمر بلکه جمعی کثیر | رفیق نه پیش از صغیر و کبیر
ابوبکر هم کرد عزم سفر | ولی گفت با او امام البشر
که مشتاب چون هستم امیدوار | که فرمایدم حق سفر زینهار
رفیقم درین ره تو باشی و بس | نباشد مرا رهبری جز تو کس
همی بود صدیق امیدوار | با امید آن میکشید انتظار
دو جمازه را نیک پرداختی | شب و روز تربیه بساختی
در آن وقت صدیق در خواب دید | که از آسمان مه بسطح رسید

در آمد بشهر و منور تمام | شد از پرتو آن چه صحن و چه بام
وز آنجا بگردون تصاعد نمود | ولی باز در یثرب آمد فرود
موافق بآن مه شده آشکار | کواکب بروی هوا بی شمار
همه فرود آمدند آن تمام | وز آنها مدینه منور مدام
مگر سیصد و شصت خانه که آن | نگردید روشن ز ماهی چنان
دگر آمد آن مه بشهر حرام | منور شد اطرافش از وی تمام
ازو مکه روشن کران تا کران | دگر شد سوی مدینه روان
ولی در مدینه بیامد فرود | جز آنجا که صدیقه را حجره بود
وز آنجا زمین چاک گشت و در آن | شده است آخر آن ماه تابان نهان
ابوبکر بیدار گشت و گریست | که دانست تعبیر خوابش که چیست
مگر گریه او از آن روی بود | که آنچه اش آخر اشارت نمود
بفوت پیمبر علیه السلام | که زیر زمین رفت ماه تمام
اگر از کمال نشاط و سرور | بود گریه شادی او چه دور

که آمد درین خواب صدق انتما / اشارة بانجز وعدهٔ خدا

که پیغمبر و خیل یاران او / ز آل وی و دوستداران او

چه مکه چه یثرب چه اطراف آن / بگیرند و سازند دار الامان

شد القصه صدیق امیدوار / که هجرت کند با نبی زان دیار

ز حق نیز امید و از آن حبیب / که باذن بهجرت شود عنقریب

بیان مشاورت کردن قریش در باب اخراج آنحضرت صلعم و اخبار نمودن جبریل علیه السلام آنحضرت را و بیرون آمدن آنحضرت صلعم با صدیق و بغار ثور در آمدن و تعاقب کفار ایشان را تا غار.

چنین گفت راوی که اعدای دین / چو دانسته اند این بوجه یقین

که چون در مدینه رود مصطفی / کنند اهل یثرب بعهدش وفا

ز عزت نهند بر سر خویش تاج / بیابد از ان ملت او رواج

مبادا کشد بر سر ما سپاه / مبادا کند روز ما را سیاه

پس آن به که اکنون که اینجاست او / نماییم فکری بحالش نکو

کبار قریش

کبار قریش آن همه اهل کین / پی مشورت گشته خلوت گزین

همه جمع گشتند در خانهٔ / که آنجا نماندند بیگانهٔ

نبود از بنی هاشم آنجا کسی / که پرهیز کردند از ایشان بسی

بآن فرقه شیطان هم اقبال کرد / عیان گشته در صورت پیرمرد

در آمد در آن مجلس و گفت من / ز نجدم مرا هست آنجا وطن

اگر خوش نباشید بیرون روم / وگرنه کلام شما بشنوم

چو این معنی آن فرقه را شد یقین / که از مکیان نیست پیری چنین

بمجلس اگر باشد این پیر هم / در افشای این راز زو نیست غم

در آنجاش بودن روا داشتند / ز اغیار او را نه پنداشتند

بگفتند با هم چه باشد علاج / که دین محمد نیابد رواج

چنان حیله باید اکنون گزید / که نتوانند اصلا بیثرب رسید

یکی گفت از آن فرقهٔ اهل کین / که بندی بپایش نهیم آهنین

کنیمش در خانه اش پای بند / ز آهن بود پای او دردمند

درخانه باید برآورد دستش — بود در وزنی بهر نان خوردنش
نشینند در آنخانه تا جان دهد — بمحنت ز سر پای هستی نهد
نکرد این سخن پیر نجدی پسند — که قومش برآرند تا که ز بند
مبادا که جنگ و جدل با شما — کنند و بپا بند از آن مدعا
لیمی دگر گفت از آن قوم دون — کنیم از میان خود او را برون
از اینجا برانیم آواره اش — بغربت بسازیم بیچاره اش
نکرد این سخن پیر نجدی قبول — بگفتا که باید مرادش حصول
بهر جا که او میرود اهل آن — مسخر شوندش ز سحر البیان
کلامش که شیرین تر است از شکر — فتد در دل مردمان کارگر
فراهم کند مردم از هر طرف — کشد بر شما لشکری صف بصف
ابوجهل بگشاد لب در سخن — بگفتا که این است تدبیر من
که از هر قبیله جوان دلیر — جوانی که ترسد از و نره شیر
گزینیم و تیغی بدستش دهیم — بپهلوی او خنجری هم نهیم

بیکبار آنها بهم بی دریغ — بتازند و بر وی برآرند تیغ
بقتل آید و قوم او را چه حد — که دم در قصاصش توانند زد
بود قتل چندین قبایل محال — وز آن هر یکی اهل جاه و جلال
قصاصش چو هرگز نیابد حصول — کنند اهل هاشم دیت را قبول
دیت را توانیم کردن ادا — رود خار خارش ز دلهای ما
بر این قول او کرده تحسین بسی — هم آن پیر نجدی و هم هر کسی
پس از قول او کرده اند اختیار — جوانان خونخوار و خنجر گذار
خبر کرد از ینحال روح الامین — بخیر الوری سید المرسلین
دگر گفتش ایزد تعالی نمود — ترا رخصت هجرت از مکه زود
درینخانه امشب نگیری قرار — بجنبی بجایی دگر زینهار
از این شهر فردا مسافر شوی — بیثرب برآیی و ظاهر شوی
نبی با علی قصه اگفت و گفت — که امشب درینخانه خواهی تو خفت
امانات دادش که با اهل آن — رسانی که فردا شوم من روان

پس از ما تو زنهار اینجا ممان / بهر جا که باشیم خود را رسان
نبی رفت آنشب بجائی دگر / که خواهد گزیدن از آنجا سفر
در آنشب بفرموده مصطفی / بخسپید بر جای او مرتضی
خدا گفت با جبرئیل آن زمان / تو ای فدائی کسی کرد جان
بگفتا که نتوانم و دوست تر / بود جان خویشم ز جان دگر
خدا گفت بنگر که چون مرتضی / فدا کرد جان در ره مصطفی
در این باب از کردگار ودود / من الناس من یشری آمد فرود
صباح آن جوانان شمشیر زن / که کردند قصد رسول زمن
سوی خانه مصطفی تاختند / در آنخانه خود را درانداختند
بجای پیمبر علی دیده اند / علی دیده شرمنده گردیده اند
نبی رفت آنروز پیش عتیق / که باشد درین راه او را رفیق
خبر دادش از هجرت و گشت شاد / ز بس شادیش گریه بر روی داد
دو جمازه صدیق پیش رسول / بیاورد تا او کند خود قبول

نبی گفت کی گیرمش بی بها / بها گفتش از گفته مصطفی
بهایش رسانده بعرض رسول / دگر کرو زان دو یکی را قبول
شده راهبرشان براه نهان / مسمی بعبدالله از دلیلان
ولی او اجیرت شده راهبر / که بوده بره راه پنهان باخبر
بره بر سپردند هر دو شتر / که بود از زر اجیره اش کیسه پر
بشرطی سپردند کین اشتران / پس از سه شبانروز با ما رسان
دگر گوسپندی پی زاد راه / بکشتند و پختند در شامگاه
سپردند با عامر ابن فهیر / که بوده بکلی گسسته ز غیر
نقودی که در خانه صدیق داشت / که در ملک خویش آن بتحقیق داشت
گرفته است همراه خویش آن تمام / پی توشه راه خیر الانام
مبرا ز سایه نبی و عتیق / قدم در قدم سایه دارش رفیق
بره بر قدم هر دو رفتند تا / که تا غار ثور آمد آرامگاه
بالهام حق عنکبوتی رسید / که تا بر در غار تاری تنید

بسی بیضه بر در کبوتر نهاد / مغیلان بر رسته بران سر نهاد
بمعنی همه پرده ها بوده است / که در بر رخ خصم نگشوده است
بیکبار جمعی ز اعدای دین / رسیدند انجا بشمشیر کین
چو دیدند آن بیضه و تار را / درخت مغیلان پرخار را
یقین کرده اند آنکه در غار نیست / ولی پیشتر نقش رفتار نیست
یکی قایف زیرک و پی شناس / که بشناختی پی ز روی قیاس
بگفتا که پی تا بثور است و بس / ازین پیش نبود پی هیچ کس
ازانجا و گر باز برگشته اند / ازین بیشتر هیچ نگذشته اند
چو برگشته اند آن سیاه اختران / رسانده است عبدالله آن اشتران
هم ابن فهیره آمدم انجا رسید / بجان و دلش همرهی برگزید

برآمدن آنسرور و صدیق اکبر از غار ثور بعد مراجعت اهل تعاقب ازانجا و متوجه شدن آنسرور بجانب مدینه و امور که در راه واقع شد

بتحقیق پیوسته از راه کین / چو برگشته رفتند اعدای دین

نبی و ابوبکر هر دو ز غار / برون آمدند و ببستند بار
چو بر یک شتر شد پیمبر سوار / ردیفی ابوبکر کرد اختیار
بران اشتر بادپای دگر / بهم عامر و دلیلی راهبر
گرفتند راه سواحل ز پیش / شب و روز رفتند چل میل بیش
بسوی قدید آمدند و رسول / گزیده است آن خیمه بهر نزول
که بوده است آرامگاه زنی / زنی نی که خوش مرد شیر افکنی
براه خدا پهلوانی عجب / بجی خودش ام معبد لقب
بیک گوشه خیمه اش مصطفی / بدیده است میشی فتاده ز پا
ضعیف و نحیف و نبد از شیر / بتن لاغر و زار و در سال پیر
برو دست خود چون پیمبر کشید / ز پستان او شیر بیحد چکید
نبی و رفیقان او کامیاب / همه سیر گشتند ازان شیر ناب
ظروفیکه در خانه بود آن تمام / ازان پر شد و ام معبد بکام
نبی و رفیقان او بعد ازان / شدند از ره شوق زانجا روان

سراقه ز پی آمد از راه کین / ولی اسپ او شد فرو در زمین
فرود آمد از اسپ فریاد کرد / نبی را بمدح و ثنا یاد کرد
نمود التماس از رسول خدا / که گردد خلاص اسپ او زان بلا
دعا کرد چون خاتم المرسلین / برون آمده اسپ او از زمین
پشیمان شد و از تعاقب بماند / فرس را سوی منزل خویش راند
ولیکن امان نامه از رسول / طلب کرد و کردش پیمبر قبول
بامر نبی عامر ابن فهیر / رقم کرد آن نامه اش را بخیر
پس از فتح مکه سراقه نمود / به پیغمبر آنرا و صدقش فزود
بدان نامه دادش پیمبر امان / مشرف باسلام گشت آن زمان
بریده هم از راه کین میدوید / که تا با تعصب بحضرت رسید
ز نامش چو پرسید خیر الانام / بگفتا بریده مراست نام
رسول خدا زین تفاول شگفت / برو امر ما با ابوبکر گفت
ز قومش بپرسید گفت اسلم است / درین قوم مانند من کس کم است

نبی زان تفاول که نمود است / سلمنا بصدیق فرموده است
بریده چو دید آن کلام لطیف / عبارات شیرین نکات ظریف
تعجب نموده ز لطف کلام / ز ختم رسالت بپرسید نام
بگفتش محمد رسول اللهم / نماینده راه هر گمرهم
بریده زبان در تشهد گشاد / مسلمان شد از عین صدق و وداد
رفیقان او هم مسلمان شدند / منور دل از نور ایمان شدند
بریده بنزدیک خیر الانام / بخدمت بسر برد آن شب تمام
بعرضش رسول خدا بامداد / رسانید از غایت اتحاد
که ای پادشاه همه انبیا / مرو در مدینه بغیر از لوا
دگر بست بر نیزه دستار خویش / لوا ساخت بر وفق گفتار خویش
علمدار گشت و همی رفت پیش / براه رضای خداوند خویش

ذکر مشرف شدن مدینه و اهل آن بقدوم کرامت لزوم آنسرور صلی الله علیه و سلم و محبت

در رنجیدن اهل مدینه با صحاب مکه معظمه

بصحت رسید از رواة ثقات   که آوازه سید کاینات
بشهر مدینه فتاد این چنین   که نزدیک آمد شه مرسلین
همه از اهالی شهر صبح گاه   غزلخوان برون آمدندی براه
همه چشم بر راه شاه عرب   از آن رهنمای جهان جو طلب
ز صیت قدوم مسرت لزوم   همه در طرب بر سبیل عموم
بیکروز بر حره اهل قبول   نشستند بر شاه راه رسول
چو پیدا نشد گشت از آن هر کسی   بمنزل پس از انتظار بسی
چو گشت شد از حره اهل قبول   عیان گشت از دور گرد رسول
یکی از یهود اول آن گرد دید   چو دیدست سوی محبان دوید
دویدست و کردست اخبار او   بهر کس که میخواست دیدار او
زن و مرد شهر و خواص و عوام   برون شو از آمدند آن تمام
بشهر مدینه چو حضرت رسید   اطاعت ز اعیان آن شهر دید

دیگر نکو

ولیکن نکرده نزول آن زمان   بسوی قبا کرد صرف عنان
فرود آمد آنجا بامر خدا   سپهر برین بر در رشک قبا
بنا مسجدی کرد تقوی اساس   بقرآن چنین کرد ایزد سپاس
بتوصیف تعریف اهل قبا   رجال یحبون گفتا خدا
علی هم ز دنبال آنجا رسید   پیاده در آن راه محنت کشید
نه آن آبله بود در پای او   ز شاخ طرب غنچه داده درو
چگویم بآن آبله وصف حال   حبابی برآمد ز بحر کمال
علی آمد و شد روان از قبا   بشهر مدینه رسول خدا
بروزیکه در شهر شد جمعه بود   بجمعی بنی سالم آمد فرود
نمازیکه در جمعه بایست کرد   ادا کرد با خیل مردان مرد
عجب خطبهٔ خواند کانداخت چاک   ز تیغ محبت بدلهای پاک
پس آنگاه شد زان محل روان   بهر جا گرفتش هر کس عنان
که یعنی بفرما همین جا نزول   ولیکن بنکرد حضرت قبول

بگفتا دعوا ناقتی انها — نشنیده بهرجا که خواهد خدا

بیکبار آن ناقه زانو نهاد — بجایی که مرضی ایزد فتاد

بنودست جایی که ناقه نشست — جز آنجا که منزلگهش بوده است

ز انصاریان نیکبختی عجب — بگفتا که ای پادشاه عرب

بدینجاست نزدیکتر خانه ام — بنه رخت خود در بکاشانه ام

نبی رخصتش داد و آن نیکبخت — بکاشانه خویش بردست رخت

ز انصاریان دیگری التماس — نمودست کای سید حق شناس

بود رخت اینجا ولی خود بیا — بکاشانه من ز بهر خدا

برو ظاهر از شاه عالیجناب — شد المرء مع رحله در جواب

پی دیدن شاه هر دو جهان — رسیدند از هر طرف مردمان

در آنوقت عبد الله ابن سلام — رسیدست از طلعت او بکام

چو چشم وی افتاد بر صورتش — شد آن صورتش دال بر سیرتش

بدانست کین سوی کذاب نیست — در او هیچ آثار قلاب نیست

عیان گشته

عیان گشته از طلعتش نور حق — زبان وی از حق گرفته سبق

دمی کو بمجلس در آمد رسول — همی گفت وعظی بر اهل قبول

چه وعظی که بود اول آن کلام — که یا ایها الناس افشوا السلام

در و طرفه تاثیری آن وعظ کرد — دل سخت هر دوشش آمد بدرد

ولیکن بپرسید از آن نکته دان — سه سر دقیق از ره امتحان

رسول امیدآن هر سه سرش بگفت — گهرها بالماس اعجاز سفت

چو او آن همه از پیمبر شنود — بهر دو شهادت تکلم نمود

مسلمان خود از روی اخلاص گشت — باسرار دین محرم خاص گشت

ذکر بنا کردن سرور عالم مسجد و طلبیدن فاطمه و ام کلثوم از مکه در همان سال و مسلمان شدن سلمان و مواخات مهاجرین و انصار و زفاف عایشه و ابتدای اذان و جمعه

شنیدم که در سال هجرت بنا — نبی کرد مسجد بنام خدا

زمینکه بد ناقه زانو زنان — خریدست سلطان پیغمبران

بهایش ابوبکر کرده ادا / که تا کرد مسجد در انجا بنا

پی آن بنا می کشیدند خشت / همه مخلصان سعادت سرشت

رسول خدا نیز خود می کشید / ز بس غیرت خشت خوردی طپید

علی می کشید و رجز می سرود / نشاط و طرب در رجز مینمود

بمسجد نبی متصل خانه ساخت / جز آنخانه از بهر خود جا نساخت

در آنخانه آمد نه جایی که بود / دری سوی مسجد از آن خانه بود

علی نیز جا ساخت پهلوی آن / در خانه کرده است وا سوی آن

ابوبکر و بعضی ز صحب کرام / گرفتند نزدیک مسجد مقام

همان سال ابو رافع و زید را / بمکه فرستاد خیر الوری

که زهرا بیارند آن دو عزیز / دگر سوده و ام کلثوم نیز

عیال ابوبکر و طلحه رفیق / با ایشان شدند اندر ان خوش طریق

رسیدند ناگاه شام و سحر / عیال مهاجر بی یکدگر

همان سال سلمان مسلمان شده است / مواخات یاران بپایان شده است

همان سال صدیقه را هم زفاف / میسر شده است از نبی بی خلاف

همین سال کرده است از آن ابتدا / در اوقات خمسه رسول خدا

مقرر شدن بیت الله برای قبلهٔ اهل نماز و نکاح فاطمه

نبی کامده قبلهٔ مقبلان / بجا که درش روی صاحبدلان

چو مبعوث شد قبله اش در سجود / دگر غیر بیت المقدس نبود

همین قبله اش بود بسیار سال / نگردیده است آن ز حالی بحال

ز اعوام بعثت بثانی عشر / بنا بر تمنای خیر البشر

بگردید قبله بی خاص و عام / ز بیت المقدس به بیت الحرام

همین سال فرضیت روزه شد / بماهی ز سالی که هر روزه شد

مهی کش شهادت بود بر شهود / معین بی روزه شد بی قصود

ز پیغمبر آن سال آمد پدید / تصدق بفطر و نمازش بعید

مشرف همین سال تر د رسول / علی شد بعقد نکاح بتول

در اول ابوبکر کرد آن طلب / که داماد گردد بشاه عرب

نبی گفت او را که ای یار غار
درین باب دارم توچی انتظار

عمر نیز کرد این سوال و شنید
جوابی که از وی ابوبکر دید

علی هم ازو کرد این آرزو
نبی مرحبا کرد و احیا برو

درین فکر بوده شه انبیا
که جبرئیلش آورد وحی خدا

که دارد علی ولی را قبول
بزوجیت نور دیده بتول

نکاح بتول انگهی مصطفی
بصد خرمی کرد با مرتضی

بپاشید آب انگهی بر بتول
دعا اینچنین کرد او را رسول

که زهرا و ذریتش را پناه
ز اغوای شیطان بده ای اله

دگر بر علی نیز پاشید آب
دعا همچنان کردش آن کامیاب

دعای نبی دال باشد بر ان
که مامون ز دیو اند اولادشان

تصرف در اولادشان نیز دیو
نیابد اگرچه کند مکر و ریو

ولیکن بنزدیک عقل انام
بسی مشکل افتاده است این کلام

که بعضی ازین قوم رفعت مآب
کهی بر مناهی کنند ارتکاب

مگر حل

مگر حل مشکل کنم این چنین
کزین قوم سادات دنیا و دین

کسی کز ملوث بجرمی شود
دم آخر ز دنیا بتوبه رود

نباشد بدیو رجیم اقتدار
بر اغوای او در دم احتضار

که در ربنا لا تزغ گفته اند
کسانیکه در یقین سفته اند

که شیطان دم احتضار کسی
بکوشد در اغواش از دین بسی

بگوید بفوجی ز افواج خویش
که از بهر اغوای آن پاک کیش

تمثل نموده بخویشان او
باغوا بکوشید در شان او

برو مذهب شرک تلقین کنید
وز آئین توحید نفرین کنید

معاذ الله ار او روی انکار کرد
مخلد وطن اسفل النار کرد

در او گر نگشت آن سخن کارگر
بدانسان بیایند فوجی دگر

بگویند دین نصاریست حق
کنون باید از حق بگیری سبق

اگر بر همان رو رود رای او
مخلد بدوزخ شود جای او

وگر این سخن هم نگردش اثر
بیایند از الفرقه فوجی دگر

بدین بهودیش کشند اهتمام — اگر گرد اثر یافت دوزخ مقام
وگر نبی هم بهشتاد بار — بیابند افواج مذلان شعار
ببطلان همه رغبت او روا منهند — که تا رغبت او در جهنم نهند
از اغت که در لاترغ او فتاد — در آن وقت شک باشد مراد
توان گفت کاندم بنی فاطمه — بمیرند بر خوبی خاتمه
پناه از شیاطین چو مدکرد کار — مر این زمره را دیدم اختتام
بهر حال اولاد خیر الانام — بدنیا و دینید عالی مقام
وز ایذای این زمره هر گز بکوش — بجان این نصیحت کن ای بند گوش
که ایذای این قوم عالی مقام — بود عین ایذای خیر الانام
در ایذایش ایذای پروردگار — بود دوزخی مودی کردگار
کسی گر از ایشان خطائی کند — وگر به تو گاهی خطائی کند
بباید بتندیش اصلا مرو — ز فصل الخطاب این حکایت شنو
کز ایشان یکی سب صدیق کرد — عیان شد بحاکم چو تحقیق کرد

نمودند

نمودند شدت بر و مغتیان — بزندانش انداخت حاکم از آن
همان شب امیر حکومت مآب — ابو بکر را دید است در خواب
ولی بود زهرا بسی خشم گین — بصدیق میگفت کای حق گزین
روا داری آیا که فرزند من — ز بهر تو دارد بزندان وطن
ابو بکر صدیق پاکیزه کیش — تواضع نمودست زاندازه بیش
بگفتا که ای نور چشم رسول — ز فرزند تو نیستم من ملول
غباری بخاطر مرا نیز هم — روا دار ایذا او من کیم
برآمد ز خواب انگهی آن امیر — ز زندان بر آورد زود آن اسیر
سر از زردی زاری بپایش نهاد — باخلاص بر پای او بوسه داد
چو شاه از او را عجب خلعتی — که فوق العدد داشته قیمتی
بسی داب تعظیم او داشت پاس — از او عفو تقصیر کرد التماس
غرض زین کلام طویل البیان — که این زمره پاک عالی مکان
در آخر که باشند اهل فلاح — بود زانکه جای نبی در نکاح

چو بسپرد زهرا بحیدر رسول
شد آن لحظه از غنچه گویان قبول

نبی گفتش این گریه از بهر چیست
نمیدانی آیا که شوی تو کیست

ترا شوهر آن سید حیدر است
که در دنی و آخرت سید است

دران شب که سعدین باشد قران
بهم ماه و خورشید را اقتران

فلک رقص خوشحالی آغاز کرد
رباب طرب زهره هم ساز کرد

حنا از شفق بست بر پا سپهر
صبوحی زد است از شفق تیز مهر

ثریا که عقد لآلی نمود
مرادی بغیر از نثارش نبود

برسم ولیمه مهیا کباب
ز ثور و حمل ز آتش آفتاب

فلک گفت ایزد مبارک کناد
ملک گفت و آل شان خیر باد

در بیان معنی غزوه و سریه و اقسام آن جهاد

بیان غزوه اول

بر ابتدا اهل سیر کلهم
که در سال مذکور یعنی دوم

بحکم خدا ابتدای جهاد
نبی کرد با اهل شرک و عناد

دو قسم جهاد آمده در سیر
یکی غزوه است و سریه دگر

جهادی که خود بود حاضر در آن
رسول خدا شاه پیغمبران

بود غزوه اش نام اما اگر
خود آنجا نبوده است خیر البشر

سریه لقب آمدش بعث هم
بود هر دو نامش بعالم علم

حساب غزاهاش بادی نمود
زیاده ز نقط زیاده نبود

تردد نبوده وقت حبیب
سراپا موافق بلفظ نهیب

ولی جز نه غزوه با اهل حرب
نکرده است شاه رسل حرب و ضرب

در ابوا نخستین غزاوات بود
دران غزوه صلح از عدو رو نمود

نبی سعد را در مدینه گذاشت
برسم خلافت بر آنجا گذاشت

برون آمد آن شه بخیل و حشم
بقصد قریش و بنی ضمره هم

در ابوا چو زد خیمه عز و جاه
بفضل وی آورد دشمن پناه

در صلح مخشی ضمری گشود
که سردار قوم بنی ضمره بود

در آن غزوه واقع نشد جنگ
نکرده است حضرت در آنجا درنگ

بشهر مدینه دگر باز گشت ... مدینه بپایش سرافراز گشت

سریهٔ اوّل

شنیدم که آن شاه فرخنده فر ... ز ابوا بسوی مدینه دگر
چو برگشته آمد شنید از قریش ... بسمع شریفش رسید از قریش
که جمعی از ایشان ز مکه برون ... شدند از برای جهی کنون
بفرمود تا شد عبیده روان ... بپرخاش و تاراج آن کاروان
دگر همرهش ساخت شمشیرزن ... ز خیل مهاجر همه شصت تن
بزنگ سپید این سپه را لوا ... کرم کرد شاهنشهٔ انبیا
در اسلام با لشکر مسلمین ... لوای نخستین نبوده جز این
عبیده که سرداریش شد قبول ... علمدار او ساخت مسطح رسول
بقولی پی راه تفرقهٔ اهل حرب ... نبوده است سردار جز بو حرب
بیکقول دیگر همراه بود ... که پور ابو جهل سردار بود
دو لشکر چو باهم مقابل شدند ... اعادی خود از ترس بیدل شدند

دران شصت تن سعد هم بوده است ... که اوّل در فتح بگشوده است
بیک تیر او خیل کافر شکست ... مگر در دل کفر تیرش نشست
خدنگش نهالی بباغ قتال ... شکوفه ظفر میوه عزّ و جلال
دعا سید کاه از پی تیر او ... در فتح و اقبال تکبیر او
مدان غیر سعد سعادت مصیر ... درین دین کسی کاول انداخت تیر
بشمشیر و خنجر نفیتاد کار ... نمودند اصحاب بطلان فرار
عبیده بفتح و ظفر سرفراز ... بدنبال نارفته برگشت باز
بشهر مدینه رسید و رسول ... نموده است آن خدمتش را قبول
هدف سعد را بود عزّ و شرف ... فتاده است آن تیر را بر هدف

سریهٔ دوم

زمانیکه گشته عبیده روان ... خبر در مدینه فتاد آن زمان
که جمعی ز سوداگران قریش ... باموال و با اشتران قریش
سوی مکه از شام برگشته اند ... هنوز از فلان عقبه نگذشته اند

شه انبیا حمزه را حکم کرد ... که ریزد بران فرقه ره نورد
باو تیز داده لوای سفید ... نکرده ز لطف خودش ناامید
ابو مرثد او را علمدار ساخت ... بسی از مهاجر باو یار ساخت
سپه داده اش با لوای ظفر ... ز خیل مهاجر همه سی نفر
ابو جهل سردار آن فرقه بود ... که حمزه بر ایشان تعاقب نمود
چو بوجهل نزدیک دریا رسید ... بدنبال او حمزه انجا رسید
بجنک و جدل هر دو لشکر دلیر ... ولی کربه را کی بود تاب شیر
حلیف الفریقین مجدی چو بود ... در صلح و خیریت آن کشود
ز بس اهتمامش بدفع قتال ... فرو بست ابواب جنک و جدال
بمکه ابو جهل با کاروان ... کذشت و در آمد بدار الامان
دکر حمزه با جمله اصحاب خویش ... ره بازکشتن کرفته است پیش
بشهر مدینه نهادند سر ... بخاک قدمگاه خیر البشر

سریه سوم

دکر سعد را تیر با پشت تن ... فرستاد شاه زمین و زمن
پی کاروانی دکر از قریش ... که بودند با سیم و زر از قریش
لوای سفیدش عنایت نمود ... بحکمش علمدار مقداد بود
[illegible] با سعد پاکیزه کیش ... که نکذرند ز خرار زنهار پیش
ولی پیش از ان کو بدانجا رسید ... وزانجا بمقصود خود وا رسید
ابو جهل انجا رسید و کذشت ... خلاص از دم تیغ اسلام کشت
ولی سعد هم چون بدانجا رسید ... توقف در انجا مناسب ندید
بسرعت از انجا که باز کشت ... بپابوس حضرت سرافراز کشت

غزوه دوم

دمی کامده سعد برکشته باز ... یکی از محبان اهل نیاز
بسمع شریف رسول خدا ... رسانده است از اهل شرک و شقا
فلانجا عجب کاروانی رسید ... که تا این زمان آنچنان کس ندید
شترهای پرمال چندین قطار ... همه غالبا پانصد و دو هزار
شه انبیا با دو صد کس روان ... خود اکنون شد از بهر آن کاروان

ذکر سعد را

لوای سعید دگر تیز ساخت / بسعدیش سرورست داور افراخت
بیکقول سایت بیکقول سعد / کز ایشان تواند شدن نحس سعد
بشهر مدینه از ان تاج ور / نهاده است تاج خلافت بسر
رسید آن جهانگیر چون پر بواط / بتفتیش اعدا نمود احتیاط
کسی را ندیدست از بدکاران / از انجای برگشت شاه جهان
مدینه کزو داشته زیب و فر / شدست از قدومش شرف

غزوهٔ سوم

همین سال بشنید خیر الانام / که در رسم سوداگری سوی شام
برون آمد از مکه جمعی کثیر / که آن جمع را بو حرب امیر
پی رزم آن فرقه خود عزم کرد / توجه در اسباب آن رزم کرد
علم راست کرد و بحمزه سپرد / خلافت به یثرب ابوسلمه برد
دو صد کس گزیدست همراه خویش / ز یاران قتال پاکیزه کیش
رسول خدا تا عشیره شتافت / ولیکن کسی را از آنها نیافت

در اطراف انجا که آمد فرود / کسی گر بنی مدلج افتاده بود
باو کرده سلطان دین صلح و عهد / بسوی مدینه نمودست جهد
درین غزوه شد مرتضی کامیاب / که کنیت نهاده نبی بوتراب
بدون از طریق محبت مرو / ز عمار یاسر روایت شنو
که روزی درین غزوه با مصطفی / بهم زیر نخلی من و مرتضی
فتاده است در خواب شیرین بسی / نکرده است بیدار ما را کسی
مگر پادشاه رسالت مآب / که کرده است بیدار ما را ز خواب
چو بود آن زمین سر بسر ریگ زار / وزان بر علی بود گرد و غبار
باو وقت بیدار کردن ز خواب / بگفتا که برخیز ای بوتراب
دگر گفت با تو بگویم خبر / که از مردمان کیست بدبخت تر
بفرمای گفتا باو مرتضی / بفرمود با مرتضی مصطفی
یکی آن ستمکاره طالع است / که او عاقر ناقهٔ صالح است
دوم آنکه رنگین به تیغ جفا / ز خونت کند ریش و روی ترا

همی گفت و در هر نفس پیت پیت بروی و سرش میکشید است دست

درین گفت آمد بروضه چنین ولی در صحیح بخاری پس

که از سهل مرویست کامد رسول بخلوتگه نور دیده رسول

نبوده است آنجا علی و لی بفرمود این ابن عمی علی

نشاند در مسجد از وی قبول ز مهر وی آمد بمسجد رسول

چو کرد است بیدار او را ز خواب بفرمود بنشین ابا بوتراب

نه بی بوترابی که باد صبا ربوده است گرد رهش بر هوا

که تا سرمهٔ چشم اختر بود وزان آبروی مه و خور بود

سر از خدمت بوتراب ار کشی ترا خاک بر فرق آن سرکشی

غزوهٔ چهارم

همان سال کرز این جابر ربود شترهای حضرت که در دشت بود

چو حضرت شنید این خبر کرد عزم که خود بر سر او رود بهر رزم

لوائیکه از بهر خود ساختش بدست علی داد و بنواختش

لوائیکه از بهر خود ساختش بدست علی داد و بنواختش

قدم از مدینه چو بیرون نهاد خلافت بزید اندر آن شهر داد

سپاه صحابه با همه عنان کمر بسته در خدمت آن کلان

بصفوان رسید و همانجا شنود که کرز این جابر گذشته است زود

عدو را ندیده شهنشاه دهر از آنجای برگشته آمد بشهر

چو صفوان ز بدر است و نزدیک آن بر و بدر را اطلاق کردن توان

مر این غزوه را زان سبب در عرب شده غزوهٔ بدر اولی لقب

سریهٔ چهارم

همان سال عبدالله جحش را نبی ساخت سردار و دادش لوا

باو کرد همراه جمعی کثیر ز اصحاب خود از صغیر و کبیر

چو سعد و عکاشه اکابر بسی دران لشکر و تابعش هر کسی

لقب آن زمان شاه دنیا و دین امیرش بفرمود بر مومنین

کتابی باو داد و گفتا مخوان مکن هیچ جای نگاهی در آن

ولیکن پس از نکید ورزش کشای — بخوان و عمل بر نوشته نمای
چو بکشاد بعد از دو روز و بخواند — بیاران ز مضمون آن در فشاند
پس از تسمیه بود مضمون آن — که در بطن نخله چو سازی مکان
همانجا فرود آی و آنجا بدار — پی کاروان قریش انتظار
بالکراه همراه کس را مبر — اگر باز گردد کسی غم مخور
درین ره بیک اشتر راه وار — بنوبت شده سعد و عتبه سوار
بناگاه زان هر دو گم شد شتر — پیاده شدند آنگهی ره سپر
ولی در طلبکاریش هر دو یار — تخلف نمودند از آن کارزار
سوی بطن نخله امیر سپه — همی رفت تا در منزل بره
بدانجا رسیدند و همانجا نزول — نمودست بر حسب حکم رسول
بناگاه پیدا شد آن کاروان — که فرمود حضرت اشارت بدان
در آن کاروان بود عمرو حکم — دگر نوفل از قوم مخزوم هم
چو دیدند آن فوج اسلام را — ندیدند با خویش آرام را

بدیدار اصحاب خیر البشر — بگفتند از ترس با یک دگر
که اینجا نکو نیست کردن مقام — مبادا که ایشان کشند انتقام
عکاشه که از خیل اسلام بود — فریبی و مکری بر ایشان نمود
فریبی که بنمود آن نامور — همین بود کانجا تراشید سر
نمودند خیل مسلمان چنان — که در نیت عمره اند این زمان
بگفتند کفار با یک دگر — که مقصود اسلامیان نیست غر
بود عمره و از پی اعتبار — بر آیند و بر ما نیازند کار
تسلی مر دلهای خود داده اند — شترها بصحرا فرستاده اند
بناگه بر کاروان ریختند — باصحاب عدوان در آویختند
رسیدست بر عمرو تیری و مرد — بیک تیر آن مرکبش جان سپرد
روا کرد چنان جان ستان تیر بود — که جان از چنان مرکبش بر ربود
گرفتار عثمان شدست و حکم — نکشتند آن هر دو را از کرم
زر و مال آن کاروان بالتمام — فتادست در دست صحب عظام

در آنماه روزی [illegible]ده رم / ملاقی شدند آن دو فرقه بهم
بقول صحیح و حساب درست / ز ماه رجب بود روز نخست
نبود اهل اسلام را خود یقین / که هست این رجب یا مهی غیر ازین
ولیکن چو بود است ماه حرام / براندند در طعنه اعدا کلام
نبی هم ازین واسطه شد ملول / نکرد آن غنایم از ایشان قبول
بیاران خود گفت خیر الانام / نفرموده ام جنگ ماه حرام
خراب و خجل اهل عسکر شدند / شکسته دل و خوار و ابتر شدند
بیکبار از خالق العالمین / بیاورد پیغام روح الامین
رسانید آیتی مشتمل بر سوال / ز ماه حرام و در آن مه قتال
بعبدالله جحش و یاران او / تسلط از چنین آیتی داد رو
گرفتند خمس غنایم رسول / ز عبدالله افتاد قسمت قبول
که او خمس بهر پیمبر گذاشت / دگر داد با همرهان هر داشت
چو عثمان گرفتار بود و حکم / بهر دو پی فدیه آمد درم

ولی زود نگذاشت شان را نبی / به یثرب [illegible] شان را نبی
بفرمود تا عاقبت باز اگر / به بینم رخ سعد و عتبه دگر
بیابند اسیران خلاصی ز من / وگرنه سر هر دو خواهم زدن
پس آنگاه چون عتبه و سعد باز / شدند از قدم بوسیش سرفراز
خلاص آن دو محبوس گشته زبند / شنیدند از وی در اسلام پند
حکم شد مسلمان ز فضل خدا / نگشت از شه دین و دنیا جدا
نگردید عثمان مسلمان و رفت / ره مکه پیمود عثمان و رفت

غزوهٔ پنجم

همین سال این ملت ارجمند / شد از غزوهٔ بدر کبری بلند
مر انغزوه را نام نزد اهل حال / شده بدر کبری و بدر قتال
شنیدم ز راوی که آن کاروان / شد که تا عشیره نبی بهر آن
ز جبریل بشنید خیر الانام / که برگشت بر عزم مکه ز شام
در آن کاروان بود سر بو حرب / نبود از نبی پیچ بو حرب

بمکه فرستاد کس با قریش — که در راه هم از ترس آن تلخ عیش
که بر ما محمد مباد افتند — زر و مال تان زو بیغما فتند
پی حفظ مال خود آیید زود — که خواهد ز تاراج محفوظ بود
ولی پیش از آن روز کان کس رسید — بمکه باعلام اهل حسد
شبی عاتکه عمهٔ مصطفی — که بودست در طینت او صفا
بخواب آنچنان دید کاشتر سوار — یکی آمد و گشت نکته گذار
در ابطح ستاده ببانگ بلند — بگفت ای قریش از فراغت پسند
شتابید زود و شتابید زود — درانجا نشستن شما را چه سود
پس آنگه شتر را بمسجد براند — بسی خلق از جانب خود بخواند
دگر شد سوی بام کعبه روان — همی گفت بر بام هم همچنان
روان شد از آن بام بر بو قبیس — ازو غلغل افتاد در بو قبیس
همان گفت بالای آن کوه نیز — بمردم غم انداخت اندوه تیز
بگرداند سنگی و در پای کوه — فتادست و خلقی از آن در ستوه

بصد پاره هر جانب افتاد سنگ — بهر خانه هر پاره شد بی درنگ
چو از خواب بیدار شد عاتکه — از آن خواب در تاب شد عاتکه
بعباس اظهار آن کرد و گفت — مبادا کسی از تو خواهد شگفت
نگوئی تو آن را بکس زینهار — اگرچه بود آن کست دوستدار
اگر این حکایت ز تو بگذرد — بتحقیق رازم ز دو بگذرد
شنیدم که رازی که از دو گذشت — باندک زمان شهرهٔ شهر گشت
ولی عاتکه بود از آن بی خبر — که آن دو بود اینده لب فی ذکر
چو آن راز او از دو لب گذشت — همان لحظه در مکه مشهور گشت
ولید بن عتبه که بودست یار — بعباس و عباس او دوستدار
باو گفت عباس و آخر شنید — ابوجهل از عتبه او از ولید
ابوجهل از عتبهٔ تیره را — شنید و ابو الفضل عباس را
بگفت این زنی که هم پیمبر شدست — که از وحی و رویا بخور شدست
ابو الفضل گفتا که روشن بگو — کدام است زن نام آن زن بگو

بگفت آن بود عاتکه خواهرت
که او مهربانست چون مادرت

همین بس که مردان قوم شما
ز پیغمبری میکنند ادعا

چه لازم که البته دعوی آن
زنان شما هم کنند این زمان

ابوالفضل انکار آن خواب کرد
باو گفتگوها درین باب کرد

ولی گفت بوجهل من تا سه روز
کنم صبر و چیزی نگویم هنوز

گر آثار آن خواب ظاهر نگشت
دگر از سر صبر خواهم گذشت

نویسم بهر سو که با صد فروغ
بنزد بنی هاشم آید دروغ

همه قول ایشان دروغست و بس
نخواهند از راستی زد نفس

ابوجهل چون کرد این گفتگو
شنیدند نسوان سخنهای او

بعباس گفتند نسوان قوم
که او طعنه میزد بمردان قوم

کنون طعن نسوان هم آغاز کرد
ترا دل ز طعنش نیامد بدرد

ابوالفضل گفت از ره طعنه باز
ز خشمش زنم آتش جان گداز

چو عباس گردید روز دگر
سوی مسجد کعبه افتد گذر

ابوجهل را دید در اضطراب
ز بس اضطرابش نه طاقت نه تاب

چو پرسید کین اضطرابش ز چیست
بگفتند امروز باید گریست

که آمد کسی از سوی پور حرب
که خواهد محمد ما حرب و ضرب

پی حفظ اموال خود زود تر
بباید ورنه رود مال و زر

پی کارزار آن شه مرسلین
شد از اهل مکه مقرر چنین

که از هر دو کس آنکه آید بکار
بر آید برون بهر آن کارزار

مگر بولهب کو تخلف نمود
ولی در عوض عاص را داده بود

امیه که زین پیش روزی شنید
ز سعد آن بدنیا و عقبی سعید

که فرمود شاهنشه انبیا
امیه شود کشته در دست ما

تخلف ز لشکر از آن ترس خواست
بهانه در ان پیری آورد راست

ابوجهل نزدیک او رفت و گفت
که قول منت باید اکنون شنفت

که در وادی خود توی پیشوا
اگر تو تخلف نمائی ز ما

کسی همره جنگجویان کنون
نیاید از ان وادی اصلا برون

بگفتن دو رینبات چند انگه گذشت
بد از راضی و از تخلف گذشت

شنیدم که عتبه با وشکش
بیاورد مجمر پر از بوی خوش

بزن بود نش گوی اشعار بود
تخلف که از قوم خواهد نمود

بهر حال او هم بر آمد برون
ولیکن دل از گفته سعد خون

شه انبیا کرده است اختیار
یکی طلحه دیگر سعید این دو یار

پی آنکه تحقیق آن کاروان
کنند و بپرسند نام و نشان

برفتند آنهر دو تا منزلی
که نامش بحبار آمد ولی

بکاشانه یاری از دوستان
ز اغیار ماندند هر دو نهان

چو ز انجا گذشتت آن کاروان
شدند از همانجا به یثرب روان

ببدر آمده بود حرب و خبر
بپرسید از حال خیر البشر

یکی گفت او را دو اشتر سوار
فلانجای روزی گشادند بار

ندانم کیان بوده اند آن دو کس
هم اینک خبر دارم اینجا و بس

خود انجا که رفت و تدقیق کرد
بتحقیق القصه تحقیق کرد

چو اندر اخته دید از اشتران
نشان یافت از تمر یثرب در آن

بگفت از محمد دو اشتر سوار
رسیدند و رفتند جاسوس وار

ولی پیش از آن کان دو جاسوس باز
شدند از لقای نبی سرفراز

برآمد سوی بدر سلطان دین
کشیده بر اعدای دین تیغ کین

مدینه سپرده بعمرو روان
شده سوی بدر از پی کاروان

روان گشت اصحاب در صحبتش
مهاجر و هم انصار در خدمتش

همین غزوه بود اول آن غزا
که بودند انصار با مصطفی

برون از مدینه بیکمیل راه
زده خیمه سلطان انجم سپاه

چو در قصد ادراک آن کاروان
برآمد شهنشاه گیتی ستان

اگر بعضی از صحبتش از کوتهی
تخلف نمودند در همرهی

ملامت بر ایشان روا کی بود
برینسان تخلف خطا کی بود

برفتند همراه خیر الانام
دگر هشت تن هم ز صحب کرام

ز انصار پنج از مهاجر سه کس
که معذور بودند این هشت کس

ازانجمله عثمان که معذور بود … ازان غزوه زانرو تخلف نمود
رقیه زاولادِ خیرالبشر … که بودست در عقد آن نامور
در آنوقت رنجور و بیمار شد … تن از ضعف بیماریش زار شد
به بیمارداریش عثمان بماند … باذنِ شهنشاه دوران بماند
دگر آن دو یار رفیع المکان … که کردند جاسوسی کاروان
چو محنت کشیدند آن هر دو تن … در آن راه از رفتن و آمدن
نبی داشت معذور آن هر دو را … که دیدست رنجور آن هر دو را
دگر بولبابه که ادرار سول … زره باز کردند با صد قبول
برسم خلافت بموران و حت … از ان مرتبه عمر را عز ساخت
دگر عاصم از زمرهٔ عالیه … که کردش نبی حاکم عالیه
دگر حارث آنکش شهِ دلنواز … ز روحا بکاری فرستاد باز
دگر ابن ضمه چو ابن جبیر … که در راه گشتند عاجز ز سیر
نبی دید درمانده آن هر دو را … زره باز کرداند آن هر دو را

پس از فتح آن شاهِ عالی نهاد … ز مغنم بآن هشت کس حصه داد
چو دیدست سان سپه پادشا … ز روی عدد کم نبودش سپاه
همه از صحابه با و همرکاب … موافق بلفظ شه اندر حساب
مهاجر از انجمله هشتاد کس … دگر بود آنجمله انصار و بس
درین جیش پر طیش انجم حشم … مراکب ز اسپ و شتر بود کم
جمل را چو آنوقت بشمرد کس … صحیحش جمل بود و کسر ش فرس
درین ره بنوبت ز صحب کبار … شدندی سه کس یکشتر را سوار
زره شش عدد بود و شمشیر هشت … دگر حرز کمانها میسر نگشت
سپاهِ اعادی بوقتِ شمار … نبوده کم از خالد بن نبار
مراکب ز اسپان و از اشتران … که بودست در فوج شر آوران
فرس نیمهٔ باقیش در عدد … شتر نقطه دار شتر گاه عد
گذشتست با کاروان بو حرب … ز جاهای با خوف بحرب و ضرب
فرستاد با اهل مکه پیام … که از خوف رنیم حسب المرام

نیامید بیرون بمثال زینهار
بماند بر جای خود استوار

ولیکن ابوجهل تنها و کوشش
بقول وی وکرد جوش و خروش

برامد سوی بدر با آن سپاه
که ترتیب داده است آن رو سیاه

برآورد با لشکر اهل غنا
مغنی همه از ذکور و اناث

شه انبیا این خبر را شنود
بوادی صفرا چو آمد فرود

خواهش صحابه ز اهل قبول
همه جمع گشتند نزد رسول

بآن جمع فرمود سلطان دین
که بیرون شدند از حرم مشرکین

تواند که نبود گریز از قتال
بگویید چیزی مناسب بحال

سخنهای دلخواه صدیق گفت
عمر هم گهرهای اخلاص سفت

دعاهای خیر آمد از مصطفی
پی هر یکی زان دو صاحب صفا

دگر گفت مقداد کندی چنین
که ای سرور خاتم المرسلین

بفرموده حق تو خود کار کن
بوحی خدا کار زنهار کن

بحق خداوند ارض و سما
سر از خدمتت بر نتابیم ما

بهر جا که ما رابری همرهیم
کمر بسته در خدمتت در گهیم

چو بشنید از وی کلامی چنین
بخیرش دعا کرد سلطان دین

ولی باز آن شاه فرخنده پی
باصحاب گفتا اشیروا علی

چو در بیعة العقبه گشت این کلام
ز انصار ظاهر بخیر الانام

که نصرت به یثرب نمائی کنیم
باعدا اینجا غزا می کنیم

بجائیکه شد منزل لشکرش
رسیده است در خاطر انورش

که افتادم از یثرب اکنون برون
مددکاری آیا کنندم کنون

بایشان سخنهای دلجوی گفت
ولیکن اشیروا از آن روی گفت

که واضح شود در ضمیر منیر
که انصار را چیست مافی الضمیر

ز انصار سعد معاذ آن زمان
بگفت ای شهنشاه هر دو جهان

مراد تو ما ئم ز تفتیش و قال
نتابیم روی از تو در هیچ حال

بدریا اگر میبری میرویم
بفرمانت از جان و دل گرویم

باعدا اگر حاجت افتد بجنگ
نخواهیم کردن در آن هم درنگ

چو از وی شنید این سخن مصطفی — بسی شادمان گشت و کردش دعا

شما را بگفتا بشارت دهیم — بفضل الهی اشارت دهیم

که هر که بدینسوی شد ره نورد — یکی از دو چیزم خدا وعده کرد

بدست آید آن کاروان یا ظفر — بیابیم بر دشمن کینه ور

بازید که گشتند اهل شر — نهادند گویا مراد در نظر

از ان منزل آن شاه خورشید قدر — روان کوچ در کوچ شد سوی بدر

چو نزدیک بدر آمد آن شه فرود — توجه بتفتیش اعدا نمود

خود از بهر تفتیش آن شد سوار — دران کوه و صحرا امین و یسار

ز یاران یکی بود در خدمتش — بخدمت گرفته زهی دولتش

توجه بهر جانب کرد و دید — بناگاه پیری و سویش دوید

بان پیر گفتا که انجا اگر — بود از قریش و محمد خبر

بما آن خبر گوی بهر خدا — که از تو جز این نیست مطلوب ما

بگفتا بگویم ولی بعد از ان — که از خود بگوئید با من نشان

بفرمود

بفرمود او را شه انبیا — نگوییم تا تو نگوئی بما

بگفت از محمد شنیدم چنان — که در فلان روز از جا روان

اگر خواهد این گفتگو راست بود — فلان منزل امروز آید فرود

گرفتست جایگه آن روز جب — گرفتست انجا شه انبیا

دگر گفت با من بسید از قریش — که از مکه با حشمت و جاه و جیش

فلان روز بیرون شدند و اگر — مطابق بواقع بود این خبر

فلان منزل امروز خواهند بود — نخواهند از انجا تجاوز نمود

دگر پیر گفتا که اکنون شما — بگوئید خود کامدید از کجا

نبی در نحن من الماء گفت — جوابش باین در شهوار گفت

کلام نبی بود ذو المعنیین — دم صنعت آن لفظ زیب و زین

ز بسیاری آب نزد عرب — بر اهل عراق اهل با شد لقب

یکی آنکه از نطفه هستیم ما — دوم آنکه ما را عراقست جا

نبی معنی اولش خواسته است — ولی هر که میگوید آن راستست

بآن معنی دیگرش رفت پر
همان معنیش گشت خاطر پذیر

از آن پس شاهِ رسل در گذشت
سوی منزل خویشتن بازگشت

شبانگاه آن شاهِ خورشید سیر
علی را فرستاد و سعد و زبیر

که تا از قریشِ شقاوت اثر
بگیرند آن نامداران خبر

زمانیکه رفتند آن سروران
رسیدند بر آبگین اشتران

کسانیکه با اشتران بوده اند
فرار از رهِ ترس بنموده اند

مگر دو غلامی که گشتند اسیر
یکی نوجوان دیگری کنده پر

شنیدند انقصه را چون قریش
از انقصه گشتند محزون قریش

چو در پایهٔ تخت گردون نظیر
رساندند آن بندگان اسیر

از ایشان بپرسید شاهِ جهان
کجا اند خیل قریش این زمان

تلی بود و گفتند کایشان کنون
گرفتند در زیر آن تل سکون

بگفتند افرادشان بیشتر
بود زین سپاهِ مصاحب ظفر

ز فوج شما خواهد آن بیش بود
ولی کی توانیم تعیین نمود

ز ابلیس شد

بپرسید اشتر بهر روز چند
شود کشته در فوج حق ناپسند

بگفتند گاهی نه و گاه ده
شتر کشته گردد در آن جایگه

بفرمود افرادشان در شمار
ز نهصد فزون و کمند از هزار

بپرسید دیگر که همراه جیش
کیانند از مهترانِ قریش

بگفتا ابوجهل و نضر لئیم
دگر عتبه و شیبه است و حکیم

امیه هم آنجاست حارث دگر
فلان و فلان هم همه کینه ور

شه انبیا رو باصحاب کرد
روان از دو لعل ابیذ زناب کرد

که مکه جگرگوشه هاییکه داشت
فرستاده پیش شما واگذاشت

شنیدم که در جحفه خیلِ قریش
چو منزل گرفتند با عیش و جیش

جهیم بن صلت بن عبد مناف
شبی دید در خواب خوش بی گزاف

که مردی بر اسپی سواره رسید
باو اشتری نیز همراه دید

ببالا بلندی عجب آن سوار
همی گفت انقصه را آشکار

که کشته امیه شد و بوالحکم
دگر جمعی و عتبه و شیبه هم

ذکر کاردی بر گلوی شتر / ز دوش شد ز خونش همه دشت پر

روان گشت خون از خیام قریش / ازان تلخ گردید کام قریش

ابوجهل این خواب را چون شنید / بگفت آن کسی دیگر آید پدید

یکی از بنی مطلب باشد او / بدعوی پیغمبری راستگو

محمد چو در جنگ حاضر شود / کسی کو شود کشته ظاهر شود

ذکر رهانیدن ابوسفیان قافله را از محل مخاطره و فرستادن کسی بقریش که چون بمال ها از مکه برآمده اید باز گردید و متعرض مسلمانان نگردید ابوجهل نشنیده برای جنگ بیامد

شنیدم که هر که به پور شام / رسیداست از پور حرب این پیام

که چون جمله اموال ما و شما / سلامت رسیده بام القری

کنون در محمد فتادن بد است / در جنگ و غوغا گشادن بد است

بگردید از ره سوی مکه باز / وگرنه شود فتنه دور و دراز

نکردست گوش آن سخن را و گفت / که یکچند خواهیم در بدر خفت

نباشیم جز با سرود و شراب / صراحی بود یار ما و رباب

که تا منتشر شوکت ما شود / در اطراف آوازهٔ ما رود

شنیدست چون پور حرب آنگه گوش / نکردست بوجهل آن گفتگوش

شد از مکه وا قوم گو ما روان / دریغا و واحسرتا بر زبان

که تا گشت ملحق بآن قوم خویش / که راه تقابل گرفتند پیش

نصیحت بسی کرد و نشنید کس / نزد بعد ازان از نصیحت نفس

چو نزدیک بدر آمدند اهل شرک / لب آب خیمه زدند اهل شرک

سپاه امام رسالت مآب / فرود آمدند اندکی دور ز آب

بدلهای بعضی ز خیل و سپاه / چنین یافت وسواس ابلیس راه

ز فضل خداوندیست این عجب / که خصمست سیراب و ما تشنه لب

خدا کرد درمان این اهل درد / که باران فرستاد و سیراب کرد

ز باران بجز آنکه خود غنیم / بلای و گل اندر عذاب الیم

ولیکن بلشکرگه مسلمین / ز باران بسی معتدل شد زمین

ملای و گل انجا ولی سنگلاخ
نه سست و نه سخت آن زمین فراخ

از انجا دگر کوچ کرده نزول
نموده است در بدر خیل رسول

بفرموده انجا شه مرسلین
که منزل بود بر چه اولین

حباب ابن منذر بگفت ای رسول
بوحیست یا از اجتهاد این نزول

نبی گفت از اجتهاد است و رای
ندانی که گفتم با مر خدای

حبابش بگفت ار نه امر خداست
کنار چه اولین جای هاست

موافق بقولش ز روح الامین
شنیده است سلطان دنیا و دین

دگر با سپاه خود آن کامیاب
فرود آمد انجا که گفتش حباب

چو در بدر پیغمبر مصطفی
همیگشت با صحب صاحب صفا

همیگفت جاییکه می ماند دست
که انجا شود کشته یکیک بت پرست

پس از فتح ظاهر شد است انچنان
که فرموده بود است شاه جهان

شنیدم ز راوی که سعد معاذ
بعرضش رسانید و گفت ای ملاذ

عریشی ز بهر تو سازیم رست
که انجا نگهبانی از ما تر است

رکاب هم انجا بود بهر هت
نباشد جدا یکدم از دو رکهت

اگر فتح کردیم فهو المراد
وگر صورتی منعکس رو بداد

تو با این رکاب به یثرب روی
که فرصت دهد اهل یثرب شوی

همه اهل یثرب صغار و کبار
ترا مخلصند و ترا دوستدار

چو کرد آن سخن را پیمبر قبول
عریشی شد آماده بهر رسول

بناگاه کفار پیدا شدند
جماعت جماعت هویدا شدند

پس از غیرت دین رسول خدا
بخالق بر آورد دست دعا

که ایزدا الهی همه کافرند
رسول ترا دشمن و منکرند

برین دشمنان قهر خود برگمار
و زین مبتلایان بر آور دمار

چو نصرت ز فضل تو ام وعده بود
کنون باید انجا که وعده نمود

هم انجا یکی حوض پر آب بود
که تعمیرش از سعی اصحاب بود

چو کفار انجا فرود آمدند
نزدیک آن حوض فرود آمدند

همه قصد ایشان که حظی برند
ز حوض مسلمان و آبش خورند

ازان مانع مشرکین مسلمین ولی گفت شاه زمان و زمین
گذارید تا آب ازینجا خورند بهر جا که خواهند آنرا برند
شنیدم که از مشرکان هرکه آب ازان حوض نوشید کشته جزآب
دران جنگ او کشته یا شد اسیر بغیر حکیم آن سعادت مصیر
لیمی از انقوم شیطان دد بنام اسود و پور عبد الاسد
بشدت قسم کرد زان حوض آب بیاشامم و سازم آنرا خراب
برین قصد آن سرکش سرنگون ز لشکرگه خویش آمد برون
برآمد برون حمزه از اهل حق که در رزم بردی ز رستم سبق
بساق وی از حمزه تیغی رسید که افکندش از پا و ساقش برید
ولی جانب حوض آن سرنگون بپهلو و سینه روان شد کنون
بزخم دگر زجهانش براند تک دوزخش رانده رانده نشاند
عمیر ابن وهب از سپاه عدو سوی خیل اسلام آورد رو
بگرد سپاه شجاعت اثر بگشت و بجائی خود آمد دگر

بیاران خود گفت کز رزمگاه بخیل محمد چو کردم نگاه
عجب لشکری دیده ام جانستان ز تیغ و سنان همه خون روان
شترهای ایشان همه زهربار شترها بد نیکوند چندین قطار
حکیم حزام اینسخن چون شنید بعتبه ره بازگشتن نمود
ولی عتبه گفتش بپور هشام بگو این کلام و رسان این پیام
بفرموده عتبه رفته حکیم دمی کین سخن گفت با آن لئیم
کلامش ابوجهل نا کرده گوش بگفت ای حکیمک خمش شو خموش
بشدت قسم کرد کز دست تیغ نمی مانم و میزنم بیدریغ
روایت کنند آنکه سلطان دین امام الوری خاتم المرسلین
صفوف صحابه همی کرد راست که از راست بر چپ که از چپ براست
بکف داشت چوبی و زد بر سواد که او منحرف از صف خود فتاد
رسیده است آن چوب بر سینه اش اثر اندکی کرد در سینه اش
سوادش بگفت ای رسول خدا فرستادت ایزد بصدق و صفا

قصاصم بده زانکه آن زخم چوب — بسی بولم افتاده و سینه کوب
رسول خدا جامهٔ خویش دور — فکنده است از سینهٔ پر نور
بفرمودش اکنون بیا کن قصاص — کن از دعوی خویشم آخر خلاص
شد منفعل رو بخود را سواد — بران سینه بهر تبرک نهاد
بران بوسه‌ها داد از خرمی — وزان یافته دولت محرمی
بفرمود او را شه مرسلین — تو خود گو چرا کرده‌ای اینچنین
بگفتا که امروز روز عجب — بپیش آمده جان رسیده بلب
ز مردن نیم ایمن امروز من — نماند اعتمادم برین زیستن
مرادم همین دولت امروز بود — بحمد الله آخر مرا رو نمود
دعای نکو کرد او را رسول — که افتادش آن عرضهٔ او قبول
دگر سوی یاران نبی کرد رو — در آداب پرخاش شد پندگو
بفرمود کای دوستان در قتال — بتعجیل خوش نیست کردن جدال
وقاری بود زیر روز نبرد — نباید تعجیل بیکاره کرد

چو تیر دگر خصم خواهد رسید — به تیر و کمان دست باید کشید
ولی صرفه در تیر باید نمود — نباید تمام آنهمه کرد زود
بگفت این و شد آن آن محترم — درون عریش و ابوبکر هم
ز انصار جمعی و سعد معاذ — برون عریش از پی آن ملاذ
ز بهر حراست مسلح تمام — بروز وغا ایستادی هرکدام
سه کس اول از لشکر مشرکین — بمیدان کشیدند شمشیر کین
ولید و دوم عتبه شیبه سوم — همه در ره کینه پر اشتلم
بصد لاف در رزم بر جا شدند — مبارز ز خیل نبی خواستند
سه کس ز اهل اسلام رفتند پیش — ولی هر سه انصار پاکیزه کیش
چو معلوم کفار شد کین سه کس — ز انصار پاکیزه کیشند و بس
مهاجر طلب گشته در کارزار — بانصار گفتند ما را چه کار
بحکم نبی از مهاجر سه تن — در آن عرصه گشتند شمشیرزن
علی و عبیده دگر حمزه هم — در ین کار هر یک بعالم علم

علی تیغ بر روی شیبه کشید | عبیده شد آنجا غنیم ولید
کشید از نیام ظفر حمزه تیغ | بتعجیل بر عتبه زد بیدریغ
ز زور آور بیهای این شش غنیم | شد از شش جهت هر جهت با دو نیم
بر پرخاش این شش کس آیت کواست | که هذان خصمان قول خداست
لوای ظفر مرتضی برفراشت | که او ریخت خون پی که داشت
ز شمشیر حمزه غنیمش نرست | بیکزخم از در جهنم نشست
ولید از عبیده عبیده از او | شده زخمی اما نکرد اندر رو
دگر حمزه و مرتضی بر ولید | فتادند تا سوی دوزخ دوید
عبیده بدان زخمها شد شهید | ولیکن پس از فتح روحش پرید
پس از فتح شد سوی یثرب روان | بوادی صفرا سپرده است جان
معاذ و معوذ که آن دو پسر | نه انصار بودند و عفرا پدر
بقصد ابوجهل در جنگ گاه | فکندند آن هر دو هر سو نگاه
بناگاه جولان کنان آن لعین | بر آمد بر آمیخته تیغ کین

معاذ و معوذ برو تاختند | ز حمله تازه بر خاکش انداختند
معاذ اولش تیغ انداخته | بیکضرب ساقش جدا ساخته
معوذ هم انداخت تیغی برو | ولی یک رمق ماند از جان درو
ابوجهل را بود او عکرمه | چو دانست افتاد در خون همه
بسوی معاذ ابن عفرا دوید | بیکضرب دستش ز دوشش برید
ولیکن معاذ سعادت مآل | بآن حال خود زیست بسیار سال
معوذ همان روز آخر شهید | شد اما همه روز انجا دوید
معاذ و معوذ بسمع رسول | رساندند قتل ظلوم جهول
غرض هر یکی را اگه گشتم منش | بدوزخ درون ساختم مسکنش
بکشتند هر دو بگفت آن ملاذ | ولی داد از وی سلب با معاذ
نبی فوج کفار دید است پیش | بسی دید کم فوج اصحاب خویش
دعا کرد از بسکه زاری نمود | ردائی وی از دوشش افتاده بود
ز لطف خداوند معبود خویش | همی خواست ایجاز موعود خویش

ابو بکر صدیق عالی نژاد / ردایش گرفته بدوشش نهاد
گرفته تصدق و صفا در بغل / بگفتش پس ای شاه دین دل
دعای ترا ایزد آمد مجیب / بموعود خود میبری عنقریب
پیمبر دعا را ادا چون نمود / سبک خوابگی یکدم او را ربود
چو بیدار شد گفت با یار غار / که نصرت رسید اینک از کردگار
نگر کاسپ خود را گرفته عنان / ستاد است روح الامین درمیان
برون از عریش آن شه دین پناه / برامد پی اهتمام سپاه
قسم کرده فرمود کاینجا کسی / که در جنگ اعدا بکوشد بسی
اگر کشته گردد به تیغ عدو / بجنت بود جاودان جای او
عمیر حجام آن چو از وی شنید / بکف تیغ بر صف اعدا دوید
بتیغش سه چار از اعدای دین / بدوزخ گرفتند جا خالدین
غزا کرد چندانکه آخر شهید / شد و جا بفردوس اعلی گزید
برون از عریش آمد مصطفی / سپهرم بگفتش بوحی خدا

دگر مشتی

دگر مشتی از سنگریزه گرفت / پی اهل کین و ستیزه گرفت
سوی فوج خصم از ره انتقام / بپاشید آن سنگریزه تمام
بفرمود حمله کنید ای غزات / بکوشید و ورزید صبر و ثبات
باسناد عالی رواتِ عظام / روایت کنند از حکیم خرام
که در بدر آوازی از آسمان / شنیدم سوی زمین آنچنان
که چون سنگریزه بطشتی زنون / فتد آید از وی صدائی برون
بصحت رسید از علی ولی / که بروی شد و بر همه منجلی
که از بهر امداد اسلام یار / بجبریل بود از ملایک هزار
هزار دگر با سرافیل هم / بمیکال هم زان نبود است کم
لباس ملایک بالوان نمود / که هم سرخ و هم زرد و هم سبز بود
سواره بر اسپان همه سه هزار / ولیکن همه اسپ ابلق سوار
ندیدندی اسپان و آوازشان / شنیدندی اصحاب شرک آن زمان
چو بر کافری مسلمی میدوید / سرش خواستی از تن او برید

ولی دیدی آن مسلمش از قفا   سرش زخم ناخورده از تن جدا
بحمد الله از فیض فضل ازل   مظفر شد آن شاه دین و دول
پس از فتح فرمود خیر الوری   که یاران بجویید ابوجهل را
بحکم نبی در همه رزمگاه   فتادند در جستجویش سپاه
بصد خواریش ابن مسعود دید   بمردن رسیده دمی می کشید
نشسته است بر سینه عبد اللهش   ز اقبال اسلام کرد آگهش
بگفتش ابوجهل خود کو توی   سیه روزکار و سیه روی توی
گرفتش ریش وی آن پاک دین   طپانچه بر رویش زد از دست کین
چو می خواست از تن سرش را برید   درو کارگر تیغ خود را ندید
کشید است تیغ ابوجهل را   همان تیغ خود زد بر آن تیره را
بتیغش سرش را برید از تنش   بدوزخ شد از تیغ خود مسکنش
سرش برد پیش شه مرسلین   شه از شکر بنهاد سر بر زمین
بود سجدهٔ شکر از آن بی سخن   در امثال این واقعات از سنن

پس از سجدهٔ شکر سلطان دین   ستاد است نزد سر آن لعین
مخاطب خود آن مرده را ساخته   بحمد الهی بپرداخته
بگفتش حمد خدا را که او   ترا خوار و مقهور کرد ای عدو
کسی گفت با مرده گفتن چه سود   نبی گفت او نیز خواهد شنود
امیه در آن عرصه پر ز خوف   پناهید با عبد رحمن عوف
بلالش بدید و ببانگ بلند   بگفت اینک آن کافر خود پسند
بروتش بزد از بزد ابن عوف   حمایت نیارست کرد ابن عوف
نگشته خلاص آن ز مشرکین   بقتل آمد از تیغ اصحاب دین
پسر داشت همراه خود آن عدو   پسر نیز شد کشته همراه او
شد از اهل حق چارده کس شهید   زهی چارده کس شهید سعید
از آن چارده کس که مذکور گشت   مهاجر همه شش تن انصار هشت
تلف گشته مشرکان یاد گیر   که هفتاد شد کشته هفتاد اسیر
اسیران که رسوا شدند و ذلیل   وز آنجمله عباس بود و عقیل

چو عباس را بود بند گران   بشبها از آن کردی آه و فغان
شنیدی نبی ناله‌اش را و خواب   نمی آمد او را از آن اضطراب
کسی بند او را سبک ساخته   برای رسولش بپرداخته
چو نشنید شب ناله‌اش مصطفی   شکر خواب در نرگسش کرد جا
یکی را بفرمود آن خوش پسند   همه بندیان را سبک ساز بند
ز قتلای کفار بدر و ز کار   جسدهای ایشان چپ بود مرد و چار
بحکم شه انبیای کرام   بچاهی در انداختند آن تمام
قدم مانده بالای آن چه رسول   دمی بر سر چاه کرده نزول
بقتلای آن چاه کرده خطاب   فشانده است از لعل خود در ناب
عمر گفتش ای بهترین انام   باجساد بی جان کنی این کلام
قسم کرده گفتش رسول خدا   که در سامعه کم نیند از شما
ظفر بر عدو چون نبی یافته است   بسوی مدینه عنان تافته است
همی رفت منزل بمنزل ولی   بصفرا فرود آمده بر تلی

غنایم که در دست افتاده بود   بتقسیم آنها توجه نمود
باصحاب بدر و بآن هشت کس   که در طیبه ماندند دادست و بس
ابوجهل را اشتری خاص بود   بخود اختیار آن شتر را نمود
دگر داد از آن جا علی ذوالفقار   خودش کرد از بهر او اختیار
امیه که او پور حجاج بود   از آن روی آن تیغ وهاج بود
بحکم نبی از اسیران دو کس   بقتل آمدند اندر آن راه و بس
یکی نضر بدکار و عتبه دگر   که کردندی ایذای خیر البشر
شنیدند چون اهل یثرب خبر   از آن قتل و زان بند و فتح و ظفر
تعجب نمودند از آن قتل و بند   ولی زان خبرشان مسرت پسند
همه اهل آن پیشواز آمدند   بخدمت ز روی نیاز آمدند
شنیدند اهل غزا آفرین   بگفتند بر ماجرا آفرین
که ناخورده زخمی ز ما در غزا   سر کافران شد از تن جدا
شنید این سخن شاه هر دو جهان   بفرمود کار ملک بود آن

یام ام القری بولهب مانده بود / که چون قصهٔ فتح حضرت شنود
بحیرت فرو مانده دم در کشید / دگر پور حارث بماندم رسید
باخوان و با بولهب بی درنگ / چنین کرد تقریر آن فتح و جنگ
که چون با سپاه محمد تمام / مقابل شدیم از سر انتقام
همه خشک ماندیم بر جای خویش / ندیدیم جنبش در اعضای خویش
سلاح از بر ما کسی میکشود / همی‌کشت خاطر که آن کس که بود
شدی بسته بر شانه ما را دو دست / عیان نی که بسته آن که است
میان زمین و فلک آشکار / شدندی حریفان ابلق سوار
لباس همه جامه های سفید / ز دیدارشان با لرزه چو بید
ابو رافع آن بندهٔ عباس را / غلامی نکو روی و فرخنده را
بگفتا ملایک مگر بوده اند / که در صورت انس بنموده اند
زده مشت بر روی او بولهب / نشسته است بر سینه اش از غضب
خبردار گشته از آن ام فضل / عصا بر سرش زد چنان ام فضل

که زخم عصایش سرش را شکست / ابو رافع از دست قهرش برست
پس از هفته بو العجب زحمتی / چه زحمت همان اجل علتی
بجان بولهب را رسید از قضا / بصد خواریش جان شد از تن جدا
پس از مردن آن جهنم فروز / نکشته است گردش کسی تا سه روز
پس از چند روزی اجیری سه چار / گرفتند مردش ز خویش و تبار
که آن مردهٔ جیفه بر داشتند / بیک حفره نیزه بگذاشتند
بحال اسیران ز صحب کرام / نمود استشاره امام الانام
ابوبکر گفت ای رسول خدا / همان به که گیریم از ینها فدا
عجب نیست کاخر مسلمان شوند / ز دنیا با سلام و ایمان روند
عمر گفت گردن زدن بهتر است / ترویج دین قول من بهتر است
ابوبکر همچون خلیل و عمر / چو نوح است فرمود خیر البشر
بقول الخلیل ان من یا کریم / عصانی فانک غفور الرحیم
چو کفار کردند آزار نوح / در آن لا تذر بود گفتار نوح

بتخلیص در قتل آن بندیان | چو فاروق این گفت و صدیق آن
دران باب شاه رسل اختیار | نهاده است در دست صحب کبار
بقول ابوبکر ورا جهت داد | موافق همه قول یاران فتاد
همه فدیه را کرده اند اختیار | نبی هم بران داده آخر قرار
کسانیکه بودند ز اهل غنا | بدینسان گرفتند زیشان فدا
کم از یکهزار و زیاد از چهار | ز درهم شده بر اسیران قرار
ز اهل هم هرکه کاتب بده | فدایش خط آموز کودک شده
ز انصار یابی و پسر ز و دند | نویسنده کردان بهای تو سود
ولی هرکه بوده است مفلس بنا | شدا ز بندها داده چیزی فدا
مسلمان شدند آخر ایشان همه | مشرف باسلام و ایمان همه
بصحبت رسید آنکه چون فدیه ها | ادا کرده گشتند اسیران رها
بحکم خدا جبرئیل امین | رسیده است نزد شه مرسلین
کلامی رسانده است از ذوالجلال | که بر کشتن بندیان بود دال

درافزود

ولی فدیه را چون نمودند ادا | نبوده است قتل اسیران روا
روایت کنند آنکه روز احد | شکستی که بر اهل اسلام شد
از ان بود گرد آن مصیبت نزول | که در بدر کردند فدیه قبول

ذکر توصیف اهل بدر و خشنودی حق سبحانه در شان اصحاب بدر و فضیلت ایشان

بتحقیق پیوسته کاصحاب بدر | فزونند ز اصحاب دیگر بقدر
پس از انبیا افضل عالمند | برتبت اجل بنی آدمند
بدنیا و دین سند عالی مکان | مکرم بقدر و معظم بشان
خداوند مدح ایشان چو کرد | که باشم من این راه را ره نورد
چه حدّم که من مدح ایشان کنم | درین عرصه تنگ جولان کنم
روایت شنیدم ز اهل وثوق | همه در روایت امین و صدوق
که گفته است جبریل با مصطفی | چیان اهل بدرند نزد شما
جوابش بگفتا شه مرسلین | که فاضلترین همه اهل دین

حسن آنکه در بصره بوده امام / امام همه اولیای کرام
بگفتا زهی کامران لشکری / که بودش چو شاه رسل رهبری
مبارز در آن بوده شیر خدا / ملایک مددکار اهل غزا
جهاد همه طاعت کردگار / رضای الهی بر ایشان نثار
لقد تم ما قال ذاک الامام / برو باد صد رحمت و صد سلام
چو برگشت از انسوت انبیا / زن و مرد گشتند نغمه سرا
که شاه رسل در مدینه دگر / بحمد الله آمد بفتح و ظفر
شد از مقدم آنجهان کیسر باز / ثنیات کوه احد سرفراز
از آن فتح گشته مسرت پدید / پدید آنچه بوده زپست و بلند
بود تا که باشد زمین و زمن / تل ریگش از خرمی طبل زن
بر اعدا زبس شور و غوغای بدر / شده عرصه حشر صحرای بدر
براه شجاعت چو صحب کبار / نه رستم نه گیو و نه اسفندیار
ز آیینه تیغ شان جلوه گر / بهر سو جمال عروس ظفر

بر آن تیغ هر کس که خون دید گفت / خوش آیینه روی که گلگل شگفت
بهر جانبی تیغ آن صف زنان / در آن معرکه شعله زن آنچنان
که نار جهنم از آن برفروخت / چه ناری که خرمن کافر سوخت
یلانیکه بودند اشتر سوار / همه در میان ترکش و نیزه دار
شترها بصورت شترمرغ لیک / بچالاکی و سرعت و سیر نیک
چگویید دگر وصف این غازیان / ز توصیف این غزوه قاصر زبان
الهی به پیغمبر و آل او / باصحاب فرخنده اعمال او
خصوصا باصحاب بدر ای اله / همه ملت شرع و دین را پناه
که پیوسته این زمره منصور باد / اعادی دین خوار و مقهور باد
لوای محمد برافراخته / مهمات دنیا و دین ساخته
ابوجهل من کام این نفس شوم / به تیغ محبت قتیل این ظلوم
الهی کنی این دعا مستجاب / بشاه غزات ظفر انتساب

سریه پنجم

شنیدم که بدطینت و بدکلام | یهودی زنی بود عصماش نام
بتغییر اسلام و هجو رسول | زبان می‌گشاد آن زن ناقبول
چو از بدر برگشت خیر البشر | بشهر مدینه بفتح و ظفر
بعمرو ابن عدی ابن خرشه رسول | بفرمود قتل زن ناقبول
شبی عمرو عدی از پی قتل او | بجائیکه بود آن زن زشت خو
بکرد از تنگ طفلکان صغیر | از انجمله طفلی همی خورد شیر
ازو دور راند آن شیرخوار | بسینه زدش خنجر آبدار
چنان زد بدان سینه آن نامور | که از پشتش آن خنجر آمد بدر
شباشب ز تنگ برگشت و در بامداد | رسید و ازو مصطفی گشت شاد
بعرض نبی قتل او را رساند | پیمبر برو در تحسین فشاند
برو باد و بر جمله صحب کرام | هزاران تحیت هزاران سلام

غزوهٔ ششم

روایت کنند آنکه خیر الوری | در ایام هجرت زام القری

بره سست

بره سست پیمان ترک نزاع | بقوم یهودی بنی قینقاع
باو عهد کردند کاصلا بد | نخواهیم کردن باهل حسد
باین شرط ترک تعرض رسول | نموده است با آن گروه جهول
ولیکن پس از فتح بدر آن یهود | عداوت نمودند و نقض عهود
از آن فتح و نصرت برآشفته‌اند | بیاران و اخوان خود گفته‌اند
که جمعی ز اصحاب جنگ و جدال | که کرده محمد باشان قتال
بسی سست بودند در کار جنگ | نبودند واقف در اطوار جنگ
اگر افتد او را بما کارزار | بداند که چون باشد این کار و بار
شنیدم که گفتند اهل سیر | درین طایفه باعث شور و شر
که معصومهٔ آمد از مومنان | بسوق بنی قینقاع آن زمان
بدکان شخصی نشست و کسی | از آن قوم گردش متحیز بسی
ز دست از قفادامنش چاک گشت | عیان عورتش هزل از حد گذشت
شده است آن عفیفه از آن تنگ و عار | بنالید از جور او زار زار

بناگه مسلمانی آنجا رسید / بدانسان چو حالی بد آمانش دید
بخون یهودی کشیدست تیغ / زد آن تیغ بر گردنش بی دریغ
زیاران مقتول جمعی رسید / شد آن قاتل از تیغ ایشان شهید
چو واقف از آن گشت خیر الوری / طلب کرد اشراف آن فرقه را
با یشان بفرمود کز کردگار / بترسید زنهار صد زینهار
وگرنه شما را کند تلخ عیش / بلائی که شد خصم جان قریش
بگفتند آن فرقه بی خبر / جواب نبی کای محمد اگر
تو پنداری این قوم ما را چنان / که دیدی تو قوم خود از مکیان
بقومی ز تیغت رسیدست ضرب / که بیکاره بودند از علم حرب
بما گر در افتی بدانی که کیست / شجاع و دره ور رسم پیکار چیست
همین گفته بر خاستند و دوان / بهر جانبی هر یکی شد روان
هماندم رسیدست روح الامین / ز ایزد بنزد شه مرسلین
رسیدست از حق بخیر الانام / و اما تخافن آیت تمام

پس آنسرور دین و دنیا بجد / شد از بهر پیکارشان مستعد
بشهر مدینه خلیفه نساخت / بجز بولبابه که او را نواخت
علم داد با حمزه و شد روان / سوی آن گروه ضلالت نشان
گروه یهود از ره اضطرار / پناهی ندیدند غیر از حصار
همه پانزده روز کرده قتال / ظفر یافت سلطان دین و دول
اطاعت نمودند بی کارزار / فرود آمدند آنهمه از حصار
بمنذر که او بوده است اهلی / بفرمود پیغمبر از محرمی
که بر پشت ایشان طایفه دستها / به بندو مکن هیچ کس را رها
بجان کرد فرمان او را قبول / عمل کرد منذر بحکم رسول
چو دیدست عبدالله پر نفاق / بر و آنچنان بستن افتاد شاق
که بودند آن فرقه او را حلیف / دلش سوخت کامد حلیفش ضعیف
همی خواست عبدالله خود پسند / که بگشاید آن بستگان از بند
باو گفت منذر قسم کرده یاد / زنم تیغ بر هر که خواهد گشاد

روان گشت عبدالله ابن سلول / ز بهر شفاعت بنزد رسول
دران باب گستاخی تام کرد / برون از حد الحاح و ابرام کرد
چو از حد برون رفت ابرام او / بر آمد ز شاه رسل کام او
بفرمود خلوا هم آخر رسول / ولیکن بر ایشان و ابن سلول
دعائی که لعنت دران بود کرد / ز حق جمله را دور و مردود کرد
ولی کرد حکم جلای وطن / نماندست کس زانچه مرد و چه زن
از ان مضطرب گشته ابن سلول / شفاعت همی خواست نزد رسول
نبی بود در خانه و بر درش / عویم بن ساعد بخدمت درش
درون در شدن خواست ابن ابی / نمود ابن ساعد از ان منع وی
رخش وقت منع عویم از درون / بدیوار خورد و روان گشت خون
بگفتند او را بنی قینقاع / که تا چند خواهی تو کردن نزاع
بجائیکه بر روت اینها رسد / ازینگونه شخصیت ایذا رسد
همان به که اینجا نباشیم ما / در آزار و ایذا نباشیم ما

عباده که از لطف منظور شد / باخراج آن قوم مامور شد
ز جا هایچو خود کرد اخراج شان / ولیکن نکرد است تاراج شان
رسانده است آن فرقه را تا ذباب / همه خسته و خوار و زار و خراب
گذشتند از انجا بسر حد شام / ز قهر الهی همه تلخ کام
شدند آن همه فرقه غصه ناک / بآندک زمانی یکایک هلاک
سلاحی و مالی که خود داشتند / غنیمت باصحاب بگذاشتند
از انجمله کرد آن شه دین مدار / سه حلقه کمان بهر خود اختیار
لقب نیز آن کمانها کی را کتوم / مبارک بر اصحاب و بر خصم شوم
دوم زا امنیان داشت روحا لقب / سوم را از انجمله بیضا لقب
دو درع و سه نیزه و سه شمشیر هم / گرفت آن شهنشاه عالی حشم
باصحاب داد است اموال شان / ولی خمس کرده جدا از میان
ازین غزوه هر گه که برگشت باز / ادا کرد در عید قربان نماز
دگر کرد قربانی آن شاه دین / همان بود قربانی اولین

غزوهٔ هفتم

همین سال بوده غزای سویق | شه رسل فتح و نصرت رفیق

چو در غزوهٔ بدر خیر البشر | ز فتح خدا یافت فتح و ظفر

غم و غصه شد حاصل بوحرب | ز اندوه پر خون دل بوحرب

بخود عهد کرد آن ز غم مضطرب | که از روغن و زن بود مجتنب

نه روغن بسر مالد آن کم ز زن | نه خلوت کند با زن خویشتن

بود مجتنب آن اخس اللئام | که تا از پیمبر کشد انتقام

برآمد بدان قصد و دل پر ز خون | ز مکه سوی مدینه برون

باو از سواران دو صد بود و بس | ولیکن بقولی همه شصت کس

بنزدیک شهر مدینه سه میل | رسیدست آن کینه‌خوی ذلیل

یکی دید ز انصار در کشت زار | اجیریش همراه از بهر کار

بکشت آن هر دو تن را و باز | از آنسوی برگشت سوی حجاز

بزعم وی آن بود کز جد و جهد | نمودم بدینگونه ایفای عهد

بشهر

بشهر مدینه فتاد این خبر | بعاقب خودش کرد خیر البشر

چو بشنید آن کمرو راهزن | که آمد نبی خود بدنبال من

نه طاقت در و ماند نه در سپاه | بتعجیل و سرعت بریدند راه

سویقی که در توشه‌دان داشتند | بره مضطرب گشته بگذاشتند

نبی کرد تجویز آن بر سپاه | که برداشتند آن ز اثنای راه

بود نزد اهل سیر زان سبب | غزای سویق آن غزا را لقب

بجائیکه بشنید خیر الوری | که شد خصم داخل بام القری

از آنجا سوی طیبه برگشت باز | شدند اهل طیبه همه سرفراز

غزوهٔ هشتم

همان سال بعد از غزای سویق | شنید آن ظفریار و نصرت رفیق

که قوم سلیمی و غطفانیان | همه جمع گشتند در قصد آن

که شوری ز سر باز پیدا کنند | دگر فتنهٔ تازه برپا کنند

نبی خود عنان سوی ایشان بتافت | خلافت بشهر ابن مکتوم یافت

بجید ر لواداد همراه خویش / دوصد برد ز اصحاب پاکیزه کیش
چو در وادی آنجماعت رسید / کسی را از ان فتنه جویان ندید
شتابان و از اشتران صد قطار / گرفت و غلامی و نامش یسار
از ان وادی و اهل آن در گذشت / بسوی مدینه دگر باز گشت
بجاییکه بوداست نامش ضرار / چو آمد فرود آن بلند اقتدار
جدا کرده خمس غنایم تمام / براهل غزا باقی است اقتسام
فتاد است در سهم حضرت یسار / ولی کرد آزاد وش آن نامدار
همه پانزده روز و شب آن سفر / کشیداست و شد ختم آن بر ظفر

غزوه نهم

بسال سوم آنچه از واقعات / بصحت رسیدست نقل از ثقات
از انجمله آن غزوه بو العجب / که ذی امر و آغاز دارد لقب
شنو شرح آن غزوه کامد خبر / به پیغمبر از بعض اصحاب شر
بذی امر گشتند غوغا کنان / بنی ثعلبه جمع در قصد آن
که چیزی برند از اعالی شهر / شبیخون زده بر حوالی شهر
بنوداست باعث بدان نزالیام / خبر آن کس که او داشت غثور نام
نبی خود توجه بدانسو نمود / که فتح و ظفر عاقبت رو نمود
تنی چند کو داشته همرکاب / موافق بلفظ حق اندر حساب
بجایی که ذو القصه اش نام بود / رسیدند و انجا یکی رو نمود
که آن شخص را بود جبار نام / باسلام بر دست خیر الانام
که آنانکه جمعیتی کرده اند / بسرهای کوه التجا برده اند
مشرف شد آن شخص جبار نام / باسلام بر دست خیر الانام
زبس دید او را نبی خوشخصال / مصاحب شد از همرا و با بلال
چو پیغمبر آمد دران کوهسار / که کردند اعدا ابد انجا قرار
بباریدباران و تر شد تمام / لباس پیمبر علیه السلام
نبی خواسته تا شود خشک رخت / کشید از بر و ماند بر یکدرخت
خود انجا پی استراحت غنود / لیکساعتی استراحت نمود

چو خسپیده دیدندش اعدای دین — بدعثور گفتند حالی چنین

همو اشجع قوم و سردار بود — بآن مقصد از کوه آمد فرود

که تنها چو خسپیده است آن امام — مگر زو تواند کشید انتقام

کشیده بکف تیغ هندی نژاد — ببالین شاه رسل ایستاد

و من یمنعک منی الیوم گفت — جواب از نبی حسبی الله شنفت

بحکم خدا جبرئیل آن زمان — به پیش بدعثور آمد دوان

چنان جبرئیلش بسینه زد است — که شمشیر افتاد اورا ز دست

چو شمشیرش افتاد خود هم فتاد — بدست نبی تیغش آندم فتاد

نبی هم بآن با غم و غصه جفت — و من یمنعک منی الیوم گفت

هماندم مشرف بایمان شد است — تشهد بگفت و مسلمان شد است

نبی با وی آن تیغ را باز داد — در لطف و احسان برویش گشاد

چو او جانب قوم خود باز گشت — بایشان بیان کرد آنچه گذشت

بدستش مسلمان شدند آن همه — مشرف باسلام و ایمان همه

نبی نیز برگشته آمد بشهر — باقبال او مفتخر گشته دهر

سریهٔ ششم

همین سال بود آن سریه که امیر — دران بود زید سعادت مصیر

شنو باعث آنکه بعضی ثقات — بگفتند با سرور کاینات

که بگذاشته راه مسلوک را — سوی شام تجار ام القری

ز راه عراق این زمان رفته اند — ز ترس شما آنچنان رفته اند

نبی آن شهنشاه هر دو جهان — پی قتل و تاراج آن کاروان

فرستاد فوجی ز اصحاب خویش — امیر همه زید پاکیزه کیش

بآن کاروان چون رسیده است زید — لوای ظفر برکشیده است زید

بزرگان آن کاروان خود فرار — نمودند بی زحمت کارزار

بقایای آن کاروان را تمام — رساندند نزدیک خیر الانام

جدا کرد خمس از همه آنچه بود — باهل سریه چو قسمت نمود

سریهٔ هفتم

همان سال شد حکم خیر البشر | بقتل خبیثی ز اصحاب شر
مسمی بکعب ابن اشرف که بود | ز اعیان و اشراف حی یهود
بشعرش زبان بود دایم روان | ولی بهجو پیغمبرش بر زبان
چو بشنید در بدر فتح رسول | بسی شد غمین و بسی شد ملول
بمکه پی پرسش مشرکان | برفت و بسی کرد آه و فغان
دل مشرکان را که تطییب کرد | بجنگ نبی باز ترغیب کرد
قصاید بگفت آن کریه اللسان | بهجو نبی و همه مومنان
نیفتاد ترغیب او کارگر | به یثرب بجای خود آمد دگر
چو بشنید این قصه را مصطفی | بفرمود قتلش باهل صفا
محمد بن مسلمه کرد عرض | که ای شاه اهل سموات و ارض
مرا اذن ده تا شوم حیله جو | بقتل چنان دشمن یاوه گو
چو ماذون شد آمد پی مشورت | بنزدیک سعد ملایک صفت
باو سعد گفتا که افلاس خویش | کن اظهار در پیش آن زشت کیش

پس از وی بکن التماس طعام | نه از روی بخشایشش بلکه وام
بر آور بدین حیله اش از حصار | دگر تیغ خود را بفرمای کار
محمد درین کار امداد گر | ابو نایله یافت حارث دگر
ابو عبس و عباد هم یار او | شدند و فتادند در کار او
محمد که با او نبودش نزاع | باو نسبتی داشته در رضاع
ابو نایله نیز نسبت همان | باو داشت تا یافتش مهربان
در اول ابو نایله شد روان | در انجا که بود است آن بد زبان
ضیافت باو کرد و اشعار خواند | سخن از رسول خدا هم براند
بظاهر بسی کرد ابو نایله | ز شاه نبوت بپیشش گله
ازو گشت راضی چو اپر الملول | شکایت کنان دیده اش از زول
ملایم چو دیدش ابو نایله | ز بس کز نبی کرد پیشش گله
طعامی ازو خواست اما بوام | قبولش نمود است قرض طعام
ابو نایله گفتش ای لطف کیش | روم تا بیارم رفیقان خویش

باذن شه سوی شهر چون بازگشت / بشاه رسل گفت آن سرگذشت
مرخص شد از شاه پیغمبران / بخود همره آورد آن یاوران
کمر بسته رفتند مر پنج یار / بجائیکه بودست او در حصار
چو آواز کردندش آمد بدر / معطر تن و جامه و موی و سر
چو بودست آن شب شب ماهتاب / بگفتند او را که تا چند خواب
بیا تا بهم سیر صحرا کنیم / مه چارده را تماشا کنیم
بمکر و بهانه بهم گشته یار / کشیدند او را برون از حصار
ابونایله گفتش ای نیکخو / چه چیز است مویت چنین مشکبو
بگفتا که رفتم زنی بس جمیل / عن الحق قلبی الیها یمیل
بمالید او عطرها بر سرم / پر از مشک کرد و پر از عنبرم
ابونایله مویش از بهر بوی / طلب کرد و در دست او داد موی
ابونایله موی او را چو یافت / گرفت و بدست خود آنرا بتافت
بیاران خود گفت هان زودتر / به تیغ از تن او برید سر

سرش را بریدند و برداشتند / تنش بر سر راه بگذاشتند
چو بردند سر را بنزد رسول / نبی کرد اینکار ازانها قبول
بگفتند با مصطفی قوم کعب / که بر ما غرابیش فتادست صعب
همون بود در قوم ما پیشوا / نبودست قتلش بدینسان روا
بدیشان بفرمود سلطان دین / که او هجو ما کردی و مسلمین
بجان اعادی بپرداختی / دلیر از پی خنگ ما ساختی
پس آن فرقه از ترس شاه زمن / نگفتند در بابش اصلا سخن

سریه هشتم

رقم خامه راوی ما زدست / که غیرت بخزرج ز اوس آمدست
بگفتند با هم که چون اوسیان / بکشتند یک خصم شاه جهان
عدو دگر تیز ما هم کشیم / ولی بهتر است آنکه دم درکشیم
بغیر از ابورافع از دشمنی / ندیدند فی الحال کس کشتنی
که بودست از تاجران حجاز / ابورافع آن دشمن حیله ساز

مدد مینمود از پی انتقام | بجنگ نبی مشرکان را مدام
بنزدیک خیبر حصاریش بود | که دایم سکونت در آن مینمود
بقتل وی از خزرج ابن عتیک | موفق شد از کردگار ملیک
با او از همان قوم عالی تبار | سه چار دگر نیز گشتند یار
پی رخصت آن پنج تن رفته اند | به پیغمبر آن مدعا گفته اند
پیمبر دعا کرده رخصت نمود | ز بس خوشدلی هر یکی را ستود
باذن رسول الله آن پنج یار | نهادند پا در ره آن حصار
رسیدند از غایت اهتمام | بدروازهٔ قلعه اش وقت شام
جدا گشته از همرهان لاشریک | بدروازه اش رفت ابن عتیک
برون از در قلعه آن حق پرست | بسر برزده دامن خود نشست
بدانسان نشست آن زمان حیله ساز | که گویا نشست از برای براز
شبانگاه زد نعره دروازه بان | که دروازه خواهیم بست این زمان
برون هر که باشد درون گو درآی | درون آمدن سرعتیق کو نمامی

درون رفت ابن عتیک آنچنان | که نشناختش هیچ دروازه بان
درون رفت یک گوشه چندان نشست | که بواب زد قفل و دروازه بست
چو بواب خسپید و شد مست خواب | کلیدش گرفت از پی فتح باب
در قلعه بگشاد و شد در حصار | بقصد ابورافع تیره کار
عدو بود در خانه بس بلند | برآمد در آن خانه آن حق پسند
چنان تیره و تار کاشانه بود | که گویا دل صاحب خانه بود
ز تاریکی خانه معلوم او | نشد موضع اضطجاع عدو
بآواز قهر از پی مدعا | بگفتا کجایی ابورافعا
ابورافع از خواب بیدار گشت | کدامین کسی بر زبانش گذشت
صحابی ز آواز او برد پی | بجایی که بود است خسپیده وی
جوابش نگفت و بسویش دوید | بیک زخم تیغ اشکمش را درید
سر از تن بریدش بزخم دگر | وز آنخانه فی الحال آمد بدر
ولی وقت برگشتن از نردبان | فتاده ز ساقش شکست استخوان

نگفت و بسویش

ز دروازهٔ قلعه آمد برون
برون آمد و تیغ او پر ز خون

بیاران رسید آن و غنچه گفت
ز بس خرمی هر گدا می شکفت

طربناک برگشته رفتند باز
بدرگاه سلطان مکین نواز

نبی دست بر ساق ابن عتیک
نهاد و شفا داد او را ملیک

غزوهٔ دهم

غزای احد هم درین سال بود
درین غزوه امری عجب رو نمود

بصحت رسید از رواة عدول
که در بدر افزود قدر رسول

بزرگان مکه از انرو نه باز
همه ز آتش هیتش در گداز

ز شام آنچه آورده بود ابن حرب
بیکجای بسپرده بود ابن حرب

نکردند تقسیم آن هیچ حال
بغیبوبت بعضی از اهل مال

بگفتند اشرار با ابن حرب
که جز با محمد نخواهیم حرب

دگر بار با او قتالی کنیم
نمائیم جهدی جدالی کنیم

تو مالی که آورده بودی ز شام
از آن ربع خواهیم دادن تمام

بدانمال تجهیز لشکر کنیم
قتال محمد مکرر کنیم

بیثرب برآریم سر در نبرد
بود کین زمان فتح خواهیم کرد

بسی شاد و خرم شده زین مقال
بگفت او و آمن دهم ربع مال

ز مال همه ربع کرده جدا
بتجهیز لشکر نهادند پا

پس از عرض لشکر همه سه هزار
بر آمد ز گردان خنجر گذار

از آنجمله هفتصد زره پوش بود
قفص آهنین بر زغن می نمود

دو صد اسپ بود است و باقی شتر
همه خالی از مهر و از کینه پر

در آنوقت عباس عم رسول
بام القری بود از آن شد ملول

نوشت آنخبر را بخیر البشر
ولی فاش در طیبه گشت این خبر

ز ام القری لشکر مشرکین
روان شد سوی طیبه از راه کین

بجحفه چو کردند ایشان نزول
رساندند جمعی بعرض رسول

که در کشت زار عریض اوفتاد
شترها و اسپان اهل عناد

حباب ابن منذر بامر رسول
نمود است جاسوسی شان قبول

بلشکرگه خصم رفت و تمام / خبردار شد زان گروه لیام
چو برگشته آمد بعرض رسول / رسانید احوال قوم جهول
رسول خدا آنچه از وی شنید / موافق بمکتوب عباس دید
بگفت آن مؤید زرب جلیل / بجز حسبنا الله نعم الوکیل
پی مشورت سرور انبیا / نشسته است با اهل صدق و صفا
خود اول بفرمود سلطان دهر / که ما خود نیاییم بیرون ز شهر
زاصحاب گشتند جمعی دران / موافق بسلطان پیغمبران
بگفتند جمعی بشهر ار برون / نیاییم دانند ما را زبون
شوند آن زمان بر سر ما دلیر / چه سازیم روبه وشانرا چو شیر
زطیبه برون آمدن آن زمان / نمیخواست سلطان هر دو جهان
ولیکن بالحاح بعضی قبول / نمودست بیرون شدن را
نجانه شد و ناگهان از درون / مسلح زره پوش آمد برون
بسر ماند خود و کمر چست بست / نشسته است بر اسپ و تیره بدست

روان گشت

روان گشت اصحاب همره همه / درین راه فی الله بنده همه
زطیبه برون کوس دولت زدند / بجائی مناسب فرود آمدند
بفرمود شاهنشه انبیا / زیاران که امشب کند پاس ما
یکی گفت از ایشان که من یا رسول / بجان پاس تو دارم امشب قبول
نبی گفت من انت او در جواب / بگفتا که ذکوانم ای کامیاب
دگر باره هم مصطفی لب گشود / که امشب که خواهد حراست نمود
یکی گفت انجذمت آید ز من / دگر گفت من انت شاه زمن
بگفتا ابو سبعم ای دین پناه / من و روی خدمت برینجایگاه
همان گفت بار سوم هم رسول / یکی گفت من دارم آنرا قبول
باو نیز من انت گفتا نبی / بگفتا من ابن فلان یا نبی
کجا رفت آن کس بر شاه جهان / بگفتا شتا هر سه خیر بدهان
ولی غیر ذکوان کسی بر نخاست / قد خود بخدمت همون کرد راست
باو گفت سلطان هر دو سرا / که آن پاسداران دیگر کجب

بگفتا که من بودم آنجا و بس / جواب تو جز من نداده است کس
بگفتم جواب تو من هر سه بار / بده رخصتم تا در آیم بکار
نبی گفت بادا خدا یار تو / برو باد ایزد نگهدار تو
زره پوش ذکوان شده شب تمام / بگرد سپه گشت خیر الانام
شه انبیا استراحت نمود / نه چشم دلش دیده سر غنود
سحرگه چو از خواب بیدار شد / دلیلی درین ره طلبکار شد
دلیلی پسندیده با خرد / که از راه نیکش بجائی برد
که بود است لشکرگه مشرکین / مقام سپاه اعادی دین
ابو خثیمه شد دلیل رهش / ز راه احد ساخته آگهش
براه احد رهبر او چو شد / دمیده است صبحش بکوه احد
فرود آمد آنجا نبی و اذان / بامرش بگفتا بلال آن زمان
رسول خدا با جماعت نماز / ادا کرد بر سجده گاه نیاز
بیرکذره داشت شاه جهان / دگر تیر پوشید بالای آن

دگر گشت بر اسپ چون رهوار / سپاه صحابه یمین و یسار
از آنجای برگشت ابن سلول / تخلف نمود از سپاه رسول
نه تنها که سیصد کس از قوم خویش / بخود برد همراه آن زشت کیش
خود و [illegible] صحابی [illegible] / سپهداری آنان که میخواست کرد
مدینه به پیش و احد در قفا / گرفت سلطان اهل صفا
دگر کوه عینین به ادریسار / بماندست جمعی ز مردان کار
ز اصحاب جمعی که لایق نمود / نشانده است بر تنگنائی که بود
بر آن ساخت سردار ابن جبیر / عبید اللهش نام از اهل خیر
با ایشان بفرمود اگر ناگهان / بیایند ازین تنگنا گمرهان
کنید آن زمان منع ایشان به تیر / در آنوقت اندیشه بود کز زیر
چو پیغمبر آراست صفها بخیر / علم داد با مصعب ابن عمیر
ابو عامر فاسق و قوم او / شدند اول اصحاب را روبرو
بمیدان شدند این اعادی بجنگ / بروی مسلمان چه تیر و چه سنگ

زنان نیز همراه اصحاب غدر / رجزخوان تند کار قتلای بدر
بیکحمله اهل اسلام رو / بگرداند ابوعامر و قوم او
علمدار کفار طلحه بلاف / برآمد برانگیخت تیغ مصاف
برو تیغ انداخت شیر خدا / بزخمی درانداخت او را ز پا
سر از تن جدا خواست کردن علی / ولی عورت طلحه شد منجلی
علی شرم از آن داشت او نیز داد / قسم کز سرم بگذر ای پاکزاد
گذشت از سرش آن شه اهل خیر / ولی سر زدش مصعب ابن عمیر
ز قتلش نبی شادمانی نمود / بتکبیر بعض دهانشان گشود
پس از قتل او رایت آن طرید / بپور ابوطلحه عثمان رسید
چو عثمان گرفت آن علم را بدست / برو تاخته حمزه دادش شکست
چنان زخمی او را ز تیغش رسید / که یکدست و یک شانهٔ او برید
شش او هم آمد برون و دگر / گذشت از سرش حمزهٔ نامور
پس از وی ابوسعد آن علم / رسیده است شد کشته او نیز هم

ز سعدش رسیده است تیر پران / بپرواش گشت از تنش مرغ جان
پس از وی مسافع گرفت آن علم / شد او نیز کشته بها نزد هم
بیک تیر عاصم روانش پرید / دگر جا بجز دوزخ جهنم ندید
مسافع چو سوی جهنم شتافت / علم حارث ابن ابی طلحه یافت
بتیر همان عاصم او تیر جان / سپرده است و شد سوی دوزخ روان
چو حارث بدوزخ گرفتار شد / کلاب ابن طلحه علمدار شد
زبیر ابن عوام او را بکشت / ولی خدا آن عدو را بکشت
چو او هم ز دنیا بدوزخ گذشت / جلاس ابن طلحه علمدار گشت
زده طلحه ابن عبید اللهش / سنان و بدوزخ نموده رهش
علمدار ارطات شد بعد از آن / بتیغ علی داد او نیز جان
بدوزخ چو ارطات بدکار شد / شریح بن قارظ علمدار شد
بشمشیر اسلام او نیز جان / همانجا سپرده است اما بیان
نکرده است راوی که خونش که ریخت / که چون جان از تنش وا گسیخت

پس از وی غلامی گرفت آن علم — بقتل آمدست آن علمدار هم
بیک قول سعد آمده قاتلش — بدوزخ همه ساخته منزلش
بقول دگر آمد ابن ابی — بقولیت فرمان فرخنده پی
ازین جمله اقوال قول اخیر — تبرد رسولست بر جان پذیر
علمدار کفار کس بعد ازین — نماند و بماند آن علم بر زمین
دگر رایت کفر را کس نخواند — نگونسار بر خاک افتاده ماند
بدست نبی بود تیغی عجب — بدستش گرفته بحسن ادب
دراز و نه فرمود خیر الوری — دهم با کسی اینچنین تیغ را
که حقش ادا کردن آید ازو — که تا کار او هم کشاید ازو
بجز لو دجانه ز اصحاب کس — در آن مجلس اصلا نزد کس نفس
بپرسید از سید المرسلین — که حقش بگو چیست بر اهل دین
بفرمود تا هست جان در بدن — بر اعدای دین باید آنرا زدن
بکفتا دهد باشش تا ز نم — بر اعدات تا هست جان در تنم

پس آنرا با و داد شاه جهان — گرفت و بر آمد تبختر کنان
نبی رفتنش با تبختر چو دید — بسلک بیان این گهر را کشید
که این مشی مبغوض حق است لیک — بود در چنین مورد خاص نیک
بر آهیخت آن تیغ بر هر طرف — که کرد است حمله میان دو صف
ز خیل عدو آنچنان ریخت خون — که سنگ احد شد همه لعل گون
ز تیغش بسی کشته بر یکدگر — فتاده دو صد پشته بل بیشتر
بسی پشته ظاهر شد از کشته هاش — چو کوه احد هر یک از پشته هاش
همی تاختی بر صفوف عدو — شدی غالب آن صفدر جنگجو
بناگاه بر فرقه از زنان — رسیدست و آنها همه دف زنان
ولی همت او نکرد آن قبول — که این خون بریزد به تیغ رسول
بیکبار حمله همه اهل دین — چو کردند بر لشکر مشرکین
ز لشکرگه خویش در کوهسار — نمودند اصحاب عدوان فرار
زنان تیر و قنا فکنده ز دست — گریزان و افتان کنان زین شکست

ولی لشکر منهزم را ز پس   نرفتت از اهل اسلام کس
نظر بر تعاقب نینداختند   بتاراج و غارت بپرداختند
چو خود مرتضی مصطفی آن نبود   عجب صورتی عاقبت رو نمود
پی حفظ آن تنگنائی شگاف   که بوده بکوه احد بی خلاف
بحکم نبی بوده ابن جبیر   باو فرقه هم ز اصحاب خیر
بتیرافکنی هر یکی بی بدل   در آورده آن علم را در عمل
باشان ز سلطان دنیا و دین   نبوده است حکمی دگر غیر ازین
که دارند آن تنگنا را نگاه   نجنبند ز انجا سوی هیچ راه
ولیکن بحکم نبی استوار   نماندند تا آخر کارزار
چو اصحاب دیگر بتاراج اهل   نمودند آن فرقه هم اشتغال
مگر اندکی کامدند استوار   عبیدالله و همرهش چند یار
ز خیل عدو خالد ابن ولید   شگاف چنان را چو خالی بدید
دویده است با جمعی از مشرکین   همه پهلوان در ره شرک و کین

عبیدالله و همرهش هر که بود   بجرع ز جام شهادت نمود
فتادند اندر پی مسلمین   بپاشیدند از هم صف اهل دین
چو حکم نبی را علیه السلام   نکردند اطاعت بوجه تمام
بحطام دنیا نمودند میل   بتاراج اموال همه خیل خیل
نسیم صبا را فتاده فتور   وزیدن گرفتت باد دبور
شده منهزم فوج اهل صف   ولی بوده ثابت قدم مصطفی
خود انداختی تیر بر دشمنان   خود از تیر و تیغ عدو در امان
در آنوقت میکال و روح الامین   پی حفظ او آمده بر زمین
علی گفت غایب ز چشم رسول   شد انجا و گشتم از ان در ملول
ندیدم من آنشاه را در میان   نه در زندگان و نه در کشتگان
یقینم که تا بید اصلا نوار   یقینم که عاجز نباید ز کار
بگفتم غضب کرده با ما خدا   بردش بعرش از زمین جا بجا
پس آن به که چندان کنم کارزار   که یابم شهادت سرانجام کار

برین عزم بر دشمنان تاختم | بسی سر از گردن انداختم
چو پاسش بدادم صف مشرکین | بیکباره دیدم رخ شاه دین
بگرد سرش گشتم از خوشدلی | بفرمود من از تو گفتم علی
بگفتا یا خوان خود ار چه رو | نگشتی تو همراه و حیش بگو
بگفتا مرا با تو خود نسبتی است | وزان نسبتم خود قوی اسوتیست
که یاد دگر را که در صحبت است | نه آن نسبت است و نه آن اسوت است
در اثنای این گفتگو ناگهان | بیکباره جمعی ازان گمرهان
بشدت سوی مصطفی آمدند | بقصد شه انبیا آمدند
همه جازم قتل او آمدند | بقتلش همه جنگجو آمدند
نبی کرد اشارة بشیر خدا | پی دفع آن فرقه پر دغا
چو در پیش شد شاه دلدل سوار | نشد کس خلاص از دم ذوالفقار
همه را همه ساخته بازگشت | بدوزخ در انداخته بازگشت
همان لحظه جبریل با مصطفی | بگفت از جوانمردی مرتضی

زخم حربه

پیمبر چو مدحش در ناب سفت | که او از منست و من از وی بگفت
بتبعیت نموده است جبریل هم | که گفتست من از شما نیز هم
دگر چندی از نسل مشرکان | بد اندیشگان جهنم مکان
همه سنگ بر مصطفی میزدند | که از پیش و که از قفا میزدند
جبین و رخ او پر از خون از آن | مه و مهر انور شفق گون از آن
دو دندان او هر یکی گوهری | شکست از سنگ بد اختری
ز عقد در ناب عمر جهان | دو در گرانمایه شد رایگان
بناگاه ابی خلف هم در رسید | سواره بر اسپ و بسویش دوید
شه انبیا حربه را در زمان | گرفت از زبیر و بزد چنان
که از اسپ افتاد و فریاد کرد | دوان رفت نالان برون از نبرد
دم بازگشتن بمرد آن لعین | بدوزخ ابوجهل را همنشین
در آن معرکه حمزه بسیار تاخت | جهنم همه پر ز کفار ساخت
ز وحشی رسید آخرش حربه | وزان حربه خورد اشکمش ضربه

شکم پاره اش کرد وحشی دگر
برآورد از آن روده اش جگر

ز دست وی آن زن نی در ربود
که حمزه پدرش بدر کشته بود

بخورد آن زنک جمله را خام خام
بگفتا کشیدم از او انتقام

زنانی که بودند از مشرکان
شهیدان فتادند در دستشان

شهیدان جنت مکان را کنون
همه مثله کردند و خوردند خون

زنان بینی و گوش اهل جنان
بریده کشیدند در ریسمان

سوار و گلوبند از آن ساختند
بتزیین خود زان بپرداختند

دگر مشرکان حمله کرده اند
بر اصحاب حق زوری آورده اند

یکی تیری انداخت سوی نبی
که بود آن زمان روبروی نبی

ولی طلحه نزدیک بود آن محل
بدستش گرفت و شد آن دست شل

ز کفار جمعی به تیر افکنی
سوی اهل اسلام از دشمنی

مقابل بآن فرقه سعد و نبی
همی گفتش ارم فداک ابی

پیمبر بجمعی ز اهل وداد
سوی شعب کوه احد رو نهاد

بقصد

بقصد همان شعب شد پور حرب
ولی شد ز راه احد پور حرب

مرادش نبود است از آن غیر این
که گیرد سر راه سلطان دین

ولی از همه پیشتر فاروق پیش
بدان شعب با لشکر و قوم خویش

از آن رفت بود از همه پیشتر
که دشمن نگیرد سر ره گذر

پس اصحاب عدوان بکنکاش کار
نشستند تا بر چه گیرد قرار

بگفتند بعضی ز اهل جدال
که بار دگر نیست بهتر قتال

محمد چرا زنده آید بدر
بود کشته گردد بجنگ دگر

بگفتند اکثر که فتح این زمان
بما رو نموده است از آسمان

چو دور فلک نیست بر یک قرار
مبادا شود منعکس کار و بار

بفتح و ظفر این زمان سرفراز
سوی مکه بهتر که گردیم باز

گرفتند بر رای اصحاب نار
سوی مکه برگشتن آخر قرار

شه انبیا این خبر چون شنید
بجز مکثی آنجا مناسب ندید

از آنجا اعادی چو بگذشته اند
بام القری باز برگشته اند

رسول خدا رفت در رزمگاه ... که تا خود کند بر شهیدان نگاه
ازان مثله کردن بسی شد ملول ... شهیدان کو دیدست پر خون [illegible]
بسی گریه بر عم خود حمزه کرد ... شد از گریه‌اش ظاهر اندوه و درد
قسم یاد کرد است سلطان دین ... که گر دست یابم بر مشرکین
کنم مثله هفتاد تن را تمام ... در اندوه حمزه کشم انتقام
قسم خورده گفت اینچنین مصطفی ... ولی جبرئیل آمدش از خدا
کلامی رسانیدش از ذو الجلال ... که بر صبر و خیریت اوست دال
نبی داد کفارت آن قسم ... بماند است بر صبر ثابت قدم
دگر مغفرت خواست هفتاد بار ... پی حمزه از رحمت کردگار
صفیه که او خواهر حمزه بود ... بنا که رسید این خبر چون شنود
چو دیدش جنان رحمة الله علیه ... ببالین او گفت انا الیه
ولی بعد ازان گریه آغاز کرد ... دگر بربط ناله را ساز کرد
ز نرگس بگریه شد اکنون بتول ... ازان گریه در گریه آمد رسول

مه و مهر و زهره ستاره فشان ... چرا اختر افشان نشد آسمان
چرا چشم کوکب نشد سیل بار ... چرا روز روشن نگردید تار
در اثنای آن گریه کردن رسول ... بفرمود با عمه و با بتول
بشارت شما را که روح الامین ... همین دم بحمزه بگفت اینچنین
که مرقوم در اهل هفت آسمان ... شد از کلک فضل خدای جهان
که شیر خداست و شیر رسول ... باین وصف دارند او را قبول
پس آنگاه فرمود سلطان دین ... که آن گنج مدفون شود در زمین
دگر غسل ناداده آن حق شناس ... بقبر اندر افتاد خونین لباس
دگر هر قتیلی دگر هم که بود ... که گوی شهادت ز میدان ربود
نشسته بدن پیرهن پر ز خون ... گرفتند منزل بقبر اندرون
ز گل لاله سان بل ازو تازه تر ... بصحرای محشر بر آرند سر
بیک قول کرده رسول خدا ... نماز جنازه بر ایشان ادا
بقول دگر آنکه حضرت نماز ... نکرده بر آن زمره پاکباز

کسانیکه بودند با یکدکر / زیاران دیگر بسی دوستر
بیکقبر مدفون شدند آن کسان / بحکم شهنشاه هر دو جهان
از انجمله بنهاد خیر الوری / بیکقبر عبد الله و حمزه را
دکر آخر روز سلطان دهر / روان شد ز کوه احد سوی شهر
در آن راه با صحبتش هرکه دید / بهر کس که او با سلامت رسید
از صحت و عافیت کشت شاد / بشکر الهی زبان بر کشاد
بشهر مدینه بدولت رسول / چو فرمود در منزل خود نزول
شب آواز کریه ز هر سو شنود / مکر خانه حمزه کانجا نبود
بفرمود از غصه بر حمزه کس / نبوده که کرید برو یکنفس
پس انصار اخیار نسوان خویش / فرستاده اند آنهمه سینه ریش
که در خانه حمزه کریند زار / بران زبده اولیای کبار
چو آواز آن کریه را مصطفی / شنیدست و کرد از رضا این دعا
که راضی ایا نسوه مهربان / خدا از شما باد و اولادتان

خوشش آمد آن کریه با چون شنود / ولی منع از نوحه کردن نمود
دکر کفت آن پیشوای هدی / که ارواح این کشتکان خدا
در ارواح خوش رنک سازد مقام / بصورت چو مرغان ولی سبز فام
بود سیر و پروازشان در بهشت / بکلزارهای لطافت سرشت
ولی بعد ازان سیر آرامکاه / ندارند جز زیر عرش اله
چو بینند آن عیش و ناز و نعیم / بدان کونه جا زیر عرش عظیم
بکویند باشد کسی کاین خبر / رساند باخوان ما سربسر
بفرماید ایزد ز محض کرم / باخوانتان این خبر من برم
پس از ایزد آورد روح الامین / کلام ولا تحسبن الذین
ز فاروق مرویست کاندر احد / شکستی که واقع بر اصحاب شد
بود فدیه بدر آنرا سبب / خدا کرد بر ما از آن این غضب
روایت کنند آنکه روز احد / نبی کفت چون فتح کفار شد
که هرکز دکر هیچکه مشرکین / نیابند بر من ظفر بعد ازین

شود فتح مکه میسر مرا　　همی وارد ایزد مظفر مرا

بدان انکه فرموده است آنچنان　　شده ظاهر از فضل ذوالامتنان

غزوهٔ یازدهم

روایت کنند آنکه کفار را　　بد اندیشگان بد آثار را

بنا بر شکستی که روز احد　　مقدر بر اصحاب اسلام شد

یقین شد که بسیار زار و زبون　　شدند اهل دین محمد کنون

همینجواست شد انکه برگشته باز　　بیایند پرخاش را کرده ساز

ازان معنی آگاه شد مصطفی　　بغیرت در آمد شه انبیا

ز غیرت پی دفع آن اعتقاد　　برامد دگر سوی اهل عناد

بروز دگر بعد روز احد　　سواره برون جانب مکه شد

ندا باز در داد صاحب ندا　　که بیرون برآیند اهل وفا

جراحات جرحای خود را هنوز　　نکشته بمرهم کسی چاک دوز

صحابه همه پیش او آمدند　　مسلح بجنگ عدو آمدند

بجائی مسمی بحمرا الاسد　　نبی با همه فوج خود خیمه زد

بحکم شه انبیا هر کسی　　برافروختند آتش انجا بسی

همه پانصد آتش برافروختند　　جگرهای کفار را سوختند

همانجا بناگاه معبد رسید　　رسول خدا را بتعظیم دید

رسولی که افتاده در تعزیت　　که بود در اقدام آن معصیت

ادا کرد و ظاهر تاسف نمود　　اگرچه هنوز او مسلمان نبود

ز قوم خزاعه چو بوده است او　　نبوده است ازان با نبی جنگجو

خزاعه حلیف نبی بوده اند　　تخلف ز سوگند ننموده اند

دگر رفت معبد بام القری　　مرخص شده از امام الوری

در انراه واخورده با بو حرب　　بپرسیدش از مصطفی بو حرب

بگفتش که از یثرب آمد برون　　سپه زانچه زین پیش دیدی فزون

بدینسو برامد که تا انتقام　　کشد از شما و رسد خود بکام

بصحرای حمرا الاسد دیدمش　　بسی از قبایل مدد دیدمش

چو بشنید از و این سخن بو حرب　　بپیچید بر خویشتن بو حرب
در رعب و در شکرش هم فتاد　　نمودند سرعت بخیر البشر
بتعجیل رفتند در مکه باز　　ازان رعب جانهای شان در گداز
از آنچه گذشتست آنجا خبر　　فرستاد معبد بخیر البشر
پیمبر از آن رو از آنجا که بود　　توجه بسوی مدینه نمود
ز جاییکه برگشت سلطان دین　　دو کس را گرفتند از مشرکین
از آن هر دو پور مغیره یکی　　که بوده است او کشتنی بیشکی
دگر زان دو بدکارهٔ زشت خوی　　ابو عزوه شاعر تلخ گوی
از آنجا به یثرب چو برگشته اند　　بحکم نبی هر دو را کشته اند
ابو عزوه بود از اسارای بدر　　گرفتار گشته بغوغای بدر
ز افلاس فدیه میسر نداشت　　رسول خدا اش بلا شی گذاشت
ولیکن بشرطیکه بار دگر　　نگردد مدد کار اصحاب شر
چو آن شرط را هیچ مرعی نداشت　　ور امداد اعدا علم بر فراشت

سزاوار کشتن شد آن بد سگال　　بهر دو سرایش عذاب و نکال
بزاری بگفتا بخیر البشر　　ز خون من این بار هم در گذر
شه انبیا گفت مومن دو بار　　گزیده نگردد ز سوراخ مار
بود حاصل معنی این حدیث　　که مومن بود پر حذر زان خبیث
که یکبار آزاری از وی کشید　　چه آزار گو یا که ماری گزید
حذر کردن از عادت او سزد　　مبادا که بار دگر هم گزد
ترا چون رسد از کسی کلفتی　　نگیری باو بعد از آن الفتی
همان آش و آن کاسه باشد اگر　　لب از شور باش کنی باز تر
غرض از ابو عزوه را از رسول　　نکرد التماس ترحم قبول
بفرمود تا کشته شد خوار و زار　　گرفته است منزل بدار البوار

سریهٔ پنجم

همین سال سفیان خالد گذر　　بام القری کرد از کوه و در
تقرب بفتح احد تهنیت　　رسانده است با قوم شیطان صفت

باو بود همراه جمعی دگر | همه اهل شور و همه اهل شر
فغانها شنیدند از خانهٔ | پر از ماتم و نوحه کاشانهٔ
زنی بود انجا سلافه علم | دو صد وی پر از آه از یک شکم
پسر داشته چار و آن هر چهار | بدو زخم تیر محمد ز کار زار
عزا پرسیش کرد سفیان و داد | تسلیش گفتا چه داری مراد
زنش گفت خواهم دل خویش خوش | بخونریزی خصم فرزندکش
بگفتش که کشتست اولاد تو | بگو تا ستانم از او داد تو
بگفتا دو را عاصمی نام کشت | سوم را زبیر ابن عوام کشت
چهارم بشمشیر طلحه قتیل | نمی بینم آن کشتگان را عدیل
سر عاصم آنکس که آرد بمن | دهد صد شتر با وی این پیرزن
بآن کاسهٔ سر شوم کامیاب | دمادم کشم کاسه کاسه شراب
باو گفت سفیان که آن کاسه من | بیارم ز بهر تو ای نیک زن
ولیکن بشرطیکه صد اشترم | دهی و من از وعده ات برخورم

سلافه

سلافه بتاکید سوگند خورد | که خواهم ادا وعدهٔ خویش کرد
عنان بعد از آن پور خالد بتافت | ز مکه بسوی مدینه شتافت
بعاصم شد و طلحه هم آشنا | نکردید هرگز از ایشان جدا
توسل بحضرت بدیشان نمود | بدرگاه عالی رخ خویش سود
مشرف شده باشه انبیا | بعرضش رساند از نفاق و دغا
که مومن شده آمدم پیش تو | باخلاص حقیت کیش تو
باخلاص من نیز اخوان من | همه مومن تو چو ایمان من
کسی را از اصحاب با من روان | بکن سوی اخوان من این زمان
که تعلیم احکام این دین کنند | باخوانم آنجمله تلقین کنند
بکن عاصم و طلحه دیگر زبیر | روان همره من بدینسو نه غیر
از آنجمله عاصم بد آنسو روان | شد از حکم شاهنشه خسروان
دگر نه کسش نیز همراه داد | همه ده صحابی عالی نژاد
بسفیان ز یاران خود هفت کس | در آن راه بود آن زمان همنفس

چو کردند نزدیک عسفان مقام
برآبی که آنرا رجیعست نام

از ان هفت تن بر دو یک کس خبر
ز عاصم بکفار آن کوه و در

دو صد کس ز لحیان نهان آمدند
همه همچو خوک دمان آمدند

بیاران خود گفت عاصم که دم
بما دولتی کرد کار جواد

شهیدان بعرش الهی مقیم
شهادت بود دولتی بس عظیم

بسی گفت عاصم بدینسان سخن
بیارانش تاثیر کرد آن سخن

مهیای جنگ آن همه گشته اند
ز جان و سر خویش بگذشته اند

در اول گرفت عاصم کمان
به تیر از بسی کس ستاندست جان

بماندست تیر و گرفت تیغ
زدی تیغ را بر عدو بیدریغ

ز هر سو عدو تیرباران بدو
ز هر تیر پیکان شکسته درو

بسی تیر شکسته بالای هم
ولی او دران بوده ثابت قدم

باو گفت سفیان که خود را مکش
امانت دهیم و دگر باش خوش

بگفت این امانرا ندارم قبول
من از جان گذشتم براه رسول

ز بس تیر چون شد بسی ناتوان
بعرشش بپرید از قفص مرغ جان

همیخواست سفیان که برد سرش
که تا خود دهد بازن کافرش

سلافه سیه روی جامه کبود
که برنده را صد شتر گفته بود

سپاهی ز زنبورها ایزد گماشت
بران سر که محفوظش از خصم داشت

ز بس خیل زنبور از انکافران
نیارست کس گرد گشتن بران

چو تخفیف انبوه زنبور شد
ز نظاره خلق مستور شد

شد از خلق غایب سر پرفتوح
مگر بر فلک رفت مانند روح

درینباب گفتند اهل سیر
که گفتند کفار با یکدگر

که زنبور رست گردد از وی جدا
پس آنرا بآن تن رسانیم ما

ولی سیلی آمد بشب ناگهان
که برد آن سر پاک را آنچنان

که پیدا نشد بعد ازان هیچ جا
پس این بد عجب بردش خدا

نه دست سلافه بآن سر رسید
نه آزاری از هیچ مشرک کشید

بعاصم ازان ده نفر شش نفر
رفاقت نمودند و دادند سر

به تیر و به نیزه به شمشیر هم / بجنگ علی و ماند ثابت قدم

گذشتند آخر بخلد برین / سپردند جان را بجان آفرین

سه کس یا اران ده ز کفار امان / قبول او فتاد از پی حفظ جان

چو گشتند ملحق باعدای دین / شکستند پیمان خود مشرکین

ببستند آن هر سه کس را ولی / از انجمله رجسته صاحبدلی

گرفتند شمشیر از ایشان بجنگ / ولیکن ز دورش فکندند سنگ

ازان سنگباران شد آخر شهید / بخلد برین رخت همت کشید

دو کس را کشیدند آخر بدار / از اندار عالمیکان هردو یار

از اندار رحمت چو یکجا شدند / لوای شهادت برافراشتند

یکی زید و دیگر خبیب آن دو یار / رفتند بر عرش اعظم ز دار

چو بر دار رفت بالا خبیب / دعای عجب کرد آنجا خبیب

در آخر از آن فرقه بر هر کسی / رسید از دعایش بلاها بسی

سعید بن عامر که در حمص امیر / بعهد عمر شد برای منیر

شدی گه گه از هوش مصروع وار / نه صرعش نه رنج دیگر بکار

بفرمود فاروق روزی باو / که اسباب این بیهشی را بگو

بگفتا خبیب سعید شهید / چو بر دار شد بود حاضر سعید

دعای که کرد او بر آن ظالمان / خبیب شهادت مآب آن زمان

مرا گه گهی آید اکنون بیاد / وزان یاد خواهم من از پا فتاد

وزان بیهشی جانم آید بلب / همین است آن بیهشی را سبب

ز یاد دشمن چنان هولم افتد بجان / که بی هوش مانده نه تاب و توان

چو بر دار بالا بر آمد خبیب / بذکر الهی بر آمد خبیب

نبودش سوی کعبه رو در دعا / بیاد آمدش آیت اینما

چو شده جلوه گرش وجه اللهش / دگر هر طرف گشته قبله گهش

دعا کرد بر دار زار خبیب / که ای عالم جمله اسرار غیب

کسی باشد آیا که اکنون سلام / رساند ز بنده بخیر الانام

همان لحظه روح الامین بار رسول / سلامش رساند و فتادش قبول

نبی در جوابش علیک السلام | بفرمود گفتا بصحب کرام
که مسکین خبیب این زمان کشته شد | سر دار از خونش آغشته شد
دگر زید هم با خبیب اقتدا | نموده است بر دار چون با خبیب جا
به پندش چو کفار برخاستند | رجوعش ز اسلام درخواستند
نکرده رجوع آنچنان شهید شد | که تیغ زبان عدو کند شد
بگفتا اگر رفت یک جان چه باک | که خواهم عوض یافت صد جان پاک
غلام محمد رسول اللهم | در اقلیم اخلاص شاهنشهم
اگر جز هوایش بود در سرم | همه خاک نکبت بود بر سرم
ز طوقش تهی گر بود گردنم | سزاوار صد طوق لعنت منم
خبیب آنکه ماند بالای دار | بحکم نبی از پی اشتهار
بسمع نبی چون رسید این خبر | باصحاب فرمود خیر البشر
از آن دار گر کس خبیب آورد | از آن در عوض باغ رضوان برد
ز پرسش بگفتا که من آورم | چو مقداد باشد در آن یاورم

رسول خدا چون شنید از زبیر | که اینخدمت آید ز من نی ز غیر
فرستاد او را و مقداد را | که آرند مقتول بیداد را
شباشب برفتند آن هر دو یار | بتنعیم آخر کشادند بار
شب [illegible] او را جدا | از آن دار کردند و او شکسا
تر و تازه و طرفه خوشبوی بود | که از بوی آن مرده جان میفزود
ربودند او را و آگه کسی | نشد گرچه بودند آنجا بسی
موکل ز بهر حراست چهل | ولیکن بخواب آنهمه مشتغل
دویدند دنبال ایشان صباح | بسی از هزبران اهل طلاح
بایشان رسیدند چون اهل کین | نهادند آن کشته را بر زمین
نهادند را زو که خود کارزار | با عدا کنند آن دو خنجر گذار
ولی بر زمینش چو ماندند شان | زمینش فرو برد و کردش نهان
خبیب فلک قدر را زان سبب | بلیغ زمین در جهان شد لقب
عجب نعره زد زبیر آن زمان | که در مشرکان لرزه افتاد از آن

تعاقب نکردند اعدا دگر ❊ نمودند از نعرهٔ او حذر

سوی مکه برگشته رفتند باز ❊ در اندوه از آن نعرهٔ جانگداز

ز پیر و رفیقش بفتح و ظفر ❊ بپای پیمبر نهادند سر

نبی باز پیر و بمقداد هم ❊ دعا کرد [illegible] ین دم

بختم نبوت شه مرسلین ❊ بگفتا همان لحظه روح الامین

که زیر زمینند و هم بر فلک ❊ سپاهی که آن هر دو یارت ملک

سریهٔ دهم

همین سال روزی بسمع رسول ❊ رساندند بعضی ز اهل قبول

که کردند تحریض اصحاب کین ❊ پی کارزار شه مرسلین

دو پور خویلد ز اهل لئام ❊ یکی طلحه و آن دگر سلمه نام

بجدند در غارت اشتران ❊ شترهای سلطان پیغمبران

دگر جمع کردند اصحاب جنگ ❊ مهیا نهادند اسباب جنگ

نبی ساخته لشکری رو براه ❊ ابو سلمه را کرد میر سپاه

همه صد سپاهی و پنجاه کس ❊ پیمبر باو کرد همراه و بس

ابو سلمه چون بر سر آن لئام ❊ روان گشت از پیش خیر الانام

خبردار از و گشته اعدا فرار ❊ نمودند بر قلعه و کوهسار

چو او [illegible] ایشان رسید ❊ از ایشان کسی را در انجا ندید

بسی اشتر و گوسفندش بدست ❊ فتادست چوپانشان هم بدست

نبودست چوپان بجز دو غلام ❊ بسی لایق خدمت آن هر کدام

چو ز انجا بدرگاه خیر البشر ❊ ابو سلمه برگشته آمد دگر

غلامان و خمس غنایم تمام ❊ گرفتست از انجمله خیر الانام

سریهٔ یازدهم

همین سال از بهر قتل یکی ❊ که او گشتنی آمده بیشکی

فرستاد عبد اللهی را رسول ❊ که ابن امین است ز اهل قبول

چه راندور آن گشتنی من کلام ❊ که سفیان بن خالدش هست نام

بپرسید عبد الله از شاه دین ❊ نشانهای آن اخبث المشرکین

نبی حلیه و صورتش گفت و گفت / که وسواسی از دیو خواهی شگفت
چو او را به پیش تر سی ازو / ظفر یابی آخر بر آن زشت خو
چو عبدالله از وی نشانها شنید / روان گشت تا بطن عرنه رسید
شنیده است کانجاست سفیان مقیم / چو دید[illegible] دوایم
نبو عیکه پیغمبرش گفته بود / برو رعبی از دیدنش رو نمود
بدل تیز وسواس دیوش رسید / که آیا سرش را توانم برید
ازین وسوسه چون شد اندکی زبون / کلام نبی یادش آمد کنون
همان حلیه و صورتش تیز دید / نبی هرچه گفتش همه چیز دید
بدل گفت خیر الوری قد صدق / نبی هرچه فرمود حقست حق
بصدق تمام و یقین درست / بنزدیک او رفت چالاک و چست
چو سفیان که خواهند بروی کرست / در او دید گفتا که این مرد کیست
باو گفت عبدالله نامور / منم از خزاعه نه قوم دگر
شنیدم دلت مایل لشکر است / قتال محمد ترا در سر است

ازان

ازان پیش تو آمدم من که یار / ترا باشم اندر چنان کارزار
خوش آمد بسی گفتمش تا یقین / شد او را که هستم من از مخلصین
بگفتا[illegible]م حبا / رساند است صدقت بما غالبا
بنی[illegible]هم کرد / که تا از محمد بر آریم گرد
رسیدی تو هم پیش ما در محل / که داری باو عزم جنگ و جدل
دگر رفت در خیمه خویشتن / شبانگاه رفتم در آن خیمه من
پراکنده گشتند چو مردمش / برفتند از آنجا برون مردمش
من آنجا بیک گوشه افتاده ام / ولی بهر قتل وی آماده ام
درون و برون حرومش هم آنجا / پی کشتنش تیغ من در شتاب
ببالین او رفته در گردنش / زدم تیغ سر شد جدا از تنش
سرش را گرفته شدم در زمان / سوی مدینه شباشب روان
همه شب همی کردمی قطع راه / ولی مختفی میشدم صبحگاه
بدنبال من مشرکان آمدند / بجمازه های دوان آمدند

بغاری درون رفته گشتم نهان — بحکم خداوند کار مجید
بدانجا رسیدند آن مشرکان — بروی درش عنکبوتی تنید
شد آن تارها پرده عقل شان — ندیدند در [illegible] شان
زمن یافته یاس دشمن گداز — از آنجا [illegible] رفتند باز
چو برگشته رفتند بیرون شدم — روان در ره از خصم ایمن شدم
بهژده شبانروز بود این سفر — که گشتم مشرف بخیر البشر
چو پیشش رسیدم بسی شادمان — شد از دیدنم شاه هر دو جهان
سر آن لعین چون نهادم به پیش — بسی راضی از من شد آن لطف کیش
عصائی بمن از کرم داد و گفت — کلامی کز آن گوهر ناب سفت
کلامیکه بوده است مضمون آن — قریب تختّر بها فی الجنان
شنیدم که تا وقت مرگ آن عصا — نگهداشت آن صدر اهل صفا
وصیت چنان کرد اندر لحد — نهند آن عصایش ز بهر مدد
دگر آن عصا را بقبرش درون — نهادند چون شد ز دنیا برون

سریهٔ دوازدهم

همین سال هم عامر فتنه گر — که بوده است مالک مر او را پدر
رئیس [illegible] او بود و بس — نبوده است در پایه اش هیچکس
[illegible] ماند سر — بخاک قدمگاه خیر البشر
بدیدار شاه زمین و زمان — مشرف شده شد بسی شادمان
چو دعوت باسلام کردش رسول — اگرچه نکرده است آنرا قبول
ولی گفت دانم شریف و عزیز — بود دین تو حکم و امر تو نیز
چو قومم بزرگست از اهل نجد — بنی عامر آنجمله با عز و مجد
باایشان کنم اتفاق و بهم — براه تو خواهیم ماندن قدم
ولیکن ز اصحاب خود چندتن — روان کن سوی نجد همراه من
که تعلیم قران و احکام دین — بگویند با اهل آن سرزمین
بفرمود او را امام ارشاد — مرا نیست بر نجدیان اعتماد
بعرضش رسانید کز من جواب — چو باشد ز اصحاب خود غم مدار

بقول اصح بر و هفتاد تن — ز صحب نبی همره خویشتن
بران فوج خاص سعادت مصیر — بحکم نبی گشت منذر امیر
شه انبیا صدر اهل کمال — شرفنامهٔ و احـ[illegible] الامتثال
فرستاد مصحوب آن اهل مجد — ز بهر نبی [illegible] نجد
رسیدند اصحاب عالیمقام — بجاییکه بیر معونست نام
چو منزل دران جایگه کرده اند — بمرعی دو کس اشتران برده اند
حرام بن ملحان کز اصحاب بود — ز هفتاد پاکیزه آداب بود
شرفنامهٔ مصطفی را گرفت — خط کلک صدق و صفا را گرفت
گرفته شرفنامه را کرد میل — سوی صحبت عامر ابن طفیل
دو یار دگر نیز همراه خویش — گرفته است آن یار پاکیزه کیش
چو نزدیک عامر رسیده حرام — بایستاده در خارج آن مقام
دو یار دگر را که همراه داشت — درون خود بزدست بیرون گذاشت
باشیان بگفت ار شدم من شهید — شما را باصحاب باید رسید

اگر خود امان یافتم من بجان — شما هم بیایید امان بعد ازان
درون رفت و گفت الامان یا شما — بخوانید خط رسول خدا
بایمای عامر یکی از ثقف — زدش تیر و انداخت او را ز پا
از آن [illegible] بلا جواره — نکرد است سودی بصحب کبار
مدد چون طلب کرد ابن طفیل — رسیدش ز هر جانب خیل خیل
دگر سوی بیر معونه روان — شدند از پی پرخاش اسلامیان
صحابه دران فکر مانده تمام — که یارب چرا دیر کرده حرام
درین فکر ایشان و ناگه رسید — سپاهی و بر گرد حلقه کشید
بگفتند اصحاب ایا سلام — رساند کس از ما بخیر الانام
همان لحظه جبرئیل با مصطفی — رسانید از ایشان سلام و دعا
بهم باز گفتند اصحاب دین — که اینست اسباب خلد برین
بپرخاش کفار برخاستند — رضای خداوند در خواستند
چو خلد برین داشته انتظار — همه مایل آن دران کارزار

شدند آن جماعت یکایک شهید / گرفتند جا زیر عرش مجید

بشاه رسل چون رسید این خبر / تاسف بسی خورد ازین رهگذر

هلاکت بران اهل غدر و قتال / بوقت دعا کرد از حق سوال

بیکماه یا چل صباح از خدا / طلب کرد [illegible] در دعا

در آخر بهر یک بلای عظیم / رساند است و شد جای شان در جحیم

غزوهٔ دوازدهم

همین سال در بدر موعد گذر / ز راه وفا کرد خیر البشر

سبب آنکه روز احد پور حرب / بارباب حق گفته بد پور حرب

همین وقت در بدر سال دگر / کنیم وز میعاد نبود گذر

بحکم نبی یار ثابت قدم / عمر در جوابش بگفتا نعم

نبی گفت چون سال دیگر رسید / که لشکر سوی بدر باید کشید

بگه هم از روی کین پور حرب / بگفتا رسیدست میعاد ضرب

نمودی باسباب جنگ اشتغال / ولیکن نمیخواست آن هم بسال

چو در مکه و گرد آن قحط بود / بلشکر کشیدن خجل مینمود

ولیکن تخلف ز وقت وغا / نمیخواست از جانب مصطفی

نعیم ابن مسعود را آن زمان / بیثرب فرستاد از بهر آن

که از [illegible] افواج او / بترساند اصحاب را زان عدو

بیثرب نعیم آمد و شرح کرد / سپاه عدو را ز بهر نبرد

دران باب اغراق بسیار کرد / ببعضی سخنهای او کار کرد

چو آن گشت معلوم خیر البشر / ز یثرب سوی بدر آمد بدر

صحابه سراسر برون آمدند / نه از گفتهٔ او زبون آمدند

معسکر بنی بدر را ساخته است / بهر جانب آوازه انداخته است

باوازهٔ مصطفی پور حرب / برون با سپاه آمد از بهر ضرب

ولیکن ز ره باز پس گشته رفت / بخیل سپه باز پس گشته رفت

بدل طرفه رعبش افتاده بود / بهانه دران قحط باران نمود

بنفع تجارت در اموال خویش / رسیدند اصحاب زاندازه بیش

از انجمله نعیمکه عثمان ربود / ز دینار و دینار کرد است سود
ز خورشید خورشید پیدا که دید / اگر دید دیدا انجم و مه ندید
شه انبیا مدت هشت روز / دران جایگه بود گیتی فروز
رسول خدا شاه دشمن گداز / از انجا سوی طیبه برگشت باز
به یثرب نمودند زان مسلمین / توجه همه سالمین غانمین

غزوهٔ سیزدهم

بسالیکه از هجرت شاه دین / نبود است آن سال جز پنجمین
از ان حارث جنگجوی خبیس / که بوده بنی المصطلق را رئیس
رسیده بسلطان دنیا و دین / که دارد سر جنگ با مسلمین
ز کفار جمع آمدش لشکری / از ان هر یکی بدتر از دیگری
بریده ز یاران که بود اسلمی / بسی داشت با مصطفی محرمی
روان شد بجاسوسی آن سپاه / که شد جمع با حارث روسیاه
چو نزدیک حارث بریده رسید / باو گفت چون در پی جنگ دید

اگر با محمد کنی کارزار / منت نیز باشم مددکار و یار
چو اخلاص بنمود با او عدو / دران دید تاکید بسیار ازو
چو برگشت آمد بر رسول / بیان کرده تاکید آن ناقبول
برامد بدو [illegible] انبیا / پی جنگ آن اخبث الاشقیا
چو لشکر بیاراست خیر البشر / بفرمان او پیش رو شد عمر
بجایگاه خود هر یکی را نهاد / بدست علی رایت خاصه داد
چو با آن سپاه از شرف و تخنیع / رسیدست از موضع مریسیع
گرفت اندران ره یکی را عمر / که بودست جاسوس اصحاب شر
برو عرضه اسلام کرد و قبول / نکرد و بکشتنش بحکم رسول
سپاه عدو را چو رفت این خبر / که کشتست جاسوس ایشان عمر
بدلهای ایشان فتاد اضطراب / بنوعیکه ماندند در ارتقاب
در آخر اجل را بوقت قتال / نیامد ترحم بر اهل نکال
صف مسلمین و صف مشرکین / بهم هر دو گشتند آخر قرین

خدنگ مسلمان که رفت از کمان / ز تیر اجل بود پیکان آن
بحکم نبی بر صف مشرکین / بیکبار کی ریختند اهل دین
هزیمت بر اصحاب کفر اوفتاد / ظفر اهل [illegible] رو بداد
نگردید جز یک مسلمان شهید / که او جا بفردوس اعلی گزید
ز کفار جمعی بقتل آمدند / که از قعر دوزخ همه سر زدند
کسی کو نشد کشته از مشرکین / فتاد است اسیر صف اهل دین
کنون دختر حارث افتاد اسیر / برخ غیرت مهر و ماه منیر
جویریه نام آن بت غمزه زن / بغمزه بلای دل مرد و زن
بزلفش ملک همچو مرغی بدام / بآن دامش آن دانهٔ خال دام
بگوش از سر طره اش حلقه کش / پری مانده در مندل از حلقه اش
شکر بار لبهای او در سخن / از آن پسته تنگی او در دهن
ز حسنش عایشه دید و صد آفرین / از او کرد بر صنع خلق آفرین
بگفت ار شه انبیا بیندش / بعقد خود البته بگزیندش

همان ساعت آمد بشاه انبیا / چو دیدش بپرسید از و ماجرا
بگفتا که من دختر حارثم / ببستان جان نوبر حارثم
مسلمان [illegible] آمدیم این زمان / بدین تو آوردم ایمان بجان
ولی در سپه [illegible] عداوت بصیر / بغارت شد اموال و گشتم اسیر
فتادم بسهم یکی از کرام / که او راست ثابت بن قیس نام
مکاتب مرا کرد و من عاجزم / کنون نیست فلسی بکف هر کرم
بلطف تو امیدوار آمدم / اگر چه بسی شرمسار آمدم
شه انبیا گلگل از وی شکفت / باواز کمال عنایت بگفت
ادا مال تو در کتابت کنم / جز این هم دگر فتح بابت کنم
دگر چیست گفتا جز این یا رسول / بعقدت خودت گفت دارم قبول
بگفتا زهی دولت من زهی / گر افتد کنیزی قبول شهی
پس آنکه بثابت رسول خدا / همی کرد مال کتابت ادا
دگر بعد اعتاق او سرفراز / بعقد خودش کرد بنده نواز

جویریه گفتا که من پیش از آن
که این حادثه آمد اندر میان

شبی خواب دیدم که ماهی عیان
شد از یثرب و شد بسویم روان

چنان صحبت آن مهم دست داد
که خود آمده در کنارم فتاد

نگفتم بکس لیک تعبیر آن
دلم کرد عقد قبول آن زمان

بآن منتظر بوده ایم و دلم
که تا شد فراش نبی حاصلم

چو آزاد گشت و بعقد رسول
مشرف شد آن ماه اوج قبول

نبی حکم فرمود از محض جود
بآزادی هر اسیری که بود

شنیدم که کرد است شاه جهان
بوجه صداق وی اعتاق آن

در ان غزوه از افک صدیقه جا
گرفت غم در دل مصطفی

ولی چون بپاکیش آمد گواه
خدائیکه نبود خدائی سواه

رسول خدا شد بسی شادمان
بشکر خدا گشت رطب اللسان

بمجلس خرامید و اصحاب را
طلب کرد آنجا و احباب را

گهرها که لعلش بر ایشان فشاند
بصد شادی آیات پاکیش خواند

تیمم که نزول ازان درگذشت
بقولی در ان غزوه مشروع گشت

سبب آنکه چون کرد روزی رسول
بجائی مسمی بصلصل نزول

قلاده ز صدیقه گم گشت شب
توقف نمودند بهر طلب

ولیکن نبود آنجا چو در دست آب
در اهل طهارت فتاد اضطراب

همانجا ز ایزد کلام مجید
به پیغمبر اندر تیمم رسید

تیمم که در وی سهولت بسیست
ز حق رحمت عام بر هر کسیست

چو صدیقه گردید آن را سبب
ز ایزد بر و خلق رضوان طلب

ز صدیق و آل وی اندر جهان
همه شاکر و راضی و مدح خوان

غزوهٔ چهاردهم

همین سال هم غزوه خندقست
در ان غزوه هم نصرتش از حقست

سبب آنکه شد حکم سلطان دین
شه انبیا سید المرسلین

باخراج جمعی ز قوم یهود
ز یثرب بهر جا که خواهند بود

سوی مکه گشتند بعضی از آن
چو بو عامر و ابن اخطب روان

یکبار که شده متحد — شدند از پی جنگ حضرت مجید
ولی پور حرب و همه مشرکان — شد از سعی ایشان بسی شادمان
ز احزاب دیگر مدد خواستند — سپاهی ز احزاب آمد آستند
اعادی دین از پی کارزار — همه جمع گشتند تا ده هزار
بشهر مدینه رسید این خبر — بسمع شریف امام البشر
طریق تدبر نداده ز دست — پی مشورت با صحابه نشست
چو اصحاب را هر یکش خواند — از آن جمله سلمان بعرضش رساند
که دستور اهل عجم آن بود — چو دشمن بزور فراوان بود
بجاییکه باشند و خیمه زنند — بگردش چنان خندقی برکنند
که نتواند اعدا گذشتن کسی — بخندق بمانند عاجز بسی
پسندید از و این سخن را رسول — فتاد است اصحاب را هم قبول
سپاه نبی جمع شد سه هزار — برون با سپاه آمد آن شهسوار
ز شهر مدینه برون جستجو — نمود است جاییکه باشد نکو

فضاییکه لشکر بگنجد در آن — نباشد دگر هیچ مشرف بر آن
توان خندقی کرد آنهم ز آن — درون رفتن و هم برون آمدن
پس از جستجو گوشه را گزید — که یکسویش شهر و عقب کوه دید
همه در همانجا فرود آمدند — بحکم نبی خیمه ها را زدند
بدولت شه انبیای کرام — زد از بهر خود خیمه سرخ فام
ز خیمه که آن غنچه بوده است — که از گلشن فتح بنموده است
نسیم الهی وزیده بر و — گل دولت و دین بنموده از و
زمینیکه خیمه در آنجا زدند — بخندق زدن گرد او آمدند
بحکم شهنشاه پیغمبران — زمین یافت قسمت پی حفر آن
بخندق زدن قسمت اهل دین — بهر ده کس افتاد چهل گز زمین
کشیدند اصحاب از آن خاک سنگ — مدد مینمودی نبی بیدرنگ
بسنگی فتادند یاران بسی — نیارست آن را شکستن کسی
ز سختی بمیرفت مؤمنین در آن — بسی سخت تر از دل مشرکان

از انجا که صد گونه تلبیس کرد   در ایشان تصرف چو ابلیس کرد
همه قول او را نموده قبول   فتادند در نقض عهد رسول
مواشی و اموال را در حصون   نهادند و کردند عزم برون
که ملحق بکفار مکه شوند   بجنگ رسول خدا بگروند
ز افواه مردم رسید این خبر   بسمع شریف امام البشر
بفرمود خواهم کسی کو رود   که این قصه را واقعی بشنود
تتبع نموده در ان زود تر   بتحقیق آرد بما این خبر
ز جمع صحابه بگفتا زبیر   که اینخدمت آید ز من بی غیر (?)
رسول خدا گشت خشنود ازو   سوی آن قبیله نهاد است رو
چو انجا رسیده است تحقیق حال   چنان کرد کان قوم در نقض دال
چو برگشته آمد بگفت آنچه دید   بعرض نبی نقض ایشان رسید
زمانیکه شد نقض ایشان یقین   بفرمود خاتم المرسلین
اسید و دو سعد از پی پندشان   شدند از جناب نبوت روان

بسی پند گفتند و سودی نداد   نکردند آن پند را انقیاد
چو برگشته باز آن سه یار آمدند   بدرگاه عالم مدار آمدند
پیمبر شنید آنکه سودی نداد   نصیحت بر آن قوم ظلمت نهاد
باصحاب گفت آن احمد از خلیل   که الله حسبی و نعم الوکیل

ذکر آمدن احزاب بمدینه و محاربه ایشان و کشتن امیر المومنین علی عمرو بن عبدود را

یهود قریظه بد سگال   چو کردند محکم مواشی و مال
شکستند پیمان و زود آمدند (?)   نزدیک اعدا فرود آمدند
به یثرب که احزاب بشتافتند   از ین فرقه هم قوتی یافتند
چو بالای خندق رسید آن سپاه   ز خندق گذشتن ندیدند راه
همه از تعجب ستاده بران   بماندند از عجز حیران دران
بصد شور و غوغا فرود آمدند   قتل کرده (?) انجا فرود آمدند
بخندق درون گه گهی میشدند   بخندق نکو دیده چی میشدند

رسیدی بر آن قوم نار و سعیر | ز فوج مسلمان چو سنگ و چو تیر
ازان باز برگشته می آمدند | بدانسوی نگذشته می آمدند
روان تیره و تیر از هردو صف | جراحات اعضا ز هردو طرف
شنیدم که روزی پی حرب و ضرب | یلان صف دشمن پی حرب
ببالای خندق همی آمدند | پی جنگ با حق همی آمدند
چو عمرو بن عبدود مردانه کس | نبود است بود اشجع قوم و بس
بمیدان ز اعدا برون آمده | بصد لاف تنها برون آمده
مبارز طلب از صف اهل دین | بمیدان همی تاخت رخش کین
باصحاب اخلاص و یاران خویش | باصحاب و دوستداران خویش
نبی گفت آیا کسی از شما | بود کو کند دفع شرش ز ما
بغیر از علی دم نزد هیچ کس | همو بود مرد از دوستداران و بس
بگفتا که هستم مبارز منش | بیکحمله ام جان رود از تنش
تغافل نبی کرده حرف نخست | دگر باره فرمود و نعش بجست

کسی دم نزد جز علی ولی | همان لفظ را باز گفتا علی
تغافل دگر باره هم مصطفی | ز دو گفت حرفی که گفت اولا
کس این باره هم دم نزد جز علی | همان لفظ را باز گفت آن ولی
بعمرو بن عبدود آمد رسول | مبارز شدن کرد از او قبول
علی گفت ای سرور انبیا | مرا رخصت کارزارش نما
نبی رخصتش داد در کارزار | دگر داد شمشیر خود ذوالفقار
دگر ماند دستار خود بر سرش | دگر درع خود نیز اندر برش
چو با درع و دستار آراستش | اعانت ز حق در دعا خواستش
پیاده ز خندق بدانسو گذشت | مبارز بعمرو بن عبدود گشت
فرود آمده عمرو هم از فرس | مقابل باو گشت تنها و بس
بهم طرفه افتادنی کرده اند | ز بس گرد گویا که در پرده اند
چنان گرد رفت از زمین بر سپهر | که گویا طلوع از زمین کرد مهر
ازان گرد بر خاست آن گرد باد | که طاق فلک را ستونی نهاد

زبس گرد آن هر دو پنهان شدند | نهان از نظاره بمیدان شدند
چو آن هر دو را گرد بر هم نهفت | ز جابر چنین است مروی که گفت
بلند آمد آواز تکبیر ازان | یقین شد که شد مرتضی کامران
ولی راویان دگر این چنین | بگفتند کان دل عدو تیغ کین
بزد بر علی و علی بر سپر | گرفت و زد و چاک دادزان دو سپر
پس از وی علی بر سرش تیغ راند | جدا از تنش کرد و تکبیر خواند
سرش را فکند آنچنان از تنش | که گویا نبود است بر گردنش
بآواز تکبیر گفتا نبی | که شد عمرو کشته بتیغ علی
ضرار و هبیره آن دو غمخوار عمرو | که بودند در معرکه یار عمرو
چو دیدند کش کشت شیر خدا | علی ابن عم شه انبیا
بهم حمله کردند بر مرتضی | ولیکن چو دیدند در مرتضی
بیکدیدن شاه مردان ضرار | غنیمت شمرد است از انجا فرار
چو کردند وجه فرارش سوال | بگفتا چو دیدم علی بر قتال

نمودند در چشم من آنچنان | که شد صورت مرگ بر من عیان
هبیره دمی ماند و آخر فرار | نمود است او نیز همچون ضرار
ولی خورد زخمی ز تیغ علی | ازان دید او بیم اجل منجلی
گریزان شد از ترس شیر خدا | زره را فکنده سوی مرتضی
ازو باز مانده علی ولی | جوانمردی کرد با او علی
زبعضی روات آمده است این خبر | که بر هر دو انجا ز بهر عمر
دویدند برگشت از آن سو ضرار | بسوی عمر گشت نیزه گذار
دوان آمده بر عمر تیره زد | علی تیره اش از عمر کرد رد
دمی کز عمر تیره رد کرد زود | ز دست ضرارش کشید و ربود
دگر با عمر گفت حق عیان | ز من بر تو ثابت شد است این زمان
فراموش سازی و شاکر شوی | بشکرانه حق بما بگروی
ز کفار نوفل بر آمد به پیش | بخندق در افتاد با اسپ خویش
ازان سوی خندق برو سنگبار | شد است و ندید است راه فرار

بفریاد گفت ای مرا می کشید / بدینگونه باری چرا می کشید
برو تیغ زد در میان مرتضی / دو نیمه شد افتاد هر یک جدا
چو مرد اسپ بر گشت با عکرمه / بگفتند با او بحرف آنهمه
چو او کشتن عمرو و نوفل شنید / گریزان گریزان بجایی رسید
که نامش عقیقت و بسیار دو / فتاد است در خیل اعدا فزون
نمودند غطفانیان هم فرار / ز ترس علی آنهمه چفرآ
سپاه مسلمان برب الکریم / در آنروز کردند فتحی عظیم
مبارز چو با عمرو شد مرتضی / بآن فتح دین یافت نشو و نما
مبارز که شد روز خندق علی / بگفت افضل ابکار او را نبی
ز اعمال این امت با صفا / نه امروز بل تا بروز جزا
علی کرد این فتح و روز دگر / همه کافران شقاوت اثر
در اطراف خندق محیط آمدند / بجنگ پیمبر نشیط آمدند
همه روز کوس شقاوت زدند / باصحاب تیغ عداوت زدند

نمازی ز یاران و خیر الانام / بیامد چه ظهر و چه عصر و چه شام
پس از انقضای قتال و جدال / بحکم نبی گفت اذان بلال
نبی خواند اصحاب را فرد فرد / قضای فوایت ترتیب کرد
بشدت همه روز شد کار زار / هزیمت بر اعدا شد انجام کار
بصحت رسید از روات ثقات / که بعد از قتال علی و غزات
مسلمان شد از قوم غطفانیان / نعیم بن مسعود دولت نشان
باخلاص گفتا بخیر البشر / ز اسلام من نیست کس را خبر
اگر گویم پیش ایشان روم / بتفریق احزاب باعث شوم
ولیکن رضایت دران یابم / که گویم در آنچه پسند آیدم
نبی گفت در حرب آمد خداع / بگو هر چه خواهی ندارم نزاع
نعیم آمد و با قریظه گفت / که این حرف باید شما را شنفت
چو من دوستدار شمایم بسی / محب شما نیست چون من کسی
بروی کمال محبت ز من / بنوشید بهر خدا این سخن

که غطفان شوند و قریش از شما / همه آخر کار شان پس جدا
دگر با محمد شما راست کار / به اصحاب شجعان او کارزار
نه از مکیان نه ز غطفان دگر / بیاید در امداد تان یک نفر
همی ترسم اندر شما قوتی / که باشد بسنده نهان چون جدائی
که با آن جماعت قتالی کنید / مقابل شوید و جدالی کنید
قریظه گفتند او را که راست / همه حرفها تو در پند ماست
ولیکن تو خود گو که تدبیر چیست / چو تقصیر شد عذر تقصیر چیست
بگفت از قریش و ز غطفان نهان / گروها بگیرید از بهر آن
که روزی که ناگه فتد از قضا / ز اسلامیان تنگی بر شما
ز بهر گروها فتد بیشکی / در امداد ایشان رسد هر یکی
قریظه را از نعیم این کلام / قرین اوفتاد و قبول تمام
نعیم آنگهی رفت پیش قریش / بگفت ای شما لشکر آرای جیش
پشیمان قریظه ز افعال خود / شدند و از نیکو ز اعمال خود

کسی با محمد فرستاده اند / در آشتی باز بگشاده اند
نوشتند با او کتابی بعهد / بشرح پشیمانی از نقض عهد
دگر آنکه آیند دشمان همه / سه چاری گرفته فرستیم ما
که آن گروهان همه خود زنند / بسوی حیات همه شکنند
قریش از نعیم آن چو کردند گوش / شنیدند آن را بصد گوش و هوش
دگر بو حرب از بزرگان قوم / که بودند اشراف و اعیان قوم
بسوی قریظه بدین سگال / فرستاد چندی ز روی جلال
پیامش که تا کی نشستن چنین / خرابی کند این نشستن یقین
بجنگ محمد در آییم باز / ز هر سو کمین در جنگ باز
دگر هر چه خواهد شدن گو بشو / بهر سو که دولت رود گو برو
قریظه گفتند گفت نیک / بجنگ محمد در آییم لیک
گروگان بود چند تن پیش ما / ز اعیان و اشراف قوم شما
که آخر چو سوی وطنها بخویش / روید و بمانیم در جای خویش

مبادا محمد بما در فتند / زبی قوتی کار بر ما فتند
ولی از برای گروه همشا / نمایید ناچار امداد ما
چو گفتند با بو پر حرب و قریش / جواب قریظه تمج عیش
بگفتند اکنون تر دیک ماست / کلام نعیم بن مسعود راست
دگر از قریش عداوت مآب / سوی قریظه رفت انجواب
که هرگز نخواهیم دادن گرو / دگر هر چه خواهد شدن گو بشو
اگر با محمد فتند کار تان / نخواهیم بودن بهم و کار تان
بصدق کلام نعیم اعتقاد / قریظه را هم کنون رو بداد
براه معادات محکم شدند / مخالف از آن روی با هم شدند
نماند اتفاقی در احزاب هیچ / نماند اتحادی در ین باب هیچ
جدائی ز هم خواستندی همه / از ین غصه میکاستندی همه
ولی آن طوایف ز بخت دژم / بهانه طلب در جدائی ز هم
بصحبت رسید این صحیح المقال / که هم در همان وقت نصرت مآل

بتخریب احزاب و اهل دغا / نبی گفت اهم مهم اندر دعا
بدرگاه ایزد تعالی قبول / فتاد است بی شک دعای رسول
ز تاثیر و خاصیت آن دعا / فرستاد باد صبا را خدا
فتاد است باد صبا آنچنان / بپائی بلشکرگه دشمنان
که برکند بیخ و طناب و خیام / برانداخت آن خیمه را تمام
همه دیگها را نگونسار کرد / طعام همه ضایع و خوار کرد
یقین گشت احزاب را زین سبب / که بر ما خدا راست قهر و غضب
قریش و طوایف ز بس اضطرار / شبا شب نمودند هر سو فرار
فرار اعادی نبی چون شنود / بمعجز کلامی چنان می گشود
که اعدای دین تا بروز جزا / نیایند هرگز بپرخاش ما
ولی ما بپرخاش ایشان رویم / رویم و بر ایشان مظفر شویم
بحمد الله از فیض فضل ودود / بنوعیکه گفت آنچنان رو نمود

غزوهٔ پانزدهم

روایت ز صدیقه آمد چنان / که سلطان دین شاه هر دو جهان

پس از غزوهٔ خندق آمد بشهر / طربها کی از تهنیت کرده بهر

بخانه درون آمد از فتح شاد / سلاح از برِ نازکِ خود گشاد

نکنده انگهی جامه را هم ز بر / بشست آن برِ همچو گلبرگ تر

بناگاه آوازی آمد ز دور / برآمد بتعجیل خیر البشر

منش نیز تا در برفتم ز پی / بچشم در آمد که در پیش وی

براسپ سپید است دحیه سوار / نبی می فشاند از رخ او غبار

چو او رفت و آمد سوی ما رسول / بگفتم چه شد دحیه را یا رسول

بگفتا که دحیه نبود است آن / که جبریل در صورتش شد عیان

بفرمود روح الامینم که زود / قریظیه را قلع باید نمود

ولی ابن عباس گفتا رسول / از آن غزوه برگشت پیش بتول

سروتن ز گرد ره آنجا بشست / مطیب شدن خواست مجمر بجست

بتطییب خود شغل بودش که دید / که ناگاه روح الامین در رسید

بر اشتر سوار و سلاحش ببر / از استبرق او را عمامه بسر

بگفتش عفاک الله ای مصطفی / که کردی سلاح از بر خود جدا

ببین خود ملایک مسلح هنوز / قریظیه را آن همه خانه سوز

مسلح تو هم زود گشته برای / بسوی قریظیه نهضت نمای

من اکنون روم تا سازم شتاب / حصاری که دارند آنرا خراب

بکوبم من آن قلعه اسپید رنگ / چو آن تخم مرغی که کوبی بسنگ

بگفت این سخنها سلطان زمن / دگر شد روان جبرئیل امین

پس از رفتن او نبی از درون / مسلح سواره برآمد برون

علم داد با مرتضی و به پیش / روان کرد او را عقب باز خویش

صحابه همه نیز همره شدند / ز اعلام جبریل آگه شدند

در اثنای ره جمعی از مخلصان / مسلح به پیش آمدند آن زمان

از ایشان بپرسید خیر البشر / بگفتند دحیه رساند این خبر

نبی گفت جبریل کرد آن خبر / که در صورت دحیه شد جلوه گر

قبل کرده بشکست خود در قضا / حصار قریظه را مصطفی
علم کرد در زیر آن استوار / ولی مرتضی رفت زیر حصار
فراز حصار آن گروه خذول / خرافات گویان بسبّ رسول
بسمع شریف نبی چون رسید / خرافات آن کفرهٔ ن پلید
بگفتا چو پستند ایشان مرا / نخواهند گفتن چنین ناسزا
دگر شد روان خود بپای حصار / بفرمود با آن گروه شرار
که ای اخوهٔ خوک و میمون قبول / نمائید حکم خدا و رسول
بحکم خدا و پیمبر فرود / بیایید زود و بیایید زود
بگفتند ایشان بسلطان دین / نبودی تو فحاش هرگز چنین
چه حالت ترا این زمان رو نمود / که رفتی رهی کان طریقت نبود
بسی منفعل شد نبی زان مقال / فتادش ز کف تیره از انفعال
ردا هم فتاد از حیایش ز دوش / زهی شرمگین و زهی پرده پوش
دگر باز پس رفته رفته ز شرم / بیامد بخرگاه خود گرم گرم

بفرمود با سعد نصرت قرین / که سازد روان تیر بر اهل کین
فتادست بین الفریقین جنگ / گهی جنگ تیر و گهی جنگ سنگ
همه پانزده روز یا پیشتر / قبل کرده بشکست خیر البشر
دران قلعه اعدای دوزخ مکان / رسیدند از قحط غله بجان
در ایشان حق انداخت رعبی عجب / که آمد از ان جان ایشان بلب
رسولی از ان قلعه نباش نام / بیامد بنزدیک خیر الانام
پیامی که آورد ز اهل حصار / همین بود کای شاه جان شکار
ز احسان تو ما خطا پیشگان / نخواهیم خیر عفو و غیر از امان
که اکنون کرایم و بخت نژند / امان تو یابیم از قتل و بند
ازین قلعه خواهیم آمد فرود / وزین ملک خواهیم رحلت نمود
مواشی و مال و سلاح و متاع / بتو می گذاریم و خود بی نزاع
رسول الله آن ملتمس را قبول / نکرد و است برگشته رفت آن رسول
پس از فرقهٔ اهل قلعه یکی / بسمی بکعب آمده زیرکی

سرآن گروه قریظه تمام
بهم جمع گردست در یکمقام
بدیشان بگفتا که تدبیر چیست
کزین ورطه آخر توانید زیست
بگفتند ما دل زکف داده ایم
بصد ورطه حسرت افتاده ایم
نیاید ز ما هیچ تدبیر کار
چنین فکری از ما توقع مدار
تو خود گو که تدبیر اینکار چیست
کزین ورطه آخر توانید زیست
بگفتا اگر پند من بشنوید
رهی را که خواهم نمودن روید
خلاصی ازین ورطه خواهید دید
نخواهید آزاری اصلا کشید
بگفتند فرمای تا بشنویم
اگر مرضی ما فتد بگرویم
بگفتا که دانم یقین شماست
که پیک محمد رسول خداست
شمار ا حقیقت این عزیز
خبر داده بود این خواص نیز
بنوعی بزرگ این خواص بود
که باید اطاعت بقولش نمود
پس آن به که دین محمد قبول
کنید و بخوانید او را رسول
نجات از عقوبت دنیا و دین
شمارا می بهشتم الآبدین

دگر چند خواهیم کردن عناد
نخواهد عناد شما سود داد
بگفتند هرگز نیاید ز ما
که دانیم فرقان کتاب خدا
زحق غیر تورات دیگر کتاب
نخواهیم دانست در هیچ باب
بگفتا اگر پند من بشنوید
بدینی که آورد او بگروید
پس آن به که خود قتل فرزند و زن
کنیم و برآییم شمشیر زن
بجنگ محمد درآییم تیز
نه بینم ازین جنگ راه گریز
وگر کشته گردیم فرزند و زن
نخواهند اسیر مسلمان شدن
وگر فتح خواهیم کردن بسی
زن و بچه حاصل کنند هر کسی
بگفتند فرزند و زن را چنان
گنه هیچ ناکرده کشتن توان
بگفتا چو نی آن نه این میکنید
چسان دفع اصحاب کین میکنید
پس آخر ز جنگ آمده در حصار
فرود آمدند آن گروه شرار
چو بر آستان خلایق پناه
نهادند از عجز روی سیاه
ز انصار جمعی شفیع آمدند
بدرگاه عالم مطیع آمدند

بعرض شهنشاه کون و مکان / رسانند کای بحر و مهربان
چو از بهر بعضی ز اخوان ما / بدرخواست همنشینان ما
گذشتی ز جرم بنی قینقاع / که بایست قتل همه بی نزاع
بدرخواست ما محبان دگر / ز جرم قریظیه هم درگذر
نبی گفت سعد معاذ از ثقات / همه رای او بر صوابست و راست
درین باب او را سازند حکم / که حرفی نباید از و بیش و کم
شفیعان بسعد سعادت نشان / بگفتند کای مشفق مهربان
چو در باب این فرقه پر گناه / حکم ساز و شاه عالم پناه
چو ما بهر ایشان شفیع آمدیم / برین آستان رفیع آمدیم
در امداد ما در شفاعت بکوش / بذیل کرم جرم ایشان بپوش
بگفتا مرا سعد گوید و من / چنان از نخوست بگویم سخن
سخن با بدیم گفت اکنون چنان / که باشد دران از سعادت نشان
درین باب حرفی نگویم چنان / که خواهند کردن ملامت مرا

بگویم کلامی برای خدا / که نبود دران جز رضای خدا
شدند آن شفیعان از و ناامید / نکردند بر دیگری هم امید
جواب شفیعان خود گفته سعد / کلامی که حق بود بشنفته سعد
در آمد بنزد شه مرسلین / شه مرسلین دید او را امین
بحکمی که باید بر اهل حصار / نهاده است در دست او اختیار
چو تفویض آن حکم کردش رسول / بامر نبی کرد آن را قبول
بفرمود سبّ نساء و صغار / نمود است قتل رجال اختیار
بر اصحاب دین کرد از آن حلال / متاع و سلاح و مواشی و مال
نبی گفت رفت از خدای جهان / همین حکم بالای هفت آسمان
بحکمش عمل کرد بر اهل کین / رسول خدا سید المرسلین
ولیکن بشهر سعادت سرا / فرستاد مردان آن فرقه را
که تا قوت دین عزت نظام / به پیوستند اهل مدینه تمام
پس از حکم شاه نبوت بقهر / خنادیق کندند در عین شهر

بخندق سر هر یکی می‌زدند پی هم یکی بر یکی می‌زدند
بخندق روان گشته جوی خون روان کشته کشته شد آخر برون
بحمد الله از فیض فضل قدم قوی تر شده دین حق دمبدم
رسول خدا را خدای جواد ظفر بر ظفر فتح بر فتح داد
ازین غزوه فارغ شده مصطفی چو در طیبه آمد ز راه صفا

غزوهٔ شانزدهم

بسمع جناب رسالت پناه رسید است طغیان قطعان راه
که در دومة الجندل اصحاب شر تمرد نمودند بر رهگذر
ره رهزنی آنهمه میروند بسی جمع گشتند و هم میشوند
نبی سوی آن فرقه خود شد سوار ز اصحاب همراه او یکهزار
ولی اینخبر چون بایشان رسید که لشکر بر ایشان نبی خود کشید
جلای وطن گشته بگریختند بکهسار و جنگل در آویختند
مواشی آن قوم طغیان نهاد بدست سپاه مسلمان فتاد

مواشی ایشان گرفته نمود پیمبر توجه سوی طیبه زود

غزوهٔ هفتدهم

بسال ششم جنگ ذات الرقاع نبی کرد با اهل شرک و نزاع
رسانند بعضی ز صحب عظام بعرض شه انبیای کرام
که انمار با ثعلبه متحد شده بهر جنگند با ماجد
چو بشنید این قصه خیر الانام روان گشت خود بر سر آن لئام
ز اصحاب و احباب با خود کنون برداشت همره ز هفتصد فزون
چو واقف شدند از رسول آن شرار پراکنده گشتند در کوهسار
بدنبال ما رفته در کوه و دشت از انجا رسول خدا باز گشت
فتاده است در لشکر حق پرست مواشی و اموال ایشان بدست

غزوهٔ هژدهم

همین سال هم شاه عالم مدار پی قتل لحیانیان شد سوار
سبب آنکه بعضی ز صحب عظام چو عاصم بن ثابت نیکنام

همه کشته در دست ایشان شدند / همه کشتهٔ ظلم کیشان شدند
بخاطر همیداشت خیر الانام / کزان بدسگالان کشد انتقام
روان گشت خود بر سر آن شرار / ولیکن نمودند ایشان فرار
فراهم ز استماع خبر / که آمد بنیوا امام البشر
چو در جای ایشان پیمبر رسید / ز نوع بشر هیچکس را ندید
سرایا فرستاد از انجا یکاه / بهر جانبی شاه عالم پناه
بعسفان رسید و سوی طلحه گشت / لوایش ز قصر فلک در گذشت

سریهٔ سیزدهم

همین سال یعنی بسال ششم / بجایی که بوده ورای حرم
فرستاد شاه رسالت مآب / بحی بنی بکر ابن کلاب
یکی را که آن یار عالیمقام / محمد بن مسلمه داشت نام
باو از سپاه ظفر اقتدار / نداد است همراه جز سی سوار
همیرفت شب راه و پنهان بروز / شدی چون مه شب ره شب فروز

بآن حی دل مرده آخر رسید / لوای ظفر تا فلک بر کشید
بسی کس بقتل آمده ز اشرار / محمد ظفر یافت در کارزار
بدست وی از اهل کفر و فساد / مواشی و اشتر غنیمت فتاد
همانرا گرفته و گرد باز گشت / بپابوس حضرت سرافراز گشت

غزوهٔ نوزدهم

همین سال هم غزوهٔ غابه بود / که با ذی قرد نیز شهرت نمود
مسمی بغابه بود یکمقام / ولی ذی قرد چشمه راست نام
چریدی بمرعای آن مرغزار / شترهای خاص نبی شیردار
بگفت ابن اکوع که من با رباح / سواره برفتم بد انسو صباح
بناگاه دیدیم جمعی کثیر / ز کفار و ابن عیینه امیر
شترهای خاص نبی را تمام / ربودند زان مرغزار آن لئام
شتربان ز شمشیر آن ظالمین / گرفت منزل بخلد برین
رباح اسپ از من گرفته روان / شد از بهر اعلام شاه جهان

ولیکن چو من داشتم تیغ و تیر — دویدم پی آن گروه شریر
بهر کس که تیرم رسیدی پران — پران از تن او شدی مرغ جان
من اندر پی دشمنان در گریز — عقب مانده را میزدم تیغ تیز
ز پی مینمودم بر ایشان تلاش — تلاشی که میکرد جان را خراش
بتنگ آمدند از تقاضای من — بجان از بلای بلازای من
گرفتم از ایشان همه شتران — ولیکن قناعت نکردم بر آن
گهی تیره و گاه بردِ یمین — فکندی آن فرقه را از زمین
که تا چون توجه کنم من بآن — شوند از تلاشم خلاص آن زمان
ولی من بر انجاشان یکدو سنگ — نهاده نمیکردم اصلا درنگ
تعاقب نمی ماندم و میزدم — بدنبال ایشان قدم بر قدم
بناگه در امداد خیل طرید — عیینه بن بدرِ فزاری رسید
بامداد و تقویت یافتند — بیکبار من روی بر تافتند
بنا بر ضرورت ببالای کوه — پناهیدم از شدتِ آن گروه

ببالای آن کوه دیدم ز دور — غباری که چشم مرا داد نور
غبار سپاه شه انبیا — از آن دیده روح را توتیا
رسید اخرم اول همان سپاه — دگر بو قتاده بعون اله
هماندم که اخرم به پیشم رسید — دل او بجنگ اعادی کشید
بمنعم نکرد دیده ممنوع تاخت — بر ابن عیینه که او را شناخت
شد از نیزهٔ او فگار آن طرید — ولی اخرم از نیزه اش شد شهید
عدو اسپ او را گرفته سوار — بر آن اسپ شد تا کند کارزار
بره بو قتاده دویده بجنگ — فرستاد در دوزخش بیدرنگ
منش تیر همراه گشته بجنگ — نبود آب شمشیر با بی شرنگ
در اثنای پرخاش تا خود رسید — نبی و علم بر فلک بر کشید
شه انبیا چون رسید آن شرار — نکردند غیر از فرار اختیار
من افتاده ام در پی آن گروه — بشعبی فتادند در زیر کوه
که بود اندرو چشمهٔ ذی قرد — ز آب روانش روان را مدد

همه تشنه اما ز بس اضطراب | ز ترسم نخوردند یکقطرهٔ آب
گرفتم من اسپان شان شیر شد | سم همت من نگردید کند
تعاقب که کردم پی انتقام | دویدم بدنبال تا وقت شام
دگر باز گشتم از آن جای گاه | سوی پادشاه رسالت پناه
بنی بود بر چشمهٔ ذی فرد | بران چشمه در زیر کوه احد
رخش داد آن چشمه را آب و تاب | شده چشمه چون چشمهٔ آفتاب
چو باز آمدم من بران چشمه سار | دو چشم بدیدار او شد چهار
بعرضش رسانم که گر صد نفر | دهی همره من شوم ره سپر
روم در پی آن گروه طرید | سر هر یکی را توانم برید
مرا کرد تحسین و گفتا دگر | جوانمردی کن ازین درگذر
بسهم سوار و پیاده نواخت | مرا کامدران خیل ممتاز ساخت
ز دیف خودم کرده اشتر براند | سوی یثرب و دیگر آنجا نماند

سریهٔ چهاردهم

همین سال فرمود شاه جهان | که گردد عکاشه بجائی روان
که بودند آنجا ز قوم اسد | گروهی و مالی برون از عدد
عکاشه دوید است با چل نفر | ولی خصم را پیش از آن شد خبر
همه در کوه بگریختند | بدل کوه اندوه را انگیختند
عکاشه چو در جای ایشان رسید | از آن ناکسان هیچکس را ندید
شجاع و وهب از رفیقان او | دویدست هر سوی جستجو
یکی را از ایشان ز جائی گرفت | بر اموال ایشان بلای گرفت
امانش چو داد است از محض جود | مواشی و انعام ایشان نمود
عکاشه همانرا گرفت تمام | روان شد بدرگاه خیر الانام

سریهٔ پانزدهم

همین سال از حکم شاه جهان | محمد بن سلمه شد روان
با او پانزده کس ز صحب کرام | بجائیکه ذو القصه اش هست نام
بجنگ بنی ثعلب بدسگال | که بودند آنجا همه اهل مال

چه از اهل زین و چه از اهل زین — روان تیر کردید از جا چنین

بناگاه اصحاب عدوان کین — یکی حمله کردند بر اهل کین

قضای الهی چنان شد پدید — که کشته شد ایزد پرستان شهید

بغیر از محمد که او زنده ماند — از آن زندگی لیک شرمنده ماند

اگرچه پس از کشته مجروح گشت — جراحت بر اندامش از حد گذشت

میان شهیدان خود افتاده بود — مگر از پی مردن آماده بود

بناگه مسلمانی آنجا رسید — بدوش خود ش تا مدینه کشید

سریه شانزدهم

همان لحظه شد بوعبیده روان — بدی القصه با چل تن از مومنان

روان شد بفرمان خیر الانام — که تا زان جماعت کشد انتقام

چو او رفت بگریختند آن گروه — جلای وطن گشته در دشت و کوه

چو کس را ندید است آن پاکبار — به یثرب روان گشته برگشت باز

سریه هفدهم

همان سال حکم اطاعت لزوم — نبی کرد سوی دیار جموم

که زید بن حارث به آنجا رود — بر و لشکر انجا نه تنها رود

که قوم سلیم است انجا مقیم — همه مستحق عذاب الیم

چو افراخت زید مبارک قدوم — لوای ظفر در دیار جموم

همه چارپایان قوم شریر — گرفتند و کرد است جمعی اسیر

از انجا بفتح و ظفر باز گشت — بسوی مدینه دگر باز گشت

سریه هژدهم

همان سال از حکم شاه جهان — سوی عیص شد زید حارث روان

پی کاروانی که می آمدند — ز شام و دم از دشمنی میزدند

نبی چون روانش بایکار کرد — ز اصحاب جمعی باو یار کرد

گرفتند آن کاروان را تمام — رسیدند ز اموال ایشان بکام

بدست آمد اموال ایشان همه — شدند آن جماعت پریشان همه

بسی از قریش اوفتادند اسیر — ابو العاص از انجمله شد دستگیر

چو زینب که بود از بنات نبی | باو جفت بوده است فی اجنبی
امانش نمود و التماس از رسول | نبی کرد آن التماسش قبول
همانندم امان یافته شد خلاص | که باز بینش بوده است اختصاص
نبی مهربان گشته بر حال او | باو باز بخشید اموال او

سریه بود دهم

همان سال هم عبدرحمن عوف | که فی غصه ره یافت بر روی خوف
سوی دومة الجندل از مصطفی | مرخص شده است از برای غزا
بگفت آغز بسم الله او را و گفت | بسی از نصایح که باید شگفت
بگفتش بکفار کن کارزار | ربا در غنیمت خیانت مدار
مکن قتل اطفال روز وغا | مکن غدر و منمای هرگز دغا
در اول ز راه نصیحت در آی | عدو را باسلام دعوت نمای
اگر استجابت نماید بخواه | از آن طایفه دختر پادشاه
بفرمان او عبدرحمن روان | شد انجا که گفتش شه خسروان

در انجا

در انجا بنی الکلب بوده است بس | جز این فرقه دیگر نبوده است کس
باسلام دعوت نمود و قبول | نمودند حکم خدا و رسول
مسلمان شد اصبغ ز بهر خدا | همو بود آن قوم را پیشوا
ز اتباع او نیز جمعی کثیر | مسلمان شدند و اطاعت پذیر
اگر فرقه ماند محروم از آن | کز اسلام بودندی اهل جنان
نهادند گردن بجزیه دهی | نماندند از حکم شارع تهی
دگر عبدرحمن بر اصبغ گشود | در اختلاطی که باید نمود
بیاورد در عقد خود دخترش | که بود انچنین حکم پیغمبرش
از و داشت فرزند ابوسلمه نام | که بوده است از تابعین کرام
بدینگونه چون کرد فتح و ظفر | روان شد بسوی مدینه دگر

سریه پنجم

همین سال سوی فدک مرتضی | روان شد بفرموده مصطفی
سبب آنکه انجا بسی از شرار | بنی بکر بن سعد گشته یار

بقصد مدینه همه اتفاق / نمودند از راه مکر و نفاق
چو شاه نبوت شنید این خبر / علی را فرستاد با صد نفر
رسید آن شه اهل فتح و فرج / بجائیکه گویند آن را انج
شخصی شد آنجا ملاقات او / گزو کرد تفتیش حال عدو
امان داده او را که تا رهبر / شود بر عدو و عدو بی خبر
پس از سعی او مرتضی بر عدو / فتاد و عدو بی خبر بود از او
بقتل آمدند از اعادی بسی / نماندند بر خصم تعیین کسی
بنی سعد را چون هزیمت فتاد / مواشی و اشتر غنیمت فتاد
بحمد الله آنجا ظفر رو نمود / بنوعیکه مقصود احباب بود
چو حیدر ز فتح فدک گشت شاد / دگر باز گشتن به یثرب فتاد

سریهٔ بیست و یکم

همان سال شد حکم خیر الوری / بزید بن حارث بوادی القری
سبب آنکه چون زید عالی مقام / برسم تجارت روان شد بشام
نزدیک وادی القری چون رسید / شدند از بنی بدر جمعی پدید
بر آن کاروان آن همه ریختند / بجنگ و جدل در هم آمیختند
مسلمان همه اهل آن کاروان / ولی در عدد کمتر از رهزنان
بسی غالب از رهزنان آمدند / در آخر همه کاروان را زدند
همه مال آن کاروان شد تلف / همه اهل آن مال در یا اسف
چو بعد از هزیمت بر رسول / رسید است زید از سفر پس ملول
نبی همرهش کرد جمعی دگر / ز جمعی که او داشته بیشتر
چو برگشته شد جانب انتقام / بکشت و ببست و کشید انتقام
بسی را بکشت و بسی را اسیر / بیاورد در شهر دولت مصیر

سریهٔ بیست و دوم

همین سال عکل و عرینه تمام / مسلمان شده نزد خیر الانام
فتادند بیمار و زار و خراب / ز بیماری خویش در اضطراب
برفتند از گفتهٔ مصطفی / بصحرای از لحقات قبا

چو خاص نبی بود آن مرغزار | دهه آنجا شش بود اشتر شیردار
چو آنجا که بد خستگان را فتاد | چه شیر و چه بول شتر نفع داد
بصحت رسیدند و مرتد شدند | بطوق ضلالت مقید شدند
بکوه و کر حبتهٔ آرام که | براندند از آن اشتران پانزده
یسار شتربان تعاقب نمود | که مولای شاه جهانگیر بود
تعاقب نکرد است تنها یسار | که بودند همراه او چند یار
پس از حرب و ضربی که واقع شده | همه سعی اصحاب ضایع شده
شدند آنهمه حق پرستان شهید | بایشان بکرم مژده حق رسید
ولی زنده در دست ایشان یسار | فتاده بچشمش کشیدند خار
زده خار در چشم بینای او | بریدند هم دست و هم پای او
بکشتندش آخر پس از صد عذاب | نه هر یک عذابش هزاران ثواب

سریه بیست و سوم

چو آن قصه بشنید سلطان دین | بقهر آمد و شد بسی خشمگین
بفرمانش کرز بن جابر دوید | بدنبال آن مرتدان طرید
باو همره از مخلصان چند تن | همه کاردان و همه تیغ زن
از ایشان عجب اشتیاقی کشید | چو کرز بن جابر بایشان رسید
همه اهل ردت فتادند اسیر | نرسته کسی زان گروه شریر
از ایشان شترهای خیر الانام | گرفت و بیاورد آنرا تمام
بزنجیر و غل مرتدان را ببست | نه گردن خلاص و نه پا و نه دست
باین هیأت آن ظالمان را رساند | بنزد نبی و کسی ره نماند
بحکمی که جبریل از کردگار | رسانده است بهر قصاص یسار
نبی میل در چشم ایشان کشید | دگر دست و پاهای ایشان برید
دگر ساخت مصلوب بر دار زد | بحکم خداوند جبار زد

ذکر رؤیای آنحضرت در باب رفتن او و همه اصحاب بزیارت بیت

هم از همین سال در خواب دید | که رخت سفر سوی بطحی کشید
باو گشته اصحاب هم همسفر | همه مانده بر طوف کعبه نظر

همه نیت عمره هم داشته   از و بهاش از دست نگذاشته
زیارت همه کعبه را کرده نیز   بجا عمره را جمله آورده نیز
کلید در خانه با صفا   گرفته بدست ادب مصطفی
ز اصحاب و احباب خیر البشر   کسی قصر کرده کسی حلق سر
چو بیدار شد دید اصحاب را   بایشان بفرمود آن خواب را
همه فرحت و خرمی داشتند   همین سال تعبیر پنداشتند
مهیایی ساخت اسباب را   خبردار هم کرد اصحاب را
بگفتا بمکه رویم این زمان   روان بهر عمره شویم این زمان
پس از غسل شد شاه عالم مدار   سمی بقصوا شتر را سوار
بروز دوشنبه خود از پای تخت   کشید اول ماه ذیقعده رخت
شترها ز بهر هدایای خویش   همه برده هفتاد نه کم نه بیش
ز اصحاب آنرا که بود اقتدار   گرفتند هدی که آید بکار
سلاحی که بردند با خود مگر   از آن جمله شمشیری اندر کمر

پیمبر خود ز

پیمبر خود ز ذو الحلیفه نشست   از آنجا پی عمره احرام بست
شترها که بهر هدایاش بود   بتجلیل آنها توجه نمود
همانجا نه اندر زمین حرم   بفرمود اشعار و تقلید هم
سوی مکه لبیک گویا روان   شده همرهانش بخدمت دوان
طلیعه در آن راه عباد شد   ز عباد شاه رسل شاد شد
دگر رحلت از ذو الحلیفه نمود   روان لشکرش کوچ در کوچ بود
باهل حرم چون رسید این خبر   به بستند از بهر منعش کمر
ز اقوام دیگر مدد خواستند   سپاه مسلح بیاراستند
بجمعیتی خالد ابن ولید   طلیعه شد از مشرکان طرید
بجاییکه خالد فرود آمدست   پیمبر برو خود شبیخون زدست
ولی او خبردار گشته گریخت   کس از خیل اسلام خونی نریخت
شه انبیا تا ثنیه رسید   دگر پیش تر راه رفتن ندید
که قصوی همانجا نشست و   تو گویی با شکیل بسته پای

بگفتند مردم که قصوی بماند / ز رفتار عاجز شد و وا بماند
نبی گفت کاین عادت او نبود / ولی بازش از که دارد ودود
از و دارد ش باز رب جلیل / بدانسان که کرد است از منع فیل
دگر زجر بسیار کرده ز جای / بجنبید قصوی و برداشت پای
ز جایی که بنشست جنبش نمود / که تا در حدیبیه آمد فرود
ولی کرده بالای چاهی نزول / که اصحاب گشتند از آن چه ملول
ملالت ز بی آبی چاه بود / در اندک زمان گشته بی آب زود
چو بی آبی چه پیمبر شنید / یکی تیر خویش از کنانه کشید
چو در چاه بردند تیرش فرو / بجوشید آب از چه از تیر او
بجوشید دریایی از قعر چاه / بنوعیکه سیراب از آن شد سپاه
بصحت رسید اینهم از مصطفی / که کرد است از بهر باران دعا
همه شب بیارید باران چنان / که دیگر نماند است حاجت بدان
رسول خدا گفت در بامداد / که فرمود پروردگار جواد

که آن مخلص خاص مومن بماست / که داند که باران ز فضل خداست
کسی را که باران ز حق مطلب است / بحق مومن و منکر کوکب است
وگرنه بحق ظاهرا منکر است / بسیاره ایمان او ظاهر است
کنون کین سخن صرف یا از رسول / شنیدی و کردی بجانش قبول
باعمال اهل نجومت چکار / باحکام این علم شومت چکار
نباید ز تقویم پاریت چیز / چه پارینه تقویم امسال نیز
بشو زیج را و مجسطی بسوز / ببین زینت از کوکب شب فروز
چو کوکب خدای جهان آفرید / پی زینت آسمان آفرید
بجز زینتش هیچ کار دگر / نماند بروی مدار دگر
در ایمانت ار نیست ضعفی بگو / سعادت از و یا نحوست از و
ازو در جهان هر کز آثار نیست / نبند پر این عالمش کار نیست
مه و مهر و انجم همه در طلب / خداوند خود را چه روز و چه شب
بر او طلب آنهمه بی قرار / فلک نیز سرگشته حیران کار

غرض آنکه در کار دنیا و دین | چو حال کواکب بود این چنین
از ینها طمع کارسازی مدار | با ینها مبر حاجتی زینهار

فرستادن آنحضرت صلعم امیر المومنین عثمان را بجهت صلح با قریش در مکه

بصحت رسید از ثقات روات | که چون لشکر سرور کاینات
بحکم حدیبیه را ساختند | باطراف آن تیر پرداختند
بدیل ابن ورقا بنا که رسید | رسانید پیغام خصم طرید
ولیکن چو بود از خزاعه بدیل | بحب رسول خدا داشت میل
بیان کرد احوال اعدا تمام | خبردار از آن گشت خیر الانام
بگفتا بحضرت که مانع ترا | شوند از دخولت بام القری
بدفع تو آهنگ خواهند کرد | پی منع تو جنگ خواهند کرد
نبی گفت با عمره خواهیم و بس | نخواهیم ما جنگ با هیچکس
بپرخاش اگر هست میل قریش | در آن نیست خیری بخیل قریش
اگر مدتی صلح با من کنند | ز پیکار من پا بدامن کشند

دگر تا بود عهد من برقرار | چرا با قریشم بود کارزار
اگر زانچه گفتم نمایند ابا | بپرخاش گویم بیایم حبا
کنم جلوه بر رخش جنگ و جدال | تحدی نمایم با ایشان قتال
که یا کشته خواهم شدن یا مراد | بیابم هو الله به جواد
پس ار غالب آیند بر من بجنگ | ربایند امان فتحم ز چنگ
میسر شود مدعای قریش | خریده تعب دست و پای زریش
وگر من مظفر بر ایشان شوم | موید بتایید یزدان شوم
ولی دارم امید از کردگار | که خواهم ظفر یافت بر کارزار
چو گفتا بدیل این سخن با قریش | پسندیده اند این سخن بر قریش
ولیکن چو بودند قومش تمام | حلیف و هواخواه خیر الانام
از آن زو نکردند از وی قبول | که با او چنین گفته باشد رسول
برفت ابن مسعود آن عروه نام | از ایشان بدرگاه خیر الانام
که تحقیق سازد پیام بدیل | کند اختیار کلام بدیل

چو عروه سخن گفتن آغاز کرد ... در نطق با مصطفی باز کرد
گهرها که از لعل در بار گفت ... بگفتا باو با بدیل آنچه گفت
باو عروه را بود گفت و شنود ... ولیکن نگاهش باصحاب بود
چو اعزاز ایشان بخیر الانام ... چه از عان حکمش بوجه تمام
همی دید و از بس تعجب بسی ... بدل گفت احسنت بر هر کسی
چو برگشت عروه بسوی قریش ... بگفت اینسخن پروری دی قریش
که شاهان چو کسری و قیصر بسی ... بدیدم ندیدم چو احمد کسی
چو اصحاب او لشکر هیچ شاه ... ندیدم بفرمان بری نیکخواه
مودت باداب خدمت چنان ... که برتر بود آن همه از بیان
نز افتش نمانند کافتد بخاک ... بگیرند و مالند بر روی پاک
بر آب وضویش تقاتل کنند ... با بجانش تقابل کنند
همه تیغ زن در صف کارزار ... نه رستم چو ایشان نه اسفندیار
بصلحست دائم صلاح شما ... جز این نیست دائم فلاح شما

جلیس آن رئیس اخابیش گفت ... که بینم بچشم آنچه گوشم شنفت
بنزد محمد روم بهر آن ... که اوصاف او را ببینم عیان
چو او رفت در خدمت مصطفی ... ندیده است آنجا بغیر از صفا
صفات نبی و صحابه که دید ... فزون دید از آنچه ز عروه شنید
چو برگشته رفت آن ستوده سیر ... بیان کرد اوصاف خیر البشر
ذکر مدح اصحاب هم کرد و گفت ... که من هرچه دیدم نخواهم نهفت
کریم است شیم نیست قومی چنان ... ز عمره نکو کی بود منع شان
گر از عمره و طوف بیت الحرام ... شوید این زمان مانع این کرام
ز خیل شما گریزان شویم ... من و قوم من روی گردان شویم
چو گفت زبیان سخن با قریش ... تسلی نمودند او را قریش
بلشکر که شاه عالم مدار ... پی آنکه دانند اشرار ناس
پی آنکه داشتند اشرار ناس ... کم و کیف لشکر ز روی قیاس
ملاقی باسلام کیشان شدند ... گرفتار در دست ایشان شدند

مقیّد بزنجیر آهن تمام / رسانند نزدیک خیر الانام
نبی از همه بندها را گشاد / ببخشید و رخصت سوی مکه داد
نزد قریش آمده صد زبان / گشادند در مدح شاه جهان
بفاروق فرمود سلطان دین / بمکه برو گو باصحاب کین
که ما آمدیم از پی اعتمار / نه از بهر خونریزی و کارزار
عمر گفت در مکه من چون روم / ملاقی با عدای دین چون شوم
تو میدانی و دیگران هم که هست / قریش و دو صد تیغ قتلم به
بیابند اگر بر سرم دسترس / نمانند زنده مرا یکنفس
کسی از بنی عدی در مکه نی / که باشد مرا حامی و مانعی
اگر ابن عفان رود بهتر است / که ایمن نزد قریش از سر است
نزد قریش است عثمان عزیز / نزدیک کفار احزاب نیز
پس از قول فاروق خیر الوری / فرستاد عثمان بام القری
در آن زد که عثمان بمکه گزید / ابان بن سعد بن عاصش رسید

ابان در امان خود او را گرفت / درون دلش مهر او جا گرفت
بجمازه خویش کردش سوار / ردیفش شد است آن مروت شعار
چو گشتند داخل بخیر البلاد / گذر هر دو را سوی اعیان فتاد
گهرها که عثمان بر ایشان فشاند / پیام رسول خدا را رساند
چو العود احمد دل او شنید / به پیغمبرش باز خاطر کشید
بعثمان اگر طوف خواهی بکن / طواف رواق الهی بکن
بگفتا که من با پیمبر طواف / کنم خانه کعبه را بی خلاف
بر او قهر کردند و نگذاشتند / بخیر البلادش نگهداشتند
خبر در حدیبیه از وی رسید / که در مکه شد ابن عفان شهید
بلوح دل صاف خیر البشر / غبار ملالت نشاند آن خبر
نبی گفت اگر باشد این قصه راست / کنم با قریش آنچه کردن رواست
بزیر درختی نشست و نمود / طلب هر کرا او ز اصحاب بود
بر ایشان همه داد بیعت که تا / نلغزند در روز هیجا ز جا

ابان در

بیایند از جنگ اعدا اشنک   نخواهند شد روی گردان ز جنگ

خدا خود باصحاب بیعت خبر   ز رضوان حق داد تحت الشجر

خبر بعد بیعت بپاپی رسید   که زنده است عثمان نکشته شهید

نبی گفت عثمان که غایب ز ماست   بکار خدا و رسول خداست

نخواهم که آن مبتلای غریب   ز رضوان و بیعت بود بی نصیب

نهاد است بر دست چپ دست راست   که این دست عثمان و آن دست ماست

از و بیعت غایبانه گرفت   نباشد تجویزش اصلا شگفت

قریش و همه اهل عدوان کین   شنیدند چون معنی انچنین

سهیل ابن عمر آمده است از قریش   که لاف وکالت زده است از قریش

رسانده است با بهترین انام   پیام قریش از ره التیام

پیامش جز این نی که الصلح خیر   بصلح است تعمیر این کهنه دیر

بود صلح با ما اموری منوط   که باشند انجا بجای شروط

یکی آنکه امسال از اعتمار   قدم باز کش دست هم باز دار

کنون

کنون ترک عمره ده اما قضا   همین عمره را سال دیگر نما

ولی همرهان تراو ترا   سه روز است رخصت بام القری

نخواهید بودن دران بیش ازان   سلاحی نخواهید بردن عیان

دوم آنکه بی وهم جور و ستم   بود رفت و آمد بجاهای هم

سوم آنکه هیچم درین چند سال   ز هم تعرض بود نفس و مال

چهارم که گر یک مسلمان جدا   ز تو گردد و آورده رو بما

نگوئی که او را شمار کنید   بمن رد آنمرد مرتد کنید

ور ز ما سو کسی گر بدانسو رود   نکن ردش ار چه مسلمان شود

بما باز بفرست او را بجبر   اگر خواهی از ما به تعهد صبر

چو از وی شنید آن شرایط رسول   فتاد آنهمه شرطهایش قبول

طلب کرد از و صلحنامه سهیل   بتحریر اشراط هم داشت میل

رقم کردنش خواست چون مصطفی   بآن شغل مامور شد مرتضی

چو آنرا علی معلا نوشت   محمد رسول الله انجا نوشت

سهیلش بانکار گفتا چرا
نوشتی محمد رسول خدا

نداریم ما آن رسالت قبول
نمی باید اینجا نوشتن رسول

مزن از رسول الله اینجا نقش
نویس ابن عبد الله او را بس

از آن صلحنامه ولایت نشان
نه اثبات این کرد و نه محو آن

چو دانست پیغمبر مصطفی
که تغییر آن ناید از مرتضی

از او آخر این معجزه شد عیان
که خود کرد اثبات این محو آن

چو آن صلحنامه بآخر رسید
دل اهل مکه بدان آرمید

بنامه گواهی بران سرگذشت
ز اصحاب و کفار هم ثبت گشت

ابوجندل از اهل مکه که بود
مسلمان و والد ز اهل جحود

پدر آن پسر را نگهداشتی
بزنجیر و بی جرم نگذاشتی

همان روز کرد است انجا فرار
فتاد است سوی رسولش گذار

بنا بر شروطی که در صلح بود
سهیلش طلب از پیمبر نمود

نمود از سهیل التماسش رسول
نکرد آن عدو التماسش قبول

پس از لطف گفتش رسول خدا
که ایذای او را نداری روا

ضمان امانش شده است ابن حفص
بجان مهربانش شده است ابن حفص

بپرورش رسول خدا با ضمان
بسی کرد تاکیدش اندر امان

بگفتا ابوجندل ای مسلمین
چرا می دهیدم با عدای دین

شما خود شنیدید از مشرکان
کشیدم عذابی فزون از بیان

شنیدید آن هم که آزار سبب
نبود است جز دین ولی این عجب

که دانسته و دیده خود این زمان
دهیدم بدست همان ظالمان

نبی گفتش ار من نگهدارمت
با عدای دین باز نسپارمت

بود موجب غدر اینکار من
ولی غدر نبود سزاوار من

تو در خدمت والد خویش باش
ز فضل خدا نصرت اندیش باش

بهر حال همراه ایشان برفت
دل افگار و نالان و گریان برفت

صحابه هم از مهرش اندوهگین
ز صلحی چنین بس ملول و حزین

بفرمود ذبح هدایا رسول
نکردند از بس ملالت قبول

از از و به بعضی ز ازواج خویش   ز یاران خود شکوه آورد پیش
باو گفت آن مادر مومنین   که یاران ملولند و اندوهگین
باحرام عمره همه آمدند   دم از فتح ام القری میزدند
نه آن و نه این شد میسر کنون   قبولت فتاد است صلحی زبون
از آن رو ملولند و اندوهناک   ولیکن ترا ز ان ملالت چه باک
درام تو ز تفرقه بی قرار   اگر رفت تقصیر معذور دار
تو خود نحر کن تیز تراش سر   کنند آنکهی محرمان دگر
پس از گفته اش افضل کل خلق   او اگر د نحر اول انگاه حلق
به تبعیت او صغار و کبار   همه نحر کردند بی اختیار
نکردند بر حلق یا قصر حصر   کسی کرد حلق و کسی کرد قصر
چو از نصرت ایزد کارساز   نبی جانب طیبه برگشت باز
شبی در نواحی عسجان عمر   سخن با نبی کرده در رهگذر
جوابی نفرمود او به رسول   ازین رهگذر شد عمر پر ملول

بخاطر رسیدش که از من مگر   خطائی بفهمید خیر البشر
ز شرمندگی همره او نماند   از و ناقه خویش را پیش راند
چنین است مروی ز اهل وثوق   که فاروق خود گفت و هو الصدوق
که ترسیدم اکنون مبادا نزول   بجرمم کند سوره بر رسول
درین وهم بودم که ناگه ز پس   بگوشم رسیده است فریاد کس
مرا گفت آنکس که فریاد کرد   همین دم ترا مصطفی یاد کرد
ترا یاد کرده طلب میکند   طلب با نشاط و طرب میکند
چو برگشته پیش رسول آمدم   بسی ز ان توهم ملول آمدم
لب اندر جوابم که نگشوده بود   بلطفم از ان عذرخواهی نمود
بگفتا بمن گفتی آندم سخن   که بود آن زمان مورد وحی من
چو از وحی فارغ زبانم نبود   مجال جوابت از انم نبود
زمانیکه ز انسان مجالم نبود   بمن سوره فتح آمد فرود
پس از اعتذاری چنین با عمر   برو خواند آن سوره خیر البشر

نه تنها عمر با همه حاضران / شنیدندش از شاه پیغمبران
صحابه همه شاد ازین موهبت / بگفتا بایشان پی تهنیت
فتاد اول سوره فتح مبین / ولیکن بتفسیر فتحی چنین
بگفتند بعضی ز اهل سداد / که صلح حدیبیه آمد مراد
شنیدم که بعضی ز صحب کرام / بگفتند با بهترین انام
که آیا همین صلح آمد مراد / ز صلحی که در متن قران فتاد
نعم در جواب آمد از مصطفی / مبین است اما برمز و خفا
بر آنند مشکل گشایان راز / که اطلاق فتح آمدش بر مجاز
ازین صلح اسباب فتح مراد / بتدریج آخر همه روی داد
بود نزد جمعی ز اهل یقین / غرض فتح مکه ز فتح مبین
بنزدیک بعضی از ایشان مراد / ز فتح مبین فتح خیبر فتاد
چو این سوره در راه یثرب نزول / نموده ز فتح خدا بر رسول
دگر باره یثرب منور شده است / منور ز روی پیمبر شده است

دگر دید

دگر دیده طیبه را توتیا / شد از خاکپای شه انبیا
پس از مقدم سید المرسلین / در آن شهر مشحون با نوار دین
مسلمان شده عتبة ابن اسید / بیامد گریزان ز مکه ز قید
دو کس هم ز کفار مکی ز پی / شتابان رسیدند از بهر وی
بنا بر همان عهد او را طلب / نمودند از پادشاه عرب
سپردش بایشان شه انبیا / بفرمود با او که یارت خدا
بعرضش رسانید عتبه که چون / بکفار بازم فرستی کنون
نبی گفت آن صلح معلوم تست / که کردم بایشان بعهد درست
پس ار من نگهدارم اینجا ترا / بود غدر و چون غدر دارم روا
بهر حال بردند آن هر دو کس / ولی ایزدش بود فریادرس
چو کردند در ذو الحلیفه مقام / نشستند و خوردند با هم طعام
یکی ز آن دو کس داشت شمشیر پیش / باو عتبه گفتا نما تیغ خویش
نموداست شمشیر و دادش بدست / ز دستش گرفت و سرش را ز دست

چو عتبه یکی را بکشت آن گبر / دوان رفت نزدیک خیر البشر
بسویش روانید آن واقعه / بعرضش رسانید آن واقعه
بدنبال او عتبه هم خود رسید / ولی زود برگشت بیرون دوید
ز ترس پیمبر برآمد دوان / دوان شد بسوی سواحل روان
بترسید کز دست نگذاردش / دگر هم بکفار بسپاردش
چو بر ساحل بحر عمان رسید / مر قوافل مکانی گزید
ابوجندل از مکه بگریخت باز / مصاحب بعتبه شده چاره ساز
دگر هم کسی تابع حق شدند / ابوجندل و عتبه ملحق شدند
همه تا بسیصد کس از مسلمین / بایشان رسیدند در راه دین
قوافل که از مکه رفتی بشام / ور از شام میشد بشهر حرام
زدندی و بردندی اموال را / بکشتندی اصحاب آنمال را
فشنک آمدند اهل مکه تمام / نوشتند نامه بخیر الانام
دران بود مرقوم این ملتمس / که بر ساحل بحر مگذار کس

ابوجندل و غیر او هر که هست / که راه قوافل از ایشان شکست
به پیش خود آنجمله را گو بخوان / نخواهیم کردن نزاعی دران
دگر بعد ازین هر که از ما رود / به پیش تو و گو مسلمان شود
بود در امان و بود بر قرار / نداریم هرگز باو هیچ کار
چو آن نامه را خواند خیر الوری / طلب کرد آنجمله اصحاب را
ابوجندل و عتبه و هر که بود / بگفتند حمد و سپاس و درود
که فایز بدیدار حضرت شدند / مشرف بتشریف صحبت شدند
ولی آمده نزد بعضی چنان / که بوده است عتبه مریض آن زمان
طلب نامهٔ مصطفی را چو دید / بتعظیم بوسید و جانش پرید
چو بوسید نامه کشید آه سرد / بمرد و ابوجندلش دفن کرد
بنا مسجدی کرد بر گور او / که گردست تابان از و نور او
دگر باقی از زمرهٔ مومنان / به یثرب برفتند شادی کنان
بلطف پیمبر مشرف شدند / بفیض عمیمش موظف شدند

زنیش اعادی شده سینه ریش / رسیدند آخر بمطلوب خویش
بلی صرفیا گرچه رنجت رسد / ولی آخر از رنج گنجت رسد
گل از خار حاصل بباغ آیدت / شب تیره شمع و چراغ آیدت
رسد نوش کر میکشی نیش را / بود مرحمت سینه ریش را

ذکر مکاتبات آنسرور بشهنشاهان عجم

بنزدیک جمعی همین سال بود / که حضرت مکاتب مرسل نمود
سوی شش نفر از شهان عجم / که بودند در پادشاهی علم
هرقل و نجاشی عالمیان / مقوقس هم از خسروان زمان
دگر کسری و حارث و هوذه نیز / که در کشوری بود هر دو عزیز
نبی خواست چون نامه گردون روان / پی دعوت حق بآن خسروان
رساندند یاران بعرض رسول / که بیمهر نامه نباشد قبول
نفرمود و کردند اهل ولا / ز بهر وی انگشتری از طلا
بتبعیت اصحاب پرداختند / که انگشتری از طلا ساختند

بتبعیت اصحاب پرداختند / که انگشتری از طلا ساختند
پس آورد با مصطفی جبرئیل / بتحریم آن حکم رب الجلیل
پس آن مهر را مصطفی کرد رد / صحابه هم انگشترهای خود
دگر خاتم ملک پیغمبری / نفرمود از نقره انگشتری
محمد رسول الله اندر سه سطر / نوشته شد و کنده آن هر سه سطر
نوشته شد چون نامه‌های شهان / بر آن مهر کرد افضل دو جهان
در آنها نبی کرد دعوت بحق / بنوعی که حق داد او را سبق
سوی نجاشی فرستاد عمرو / که آن نامه اش را باو داد عمرو
نجاشی چو منشور عالیش خواند / سخن جز بنعت کمالش نراند
مسلمان همان لحظه شد بیدرنگ / نه ناموس شد مانع او نه ننگ
بجعفر که بود ابن عم رسول / ز صدق و صفا کرد بیعت قبول
رقم کرد او هم خطی در جواب / چو خط رخ دلبر از مشکناب
نوشت از سر صدق بی سرسری / گواهی دهم من که پیغمبری

کتب ناطق وانبیا معترف   که هستی به پیغمبری متصف
کتاب تو و هرچه آورده   دگر حکمهای که خود کرده
من آوردم ایمان بدانها همه   ز لعنت تو قاصر زبانها همه
چو داد ابن عم تو بیعت مرا   بهر دو جهان است دولت مرا
ببیعت رسید آنکه زان پیشتر   که آورد ایمان بخیر البشر
بمکه چو اصحاب خیر الانام   کشیدند آزار از آن لئام
ز بس اشتهار بنجاشی وران   که اخلاقش آمد به از دیگران
مهاجر ز مکه شده چندگاه   باو برده بودند جمعی پناه
بآن جمع جعفر رفاقت نمود   هم ام حبیبه از الجمله بود
ز بهر طلبکاری آن همه   پی نصرت و یاری آن همه
نبی نامهٔ دیگری هم نوشت   سوی آن محب سعادت سرشت
دگر عقد ام حبیبه طلب   ازو بهر خود کرد شاه عرب
چه جعفر چه الجمله اصحاب را   چه ام حبیبه چه احباب را

فرستاد در خدمت مصطفی   بفرموده حضرت مصطفی
بعقد خود ام حبیبه گرفت   مبارک پی ام حبیبه گرفت
فرستادش آنگاه پیش رسول   نبی پیش ازان کرده بودش قبول
پس آن هر دو نامه بصندوق عاج   نهاد است آن وارث تخت و تاج
دگر تا که بود آن میان حبش   ندیدند هرگز جز ایام خوش

رفتن دحیه با صحیفهٔ گرامی پیش هرقل

براند اهل حدیث و سیر   که دحیه بفرمان خیر البشر
بایلچی گری رفت پیش هرقل   که بودش کمال فراست بعقل
باو نامهٔ مصطفی را رساند   نشان رضای خدا را رساند
بحرمت گرفت آنش از هرقل   بدید و ببوسید آنرا هرقل
ولی در دیارش رسید آن زمان   ز تجار مکه یکی کاروان
طلب کرد آن تاجران را همه   بپرسید آن کافران را همه
که شخصی که دعواش پیغمبریست   وز ادیان سابق برون و بریست

کسی از شما هست آیا چنان / که باشد باو اقرب از همگنان
بگفتا باو پور حرب آنکه من / ز خویشان اویم درین انجمن
هرقلش بگفتا نشین روبرو / که تا از توی پرسم احوال او
پس او دگر مکیان ر نشاند / ولی اینهمه از پی آن نشاند
که تا گر دروغی بگوید دران / نمایند تکذیبش آن دیگران
پس از پور حرب آن شه هوشمند / سوالی دران باب کرد اپ چند
میان شما ای گروه عرب / یکی آنکه چونست او در نسب
بگفتا عظیم النسب آمده / شریف النسب در عرب آمده
دگر آنکه از قوم او پیش ازو / بدعوی کسی کرد این گفتگو
بگفتا که هرگز نکردست کس / چنین دعوئ راهمون کر دو بس
دگر آنکه از قوم او هیچ گاه / کسی بود در مملکت پادشاه
بگفتا نشد از قوم او هیچ کس / بنود ور شاهی تر دکس بغش
دگر آنکه در دین او غالبا / ضعیفان در آیند یا اقویا

بگفتا اطاعت ضعیفان کنند / به پیش در آیند و طاعت کنند
دگر آنکه او را بد ور زمان / به بیشی است یا در کمی تابعان
بگفتا که اتباع او دمبدم / فزون می شود از محبت بهم
دگر آنکه ز اتباع او ارتداد / گزیده کسی کرد از اعتقاد
بگفتا که مرتد نگردد کسی / بل اخلاص شان میفزاید بسی
دگر آنکه زین پیشتر متهم / بکذبش کسی داشته بیش و کم
بگفتا کسی هرگز این تهمتش / نکردست و بر عکس نه شهرتش
دگر آنکه غدر از پیش هست فن / توان نام او کرد پیمان شکن
بگفتا که نشکست پیمان کس / نیامد ازو غدر در شان کس
دگر آنکه با او اگر کارزار / شمارست غالب کی آید بکار
بگفتا گهی غالب او گاه ما / برابر بود خواه او خواه ما
دگر آنکه چو گفتگو میکند / چه چیز است امر بکه او میکند
بگفتا پرستیدن کردگار / تبری ز اشراک پروردگار

بتوحید حق اعتمادش تمام — بتقدیس و تسبیح او اهتمام

بری بودن از دین آبای خویش — تجافی ز آیین آبای خویش

نماز و زکات و عفاف و صله — نکردن ز حق در حوادث گله

پس آنکه هر قل از جوابات او — لطایف گرفت و نکات نکو

بفرمود با پور حرب ای فلان — علو نسب کردی از وی بیان

بلی هیچگه هیچ جا در وجود — نبی غیر عالی نسب کس نبود

بود حکمتش آنکه در روزگار — ندارند زو تابعان هیچ عار

دگر گفتی از قوم او هیچ کس — نکرده است این دعوی او کرد و بس

اشارت بتصدیق و بیت اندران — کلام تو هم دال باشد بر آن

حریف دگر پیش ازینهم اگر — ز قومش کشیدی بدعواش سر

همیگفتم او را او نیز پیش — بتقلید آن خویش دعوای خویش

دگر گفتی از قوم او هیچ گاه — نبوده است هرگز کسی پادشاه

از آن تیر صدقش توانیم یافت — ز گفتارت انوار صدقش بتافت

ز قومش اگر هیچکس پیش ازین — شه وقت بودی بروی زمین

همیگفتی او هم برآورده سر — که یابد بدین حیله ملک پدر

دگر گفتی اول ضعیفان باو — اطاعت نمایند بی گفتگو

بلی اول الامر با انبیا — ضعیفان گرایند بی اقویا

دگر گفتی اتباع او دمبدم — زیاده شوند و نگردند کم

بلی کار ایمان چنینست و حال — که تا رفته رفته بیابد کمال

دگر گفتی اصلا کس از مسلمین — نگردید از دین او بالیقین

بلی هر که از دین حلاوت چشید — کجا میتواند از و سر کشید

دگر گفتی اصلا کسی متهم — بکذبش نکرده نه بیش و نه کم

کلامی که گفتی بوجه نکو — بود دال بر صدق دعوی او

که چون کذب با کس ندارد روا — کجا دارد آنرا روا با خدا

دگر گفتی او نقض پیمان نکرد — بلی هیچ پیغمبری آن نکرد

دگر گفتی او گه شود گاه ما — ظفرمند و غالب بروز وغا

بلی انبیا یکبیک بگذشته اند کهی غالب و که زبون گشته اند
ولی عاقبت فتح و دولت تمام بایشان شده بی عدو را بکام
دگر آنچه گفتی که میگوید آن دم از امر معروف با تابعان
همه موجبات رضای خداست صفات پسندیده انبیاست
همه آنچه گفتی تو احوال او ز اقوال و افعال و اعمال او
درین ملکش آخر تصرف بود اگر واقع بی تکلف بود
بدان زود باشد که در روزگار شود حاکم و مالک امید یار
ز علم خودم بوده است این یقین که پیغمبری خواهد آمد چنین
ولی در گمان من این خود نبود که آید ز قوم شما در وجود
اگر میرسیدم بدرگاه او ز سر کردمی پای در راه او
رخ بندگی سودمی بر درش بجان بودمی کمترین چاکرش
بدست ادب پای او شستمی از آن دولت سرمدی جستمی
چو فارغ از آن گفت و گو گشت و گفت کنون معنی نامه باید شنفت

زمانیکه مضمون نامه شنید عرق از جبینش ز هیبت چکید
بمجلس از آن نامه غوغا فتاد غریو و فغان بی محابا فتاد
بخلوت بدحیه بگفتا هرقل که هست اعتقاد من از عقل و نقل
که بر حق محمد رسول خداست همه دعوی او درست و راست
من انجیل و تورات خواندم تمام در آن دیدم اوصاف او را و نام
ولیکن نمی آرم اظهار آن که خواهند کشتن مرا رومیان
دگر نامه بهر صغاطر نوشت بوصف نبی رسالت سرشت
رقم کرد در نامه او تمام صفات محمد علیه السلام
بدحیه بگفت این صحیفه ببر به پیش صغاطر که شد نامور
که در رومیه هست سلطان روم بحکم وی اشراف و اعیان روم
سوی شهر رومیه دحیه سفر گزیده است و دید آن شه نامور
صغاطر صحیفه بخواند و شنید صفات رسول و بجان بگروید
بگفتا که پیغمبر بر حقست بجمع رسل سرور مطلقست

صفاتی که از وی شنیدم همه | در انجیل و توریت دیدم همه
نه تنها صفاتست در دو کتاب | بود نام او هم بهر دو کتاب
پس از شرح نعت کمال رسول | که گفتست نعتش صمد عز و جل
لباسی سیاهی که پوشیده بود | کزان ظلمت کفر رو مینمود
بر آورد و پوشید جامه سپید | که از نور اسلام دادش نوید
دگر در کنیسا برفت و در آن | صنادید بودند و دانشوران
بایشان بگفتند با من رسید | کتابی که باید بدان بگروید
رسید از محمد که او در عرب | نبی گفت خود را و نبود عجب
بحق دعوتم کرد و دانم یقین | که او آمده خاتم المرسلین
چو گفت اینچنین با صنادید روم | نمودند هر سوی بروی هجوم
بیکلحظه کردند او را شهید | برو رحمت کردگار مجید
دگر دحیه از راه دور و دراز | به پیش هرقل آمد از روم باز
هرقلش بگفتا که با رومیان | گر اسلام خود را بسازم عیان

صفاتش صفت میکنندم یقین | در اخفای آن هست عذرم همین

ترغیب کردن هرقل قوم را باسلام و ابا کردن آنها

روایت کنند از هرقل آنکه بود | بقصری و آنجا بر آسود
طلب قوم را کرد بالای قصر | بفرمود بستند درهای قصر
چو بستند درهاش با قوم گفت | که این پند را باید از من شنفت
اگر رستگاری بهر دو جهان | بخواهید و هم دولت جاودان
محمد که پیغمبری بر حقست | سزاوار تبعیت مطلقست
بدین وی از جان و دل بگروید | بسمع رضا حکم او بشنوید
چو قوم این سخن را شنیدند ازو | همه همچو گوران رمیدند ازو
رمیده بصد غصه برخاستند | بدر رفتن از خانه میخواستند
ولیکن چو درها همه بسته بود | بدر رفتن از خانه مشکل نمود
فتاد است ازان در هرقل اضطراب | طلب کرد و گفت ای شما [illegible]
بجز امتحان شما زین سخن | نبود است مقصود و مطلوب من

یقینم شد اکنون بوجه اتم — که بر دین خویشید ثابت قدم
بدینگونه چون او تکلم نمود — فتادند پیشش همه در سجود
چو دحیه بدید آنچه آنجا گذشت — ز اظهار ایمانش نومید گشت
دگر باز برگشت و آن واقعات — همه گفت با سرور کاینات

بردن عبدالله حذافه مکتوب آن سرور به کسری و ابی کردن او

رقم زد چنین کلک اهل سیر — که مکتوب دیگر امام البشر
بکسری فرستاد و پرویز بود — شه فارس از حق اباهی نمود
رسانید عبدالله آن نامه اش — خروشید از آن نقش خودکامه اش
مرا بنده است او و گفت این لعین — بمن بنده ام چون نوشت این چنین
ز بس شدت شقوت آن بی ادب — بدرید آن نامه را از غضب
چو تمزیق نامه پیمبر شنید — تمزیق پرویز دم در کشید
بتمزیق او کرد آندم دعا — اجابت نمود آن دعا را خدا
بخنجر شکم پاره کردش پسر — بقعر جهنم شد او را مقر

بردن حاطب مکتوب آن سرور پیش مقوقس و تعظیم کردن او

دگر با مقوقس خط مصطفی — رسانید حاطب ز راه صفا
مقوقس بصد عزت و احترام — گرفت مکتوب خیر الانام
مسلمان نشد لیک تعظیم کرد — بآن نامه بر نیز تکریم کرد
هدایا فرستاد با مصطفی — نقود و رخوت و دواب و اما
از آنجمله ماریه با صفا — که زادش براهیم از مصطفی
از آنجمله دلدل که با مرتضی — بخشید آخر شه انبیا

رفتن شجاع بن وهب با مکتوب آن سرور پیش حارث

دگر نامه مصطفی را رساند — بحارث شجاع و نه حارث نخواند
بجنبید عرق شقاوت درو — بجوشید خون از عداوت درو
سخنهای بیهوده بسیار گفت — که آن غیر شیطان نیارد شنفت
ز بس غلظت آن بی سعادت غنی — بران شد که لشکر کشد بر نبی
ولی مشورت نامه سوی هرقل — نوشت آن زبون از سر کوی عقل

به قلمش نوشتت اندر جواب — که هست انچنالت نبی صواب
ملکش به سرش لشکری بیشمار — بیاور زمن کوشکن اهل کار
پس آمد ز اوج تعظم فرود — شجاع وهب را اجابت نمود

رفتن سلیط بن عمرو با مکتوب پیغمبر صلعم پیش هوذه

دگر نامه را که باقی بماند — سلیط از پیمبر بهوذه رساند
سلیط از وی انعام و اکرام دید — ولیکن مقالات ناخوش شنید
رقم کرد هوذه جواب رسول — بکلک شقاوت خط ناقبول
نوشت آنکه هم شاعرم هم خطیب — بسی در عرب باشد از من نهیب
مرا ساز با خود شریک و من — تو بگذار بعضی بلاد یمن
پیمبر چو مضمون خطش شنید — دعا کرد بد در حق آن پلید
بفرمود آن نخل بستان دین — که یکچو نشد آتش کی دهم از یمن
بحمد الله آن سرکشان اعراب — خدا کرد بر مصطفی فتح باب
ولایات ایشان سراسر تمام — پر از نور اسلام شد والسلام

غزوه بستم

بیا صرفیا خامه مشکبار — برون از قلمدان معنی برآر
نویس آنچه از مصطفی رو نمود — چو از هجرتش هفتمین سال بود
شنیدم که چون شاه دشمن کش از — ز صلح حدیبیه برگشت باز
بشهر مدینه مه شب فروز — رخش بود تا مدت بیست روز
بخیبر دلش خواست لشکر کشی — که کردند اهلش همه سرکشی
بفرمود اصحاب را تا تمام — در اسباب لشکر کنند اهتمام
بحکمش مهیای لشکر شدند — همه کار پرداز خیبر شدند
همه تیغ زن لشکر انجناب — موافق به تیغ آمده در حساب
شتر بود بسیار اما فرس — میان فرس در عدد بود و بس
سه بود دست ازانجمله خاص رسول — که آن هر سه افتاده بودش قبول
نموده است آن شاه گردون سوار — بهر حرفی از وی یکی اختیار
فرستاد ابن ابی زود تر — بخیبر ز قصد پیمبر خبر

نوشتست با اهل آن زینهار / نمانند اصلا درون حصار

برون آمده جنگ با او کنید / هجوم تمامش ز هر سو کنید

بجنب سپاه لشکر او کم است / بسی کمتر از کم سلاحش هم است

اگرچه فرستاد آن خصم دین / با صحاب خیبر سپاهی چنین

ولی ماندند ایشان بطون در حصون / نه بردیطنی بحصنی درون

بصحت رسید آنکه خیر الانام / بخیبر ره آشد علیه السلام

بصهبا رسیدست و آمد فرود / ز داوه بیاران تناول نمود

وز انجا چو بعد از نماز عشا / روان گشت فرمود با رهنما

رهی وا نما کان بغطفان رسد / بخیبر هم آن راه آسان رسد

بجائی نیا کاه شد چند راه / که بدهست انجا سر چند راه

رسانده ست رهبر بعرض رسول / کز انها کدامین ره افتد قبول

اسامی آن راه با مصطفی / بپرسید یک یک از آن رهنما

یکی را حزن نام گفته رسول / نکردست آن راه اصلا قبول

دوم خا

دوم خاطب و شاش گفتا دگر / نبی گفت زین راه هم مگذر

چو نام رهی گفت مرحب قبول / فتادست آن ره بطبع رسول

پس از راه مرحب شه انبیا / روان شد که تا گشت خیبر گشا

برسم طلیعه امام البشر / فرستاد عباد را پیشتر

چو عباد در راه تگ و پو گرفت / یکی از جواسیس او را گرفت

امان داده عباد گفتا باو / که احوال اصحاب خیبر بگو

بگفت از شما اندر لرزان ز بیم / در ایشان فتادست رعبی عظیم

یهود مدینه بایشان پیام / فرستاده اند از ره التیام

چون مضمون همان بود پیغام را / که لشکر کمست اهل اسلام را

روانم بد عبوی کردند از آن / که دانم کم و کیف اسلامیان

رسانده ست عباد او را اگر / بدرگاه عالی خیر البشر

عمر گفت باید زدن گردنش / نبی گفت باید نگه کردنش

نگهبان شدندش بحکم رسول / که تا عاقبت کرد ایمان قبول

شنیدم که در ملک خیبر بسی — حصون بود و هر قلعه از کسی
در آن ملک چون زد قدم مصطفی — در اول فکنده است تیر دعا
فرود آمد آنگاه با میمنت — بجاییکه نامش بود منزلت
همانجا نماز تهجد گذارد — دگر فجر هم از تعبد گذارد
خدا خواب غفلت بر اعدا گماشت — غنودند از شام تا وقت چاشت
چو بیدار گشتند و برخاستند — بسوی مزارع گذر خواستند
بناگاه دیدند خوش لشکری — لبان همبرد رو سروری
همه باز برگشته بگریختند — بخاک ابروها بخود ریختند
تحصن نمودند اعدای دین — بهر قلعه گشتند قوی حصین
بفرمود شاه رسالت مآب — شده خیبر الله اکبر خراب
تفاؤل گرفتست انجا مگر — که داد از خرابی خیبر خبر
توان گفت کز وحی دانسته بود — که او خیبر البته خواهد گشود
پی قلع و قمع خیابر کمر — چو بستند یاران خیر البشر

یهود خیابر بهم گشته جمع — فتادند در چارهٔ قلع و قمع
همه در حصار کتانه عیال — نهادند و ماندند خود بر قتال
بدو حصن دیگر خورش و طعام — یکی ناعم و دیگری صعب نام
همه جنگیان در حصار نکات — شده جمع ماندند پای ثبات
حباب ابن منذر بعرض رسول — رسانید کاینجا نمودن نزول
گر از وحی باشد ندارم سخن — و گر نه نکو نیست نزدیک من
که افتاده زیر نکات این مکان — فتد تیر بر ما ز بالای آن
بفرمود او را شه مرسلین — که جایی دگر بهر لشکر ببین
بفرمان شاه رسالت مآب — روان گشت پی دیدن جا حباب
گزیده است آخر مکان وسیع — مکان مسمی باسم رجیع
چو گفت آن مکان با شه دین پناه — شبانگاه انجا روم گفت شاه
ولیکن همه روز از اهل نکات — فکندند جنگی عجب با غزات
ز هر دو طرف از صغیر و کبیر — نبودست آزرده جز جنگ تیر

مگو تیر ال بود باران کین | ز ابر عداوت بر اصحاب دین
ز بالای قلعه فتادی بزیر | سهام اعادی در کین دلیر
ولی همچو باران رحمت نمود | بهر کس که از اهل اسلام بود
سوی بام قلعه که از زیر آن | برفتی سهام صفا پیکشان
برفتی چو تیر دعای رسول | سوی آسمان بر نشان قبول
بسوی رجیع انگهی وقت شام | روان با سپه گشت خیر الانام
شد انجا محمد بن مسلمه | شهید از همان فرقهٔ ظالمه
بروز دگر فتح حصن نکات | بعون الهی شد است از غزات
بروز سوم سعی اهل وداد | حصاری که صعب است آن هم کشاد
از انجا بسی از قماش و طعام | گرفتند اصحاب خیر الانام
حصاری که نامش قموص است بود | رفیع البنا چون سپهر کبود
عدیلی نبودش مستحکمی | نبود از حصار سپهرش کمی
صحابه چو کردند آن را قتل | ندیدند در هیچ جانش خلل

همانوقت

همانوقت شد دردمند از قضا | بدرد شقیقه رسول خدا
بنقص نقیض خود آن قلعه را | از آن روی بخشید خیر الوری
علم داد کرد و خیر البشر | بصدیق تا قلعه گیرد دگر
چو صدیق آمد بپای حصار | بسی کرد با کافران کارزار
ولی باز آمد نکرده ظفر | لوا داد شاه رسل با عمر
عمر هم پس از شدت کارزار | رسید است ناکرده فتح حصار
علی داشته درد چشمی عجب | نه روزش قراری از آن و نه شب
از آن روی در خیمهٔ خویش بود | و زان درد جانکاه دلریش بود
نکردید چون با بسی کارزار | ز صدیق و فاروق فتح حصار
بفرمود شاهنشه انبیا | که فردا دهم با کسی این لوا
که آمد بر خدا و رسول | محبوبی و در محبی قبول
خدا و نبی را بود دوستدار | نبی دوستش دارد و کردگار
بر اصحاب حیرت نباشد نهان | که هر فردی از زمرهٔ مومنان

بود دوستدار خدا و رسول   بود در محبت ز اهل قبول
بهر کس که از اهل این دین بود   محبی و محبوبی آیین بود
پس این اختصاصی که از مصطفی   درین هر دو وصفست بار تقی
تقاضا کند تا در اهل وداد   که جز معنی عام باشد مراد
مرادش جز این معنیش آن بود   که در عرف اصحاب عرفان بود
محبت بنزدیک اهل صفا   فنا از خود است و بقا با خدا
علی آن بری از همه ما خلق   چو فانی ز خود بود باقی بحق
پس اندر بقا جعفرش بی خلاف   با وصاف حق داشته اتصاف
از آن زود درین فتح کرده ظهور   ز دستش بدان کو نه بعضی امور
که هرگز نمی آید آن از بشر   نباشد دران دخل بوکه دگر
بث القصه گفتا نبی کین لوا   دهم با حبیب و محب خدا
چه فردا شد اصحاب صف صف تمام   رسانند خود را بخیر الانام
بامید آن رایت عرش سای   که زیر وی اقبال بود جای

ولی با کسی زانمیانش نداد   ز بهر علی ولیش نهاد
بگفتا بیاران علی خود کجاست   بگفتند از درد چشمش عناست
بگفتا بیاریدش پیش منش   که یابد شفا دیدهٔ روشنش
بحکم رسولش طلب کرده اند   بهر حال پیش ویش برده اند
ز آب دهن اندکی مصطفی   بچشمش زد و یافت چشمش شفا
نبی در میان ذوالفقارش ببست   زره در برش ماند و رایت بدست
چو کردش روان جانب آن حصار   بعرضش رسانید آن نامدار
که چندان زنم تیغ بر اهل کین   که خواهند شد کشته یا اهل دین
رسولش بفرمود آهسته رو   بتعجیل در جنگ ایشان مرو
چنین کر بانزا برای خدا   در اول باسلام دعوت نما
اگر گمرهی آید از تو براه   اطاعت نماید بحکم خدا
بسی ایمن باشد از تو نکو   به از دادن اشتر سرخ مو
چو پیش عرب سرخ فام از نعم   عزیز الوجود است و محبوب هم

از آن پس ختام اشتر او را مراد / اعز و احب مطالب فتاد
پس از رخصت عالی مصطفی / روان جانب قلعه شد مرتضی
چو در پای قلعه رسید علم / زد آنجا و ماند است ثابت قدم
بقلعه یکی از گروه یهود / باد خویشتن را ز بالا نمود
در آنجا پرسید از مرتضی / که تو کیستی نام خود کو بجا
بگفتش علی ابن بو طالبم / که بر دین و عالم همه غالبم
چو آن شخص نام علی را شنود / بفریاد گفت ای گروه یهود
علی آمد است و بلا ار شتاب / ز دستش شود خیبر اکنون خراب
کسی کاول از قلعه آمد برون / نبود است جز حارث بد درون
ز او آمد از قلعه تنها فرود / که همراه او فوج او نیز بود
فرود آمد و جنگ بنیاد کرد / ز رستم تماشاگری یاد کرد
دو کس جا گرفتند از مومنان / ز شمشیر او در ریاض جنان
ولی او بیکضرب مرتضی / بقعر جهنم گرفته جا

برادر چو مقتول مذکور بود / بمرحب که سردار مشهور بود
دل مرحب از قتلش افگار شد / دو چشم وی از غصه خونبار شد
طلبکار خونش شده شد برون / از آن قلعه و سینه اش پر ز خون
نه تنها که فوجی باو یار هم / همه مانده بر جای از رستم
همو انجمن قوم کفار بود / سپهدار آن خیل و سردار بود
ز تن پیه بار ستمش بود عار / چنان کفتیش کس چو اسفندیار
برون آمده داشت در بر زره / نه یک بلکه بودش زره بر زره
دو دستار با هر دو فش بر سرش / ببالای دستارها مغفرش
ببالای آن خود لعلیش بود / که اندر بیضه در جسامت فرود
حمایل دو شمشیر در گردنش / به تیره سنان از سه من آهنش
مبارز طلب او بغیر شیر خدا / نشد جنگجویی ز اهل هدی
شنیدم که دیده است مرحب بخواب / که شد پنجه او ز شیری خراب
گمر خواب بر علی شد عیان / کلام رجز کو بمضمون آن

که نامیده حیدر مرا مادرم — برو زور ما حیدر صفدرم
اشارت بتخویف حیدر نمود — که داند که این حیدر آن شیر بود
بترسید مرحب ز خوابی که دید — ز شیر خدا آن رجز چون شنید
بهر حال شد با علی جنگجو — علی تیغ زد بر سر خود او
چه خود و چه لعل و چه سر پاره گشت — بل از سینه و زین و اسپش گذشت
بدوزخ ابوجهل را گشت یار — شد از تیغ شیبان دار البوار
بیکجا دگر اصحاب دین — بکشتند بسیاری از اهل کین
دگر از رئیسان شمشیرزن — بتیغ علی کشته شد هفت تن
هراسیده از شیر یزدان تمام — نمودند کفار سوی حصار
بدنبال ایشان علی همدم — که بر خندق قلعه ناگه رسید
کم از چل گزش عرض خندق نبود — عجب جستی شاه مردان نمود
بیک جستن آن عرض را در نوشت — از این سوی خندق بدان سو گذشت
سپر وقت جستن ز کف داده بود — بناگاه از دستش افتاده بود

ز خندق گذشته بقلعه رسید — در قلعه از بیخ و از بن بر کشید
درش بس قوی و نه گز همه آهنین — گرفته بجای سپر طرفه این
همه روز با آن سپر جنگ کرد — قدم بر قدم جنگ بر جنگ کرد
بنزدیک بعضی ز اهل سیر — بصحت رسیده از ثقات این خبر
که زد باشه شیر حق بر زمین — تزلزل فتاده ست از آن در زمین
به پیغمبر آمد ز رب جلیل — گرفته پیام علی جبرئیل
که باز ار زند باشه انچنین — بیکبار نابود گردد زمین
که داریم ما باز این کارها — نخواهیمش از قید هستی رها
بفرما علی را که تا این چنین — نکوبد دگر باشه بر زمین
چو دیدند این قوتش کافران — ز خود رفته ماندند حیران در آن
در اول دران جستن از خندقش — که ظاهر شده قوت مطلقش
دوم کندن آن در آهنین — که عاجز ز حمل وی آمد زمین
ابو رافع آن راوی معتبر — بتصریح گفتا که بعد از ظفر

بهم سعی کردند جمعی درشت — بکردند آن در از روی پشت
بمو دست کردند آن عسیر — نکردید از سعی جمعی کثیر
سوم از همان در سپر ساختن — بهر سو سپر وارش انداختن
دگر پاشنه کوفتن بر زمین — که افتاد از آن زلزله در زمین
هم از دیدن آنچنین قدرتش — هم از اهتمام وی و همتش
همه اهل خیبر تضرع کنان — نمودند از و التماس امان
پس از استخاره ز شاه رسل — شهی کامده قبله گاه سبل
امان داده آنجمله کفار را — شرار شرانگیز بدکار را
بشرطی که تا ندادند کاملا نهان — ندارند چیزی ز مال جهان
بتخصیص نقد و سلاح و متاع — سپارند با مسلمین بی نزاع
نهان گر بدارند چیزی از آن — نخواهد دگر بود عهد امان
بآن شرط چون شد امان منضبط — بشرط دگر نیز شد مرتبط
که بیرون روند آنهمه زین مقام — برد هر یکی یک شتر از طعام

امان داده کفار را مرتضی — چو برگشت در خدمت مصطفی
ز خیمه برآمد نبی پیشواز — بتعظیمها ساختش سرفراز
ببر در گرفتش چو جان عزیز — ببوسید مابین چشمانش نیز
طربناک گردید و مسرور شد — بگفتش که سعی تو مشکور شد
من از تو بسی راضیم ای عزیز — خدا نیز و جبریل و میکال نیز
رسول خدا چون علی را نواخت — مبشر بصدگونه الطاف ساخت
شد آنگه روان جانب آن حصار — سپه نیز با او یمین و یسار
رسید آن بعالم شناسی حقیق — بر آن خندق بس عریض و عمیق
علی گو بفیض حق ارزنده بود — در آهنینی که برکنده بود
بپهنای آن خندق انداختش — نه بهر گذشتن پلی ساختش
ولی کم بیک گز ز پهناش بود — بپل بستن آمد بخندق فرود
سر آن در از یک طرف بر کتف — گرفت آن بوصف خدا متصف
پلی بست و لشکر بر آن پل گذشت — که تا یکیک داخل قلعه گشت

امرزاده

نبالید چون رُخ بخیبر قدم … که بار نبوت کند خم قدم
ولی خم نگشته قد او نی … گذشت و بر آمد ز خندق علی
در آمد دران قلعه سلطان دین … سپاه ظفر پیشه هم اجمعین
کسانی که بوده رئیس یهود … رخ عجز بر پای حضرت بسود
چو از والدش بو الحقیق انتها … بزرداری افتاده در روزگار
وزو مانده بودست گنجی عجب … که شهرت بسی داشته در عرب
بپرسید ازیش رسول خدا … بگفتا که شد صرف احوال ما
در اتلاف آن گنج تاکید کرد … بایزد تعالی قسم تیز خورد
پیمبر بگفت ار بقول و حلف … شود ظاهر آن کذب از آن طرف
ابو بکر و فاروق و جمعی یهود … در بیناب گشتند روی شهود
باعلام حق مصطفی بعد از آن … ز گنجی که بنهفت دادش نشان
بگفتش بویرانه جای چنین … نهادند اشتی گنج را در زمین
بدانجا فرستاد خیر البشر … زبیر ابن عوام و جمعی دگر

درانجا زمین کافتند و عیان … شد آن گنج کو کرده بودش نهان
چو ظاهر ازان طایفه گشت غدر … دگر آن امان را نماندست قدر
نماندست امان و بر اهل صلاح … دم و نفس و مال همه شد مباح
ولی جز کنانه نگشتند کس … بقتلش شد از مصطفی حکم و بس
زبس زاری باقی کافران … گذشت از سر کشتن دیگران
غنیمت بر اموال شان حکم کرد … خط بندگی بر زنان حکم کرد
بعزوه بفرمود تا در نکات … غنایم فراهم کنند از ثبات
بزید بن ثابت رسول خدا … بفرمود تا خمس سازد جدا
سواره دو سهم و پیاده یکی … زنان هم بگیرند ازان اندکی
صفیه ز اولاد خطب رسول … نمود از سبایای خیبر قبول
شد القصه اصحاب دین را بکام … بهم دولت دین و دنیا تمام

در ذکر ظفر یافتن آنسرور به خیبر
و فتح انجا

بصحت رسید آنچنان از نصوص / که چون شد نبی در ره یار قوص
زنی کرد زهر آلوده را کباب / بیالود سر تا سر از زهر ناب
ولی شانه و دست را بیشتر / که مایل بدان بود خیر البشر
فرستاد آنرا بخیر الانام / ز بهر تعشی بهنگام شام
صلا شان که بعضی اصحاب را / بران ماحضر داد خیر الوری
چو کردند در خوردن آن شروع / نبی کرد از خوردن آن رجوع
چو کرد آنکه مضغ آن در دهن / بفرمود اصحاب را منع از آن
بگفتا که میگویدم این کباب / که آلوده کردندم از زهر ناب
از آنجمله ابن البراء بشر نام / که او خورده بود یکی از طعام
همانساعت از خوردن آن بمرد / از آن سم قاتل بحق جان سپرد
زنی کامد از وی بآن طعام / یهودیه زینبش بوده نام
بمجلس طلب کرد جمعی یهود / بپرسید از و مصطفی کین چه بود
بگفتا بلی زهر دادم ترا / هلاهل در ان زهر بنهادم ترا

ز تو خون شان بوده چشم ترم / که تو کشته‌ای والد و شوهرم
پس آن زن بحکم نبی کشته شد / جهنم بخون وی آغشته شد
بقولیست کین زن مسلمان شدست / در آخر ز دنیا بایمان شدست
چو فارغ شد از کار خیبر رسول / نمودست بر گرد خیبر نزول
فدک بود نزدیک و بر اهل آن / کسی را فرستاد شاه جهان
که فرمان باری و حکم رسول / نمایند ایشان برغبت قبول
در اول تکبر نمودند لیک / در آخر چو کردند پر نیک
شنیده چنین فتحها کاسمند / تضرع کنان صلح درخواستند
بصلح و صلاحی که پرداختند / زمین فدک منقسم ساختند
بتقسیم آن شد مقرر چنین / که نصفی بود با نبی زان زمین
ترحم نموده بر ایشان رسول / همان نصف را کرد از ایشان قبول
ز وقت نبی تا زمان عمر / باهل فدک بود نصف دگر
عمر کرد اخراج شان اجمعین / ازان چرکنت پاک کرد آن زمین

ز خیبر برآمد چو خیر الوری | روان شد سوی راه وادی القری
چو در ره بصهبای خیبر رسید | زفاف صفیه شد آنجا پدید
ادا کرد آنجا نماز دگر | نبی در کنار علی ماند سر
از آن ماند سر را که وحی آمدش | گرانباری وحی برد از خودش
چو شام آمد آن وحی شد منجلی | نماز دگر رفته بود از علی
نبی رد شمس از خدا خواستست | ز بهر علی در دعا خواستست
ز مغرب دگر بار برگشت مهر | بیک تیره یا بیشتر بر سپهر
نماز دگر چون ادا کرد امیر | بمغرب فرو رفت مهر منیر

ذکر غزوهٔ وادی القری

چو واقف شد اهل وادی القری | که آمد بدین راه خیر الوری
مهیا شده بهر جنگ و جدال | برون آمدند از برای قتال
نبی دعوت اول باسلام کرد | باشان ز دین حق اعلام کرد
چو از شدت شقوت ایشان قبول | نکردند حکم خدا و رسول

مجاهم

صحابه فتادند در کارزار | همه تیغ و تیره در آمد بکار
در آن روز تا شب همه جنگ بود | ز خون خاک میدان شفق رنگ بود
نمود اختر فتح رخ زان شفق | ز برج شجاعت بر ارباب حق
گرفتند مال و متاع یهود | بحدیکه از حد فزون مینمود

ذکر توجه آنحضرت بمکه بجهة قضای عمره

نوشتند اهل حدیث و سیر | که ختم رسل بهترین بشر
قضا خواهد آن عمره را نمود | که معهود صلح حدیبیه بود
چو برگشته از خیبر آمد نبی | بشهر مدینه در آمد سنی
پس از چندگاهی که آنجا بماند | سخن در قضا کردن عمره راند
بجد شد کسی کین سخن را شنفت | ولی آن شه بنده پرور بگفت
رفاقت بما باید آنرا نمود | که همراه ما در حدیبیه بود
ولیکن جز اهل حدیبیه هم | نهادند در راه عمره قدم
سوی مکه شد شاه پیغمبران | پی هدیه هفتاد برد اشتران

در آن راه با اسلحه تیر بود / چه تیغ و چه درع و چه تیره چه خود
بگفتند پس ای سید المرسلین / بصلح حدیبیه شرطست این
که با اسلحی بشهر حرام / نباشد بجز تیغکی در نیام
بگفت اسلحه میبرم تا حرم / بمکه درون اینهمه کی برم
غرض احتیاطیست یعنی اگر / ندادند مارا بمکه گذر
کنیم پس آن با نعان کارزار / در آن وقت آید سلاحم بکار
باحرام از ذو الحلیفه روان / شده تلبیه گوی با همرهان
رسیدست چون انجمن با قریش / گرفتند در کوه ماوا قریش
از ایشان برسم رسالت رسید / بر نبی مکرز اما پلید
بگفت این با شرایط صلح منوط / سلاحت بود ترک یعنی شروط
نبی گفت عذری که مذکور شد / چو آن عذر بشنید مسرور شد
سوی قوم خود باز برگشت و گفت / با ایشان کلامیکه از وی شنفت
زهر دو غدغه جمع کردند دل / مگر یافتند از سلامت سجل

نبی داخل مکه قصوی سوار / شدست و صحابه بیمین و یسار
سواره بمسجد روان تیز شد / میسر بگامش همه چیز شد
سواره طوافش به بیت الحرام / حجر را بمحجن تی استلام
سواره بمسجد تک و پوی او / صفا مروه را از مه روی او
بمروه ره سعی چون در نورد / بنحر شتر با بهدی امر کرد
بماندست با لشکر آنجا سه روز / نگشته تمام اشتیاقش هنوز
قریشش بگفتند میعاد بود / سه روز و بر آن خود نباید فزود
از اینجا برون رفتنت لازمست / باخراج تو عزم ما جازمست
چو وعده چنین بود گفتند راست / تجاوز ز میعاد کردن خطاست
برون آمده کس نماندست شب / در آنجا نه اصحاب و شاه عرب
مشرف شد از مقدمش طیبه باز / شدند اهل طیبه بدان سرفراز

ذکر وقایع سال هشتم و مسلمان شدن خالد

بیا واقعاتی بگو صرف / که در سال هشتم نمود از قضا

همین حال از فضل حی مجید / مسلمان شده خالد ابن ولید

دگر همچو او گشته عمرو بن عاص / ز ظلمات کفر و غوایت خلاص

ز عمرو بن عاص است مروی چنان / که در حرب احزاب بردم گمان

که کار محمد در آخر بلند / بسی گردد و دین او ارجمند

بمانم اگر چه نبود است عزم / بر نجاشی برفتم بجزم

بگفتم اگر او مظفر شود / مراد دل او میسر شود

من از تیغ او مانده باشم خلاص / نگویند شد کشته عمرو بن عاص

وگرنه روم باز سوی وطن / نماند بدل آرزوی وطن

زمانیکه من پیش او بوده ام / وز نیند غدغه خاطر آسوده ام

نباگاه عمرو امیه رسید / بسی از نجاشی عنایات دید

ز پیغمبر آمد بالچی گری / رسانید پیغام پیغمبری

ز شاه حبش خواستم کشتنش / بگفتم که خواهم کشم خود منش

طبانچه بروی خود از ناخوشی / زد و گفت ایلچی چسان میکشی

بگفتم ندانستم ای شاه من / که ناخوش چنین آیدت انجمن

بگفت این رسول از رسول خداست / چسان کشتن اینچنین کس رواست

بگفتم ترا اعتقاد است این / که باشد محمد هم از مرسلین

بگفتا که بی‌شک رسول خداست / ز تبعیتش سر کشیدن خطاست

به پندم بنه گوش و بشنو سخن / باخلاص تبعیت او بکن

بر اعدا مظفر شود عنقریب / جهانگیری از وی نباشد عجیب

ز پند وی آگه ز ایمان شدم / بدست وی آنجا مسلمان شدم

پس از نور ایمان شده بهره ور / بسوی مدینه گزیدم سفر

در اثنای ره خالد ابن ولید / نباگاه از مکه با من رسید

بپرسیدم از وی کجا میروی / بگو از وطن چون جدا میشوی

بگفتا بسوی مدینه روم / بدست محمد مسلمان شوم

که امیر و پیغمبر بر حقست / بر اهل جهان افضل مطلقست

بگفتم که من نیز هستم روان / براه مدینه ز بهر همان

به یثرب برفتیم هر دو بهم — ز سر از ره صدق کرده قدم
چو گشتیم از بخت اقبال اثر — مشرف به دیدار خیر البشر
ز من پیشتر خالد ابن ولید — مسلمان شد و دین حق برگزید
دگر من شدم پیش و گفتم کشای — بمن دست خویش ای رسول خدای
که بر دست تو داو بیعت دهم — و بر دست تو من دست خود بنهم
ولیکن چو او دست بگشاد پیش — کشیدم من از دست او دست خویش
بگفتا بگو چیست در نیتت — بگفتم بشرطی کنم بیعتت
بگفتا بگو با من آن شرط خویش — بگفتم که عفو گناهان پیش
بگفتا که آیا نداری خبر — نمیدانی از حال دین این قدر
که اسلام ناشی ز صدق و صفا — کند هدم ما کان فیما مضی
دگر حج دگر هجرت از مکه نیز — نمانند از ما مضی هیچ چیز
پس از صدق کردم باو بیعتی — که هرگز ندیدم دران ذلتی
دگر مروی از خالد است آنکه حق — چو داد است از دین دلم را سبق

مرا حب اسلام در دل فکند — دل من باین قید شد پای بند
چو بهر قضا کردن عمره باز — نبی ساخته مکه را سرفراز
ولید آنکه بوده برادر مرا — نموده اطاعت بخیر الوری
نوشته بامن که دارم بسی — تعجب ز همچو تو عاقل کسی
که در ظلمت کفر ماندی هنوز — نیابی در اسلام عالم فروز
ندانم که مناع خیر تو کیست — در اسلام تاخیرت از بهر چیست
محمد که بر حق رسول خداست — بپرسیده از من که خالد کجاست
بگفتم که دارم امید از خدای — که او را دهد در حریم تو جای
نبی گفت خالد بباشد چنان — که حقیقت باش ماند نهان
مسلمان شده گر کند اتفاق — با رباب اسلام پاک از نفاق
شجاعت نماید با رباب کفر — بریزد بسی خون ارباب کفر
بسی خواهد از ما شدن بهره مند — شود رتبهٔ او بغایت بلند
برادر ز حضرت چو اینها شنود — فرستاد مکتوب با من که زود

بیا و مشرف باسلام شو / براه کج خویش دیگر مرو
چنین و چنان در حق تو رسول / بگفت از کمال رضا و قبول
بیا و بخاک درش سر بنه / ز دست اینچنین دولتی را مده
مرا کار گشت مکتوب او / خوشم ساخت مکتوب مرغوب او
مقالات پیغمبرم شاد ساخت / دل از ربقه کفرم آزاد ساخت
همانندم شدم سوی یثرب روان / مجرد شده از همه خان و مان
مرا همرهی آمد و رهبری / ز عثمان بن طلحه عبدری
در آن راه عمرو بن عاصم رسید / بسی شاد شد قصه ام چون شنید
چو پرسیدم از وی کجا میروی / ز مکه به یثرب چرا میروی
بگفتا مراد تو دارم مراد / مرا حب اسلام در دل فتاد
بهر حال هر سه بهم رفته ایم / بره کرده از سر قدم رفته ایم
برادر ولید آمده پیش از / مرا گفت بشتاب ای پاکباز
بسی شادمانست خیر البشر / که او را رسید از قدومت خبر

باصحاب فرمود سوی شما / فرستاد مکه جگر گوشها
پس از گفته آن برادر شتاب / نموده شدم از پدر کامیاب
سلامم چو بشنید خیر الانام / بگفت از نشاطم علیک السلام
بهر دو شهادت زبان کرده باز / فتادم بپایش ز روی نیاز
بفرمود الحمد لله که راه / نمودت باسلام فضل اله
دگر عمرو و عثمان دولت پسند / باسلام گشتند از و بهره مند
بران هر سه تن باد از کردگار / طبقهای انوار رحمت نثار

غزوه بیست و یکم

همین سال هم غزوه موته بود / که آن عقد آخر ز خالد گشود
شنیدیم از راوی این جهاد / چو این غزوه را شرح و تفصیل داد
شهید بلا حارث ابن عمیر / بحب نبی وابسته زنجیر
شد از حکم شاهنشه خسروان / با ایلچی گری سوی بصری روان
چو در موضع موته در ره رسید / شرحبیل انجا بناگه رسید

دران ناحیه آن شرحبیل شوم | عمل کردی از جانب شاه روم
بحارث بگفتا که تو کیستی | شتابان روان از پی چیستی
بگفتش نهادم سوی شام پای | که هستم رسول رسول خدای
چو نام رسول خدا را شنید | برآشفت و گردش بما زد شهید
کس از ایلچیان رسول خدا | جز او کشته هرگز نشد هیچ جا
چو سلطان اهل نبوت شنید | که کشت از شرحبیل حارث شهید
از آن قصه آزرده شد خاطرش | نشان غضب ظاهر از ظاهرش
سپه را طلب کرد از هر طرف | بپیشش کشیدند اصحاب صف
بفرمود از شهر بیرون روید | بجرف آ همه جمع با هم شوید
بفرموده اش جمع آنجا شدند | بپرخاش اعدا مهیا شدند
پیمبر هم آنجا برآمد برون | شه عالم آرا برآمد برون
امیر سپه زید را ساخته | بدستش لوا داده بنواخته
بفرمود اگر زید گردد شهید | توطن بفردوس خواهد کشید

بگیرد لوا جعفر کامکار | امیر سپه باشد آن نامدار
اگر او هم آنجا شهادت گزید | بدار البقا رخت هستی کشید
دگر باشد ابن رواحه امیر | مسمی بعبد الله آن دلپذیر
اگر کرد او نیز آنجا شهید | زجام بقا باده خواهد چشید
دگر اهل اسلام صافی ضمیر | گزینید بر خود یکی را امیر
فرستاد القصه خیر الانام | سپه سوی موته پی انتقام
شرحبیل چون این خبر را شنید | شد آماده جنگ و صفها کشید
برادر یکی داشت نامش سدوس | که میرد بمیدان بکار کوس
فرستاد با جمع او را بپیش | همه همرهانش ز خویشان خویش
بوادی القری زید آواز کوس | شنیده است از مردمان سدوس
ز هر دو طرف در میان کوسها | کشیده است آخر به پیکار کار
ز بس شعله تیغ شد گرم جنگ | بکام سدوس آمد آنجا شرنگ
بقتل آمد الحمد لله سدوس | بدوزخ در افتاد با صد فسوس

شرحبیل چون قتل او را شنید
بقلعه درون خویشتن را کشید

کومک از هرقل آمدش صد هزار
همه پهلوانان پیکار کار

مشورت اهل غزوه

بگفتند بعضی ز اهل صفا
که باید مدد خواست از مصطفی

بگفتند جمعی که بر بیش و کم
نظر نیست ما را بخیل و حشم

اگر غالب آییم فهو المراد
وگر نه بهشت است ما را معاد

مددی ضرورت ز شاه عرب
طلب کردن آید برون از ادب

طلب نا نموده مدد از رسول
نکردند یاران ز هیجا عدول

بهر حال بر جنگ داده قرار
بماندند در عرصهٔ کارزار

چنان گرد برخاست روز ضراب
که شد تیره آیینهٔ آفتاب

ز گردی که برخاست آن پهن دشت
سپه چون درون شرحبیل گشت

شهادت در آن معرکه یافت زید
سوی باغ فردوس بشتافت زید

لوایش گرفت جعفر بدست
کمر بهر پرخاش از سر بست

فرود آمده اسپ خود کرد پی
ندیده جهان رستمی مثل وی

بیکدم دو صاحب زره را بهم
بیک تیر بردوخت پشت و شکم

ولیکن به تیغ عدو دست راست
فتاد از وی و عالم جان بکاست

چو یک دستش افتاد از وی جدا
بدست دگر برگرفت آن لوا

بیکبار افتاد آن دست هم
نگهداشت بر بازوی خود علم

فزون از نود زخم بر وی رسید
بدان زخمها گشت آخر شهید

پس ابن رواحه گرفت آن علم
بجنت خرامید او نیز هم

گرفت ابن اقرم علم را و گفت
ز من باید این نکته یاران شنفت

که من نیستم لایق این علم
چگونه نهم در امارت قدم

بود خالد از من سزاوارتر
از و دارم امید فتح و ظفر

همه کرده این قول او را قبول
نکردند از گفتهٔ او عدول

امین امانت ندیدند کس
سزاوارتر آن خالد افتاد و بس

سپردند امارت باو آن همه
اطاعت نمودندش از جان همه

لوا را سپرد ابن اقرم باو | اطاعت نمودست ادهم باو
شده خالد آنجا امیر سپاه | سپه را بعقل و شجاعت پناه
بصحبت رسید آنکه دار البقا | چو ابن رواحه گرفتست جا
شکست اهل اسلام را اوفتاد | ولی خالد آنجا که بود استاد
رفیقان خود را امید داد دل | بجنگ عدو بوده خود مشتغل
گریزنده ها را بگرداند باز | سپاه عدو را بگرداند باز
درآمد شب و جانب خود اگاه | چه مسلم چه کافر سپرد است راه

ذکر فتح خالد بن ولید

زهول و نهیبی که خالد نمود | فلک شب همه شب زره پوش بود
زره پوشیش چون بآخر رسید | دو صد تیره سلطان انجم کشید
چو شد تیره شاه انجم عیان | برون خالد آمد بدستش سنان
مسلح سپه نیز همراه او | همه با اعادی دین جنگجو
شرحبیل هم در مقابل رسید | سپاه وی از حد احصا بعید

در افتاد خالد بجنگ و جدل | یمین و یسارش ظفر در عمل
در اول علمدار او را کشت | علم ماند کفار دادند پشت
شرحبیل با لشکر خود قرار | نمودست اما پس از کارزار
بدنبال کفار ارباب تیغ | دوان تیغ زن بر سر مشرکین
چنان پشته پشته شد از کشته ها | که صحرا کهستان شد از پشته ها
بصحبت رساندند اهل سیر | که خالد از آن روز داد اخبر
که نه تیغ هندی بدستم شکست | یمانی نماندست جز یک بدست
گرفتند یاران غنایم بسی | نماندست محروم از ایشان کسی
تعاقب فرو ماند خالد و گر | روان شد بپابوس خیر البشر
در اثنای ره قلعه را بدید | که شد مومنی روزی آنجا شهید
قبل کرد آن قلعه را او گرفت | ازو آن گرفتن نباشد شگفت
بسی اهل آن قلعه را قتل کرد | بفرمود سبی زن و قتل مرد
بصحبت رسید آنکه خیر البشر | بطیبه خود و موته اش در نظر

قتالیکه در عرصهٔ موته بود — بچشمش عیان در مدینه نمود
دم قتل زید و دو یار دگر — ز هر یک خبر داد با چشم تر
در اثنای اخبار آن سر زمین — ز احوال خالد بگفت اینچنین
که تیغی ز شمشیرهای خدا — گرفتست از ابن اقرم لوا
ز خونریزی تیغ او بر شکفت — دعائی نکو بهر او کرد و گفت
خدایا یکی از سیوف تو اوست — مراد ز تو نصرتش بر عدوست
دگر نزد اهل جهان در جهان — ملقب بسیف الله آمد از آن
بصحت رسید از ثقات روات — که شاه جهان سرور کاینات
خبر داد از حال هر سه شهید — در اول ز احوال زید سعید
که شیطان دم جنگ شد حاضرش — وساوس فرانداخت در خاطرش
ولی او نکرد تا شد شهید — بخلد برین از شهادت رسید
بجعفر هم اغوای بسیار کرد — ولی رد او نیز طیار کرد
ز رزمش مقام شهادت گزید — خرامان بفردوس اعلی رسید

بجای

بجای دو دست بریده دو بال — عوض داد در جنتش ذو الجلال
بپرواز در باغهای جنان — بمرغان قدسیست هم آشیان
ملقب بطیار شد زان سبب — توان گفت گر حضرتش این لقب
نبی ذو الجناحین خواند بیقین — ندیدیم اختلافی در این
از ابن رواحه بگفت اینچنین — که او هم در آمد بخلد برین
ولی جایش از زید و جعفر فرود — که نقص وی انجا تردد نمود
ز جعفر فرود آمده جای زید — بجعفر کجا میرسد پای زید
تحیات و رضوان حق لایزال — بر آن هر سه و بر همه صحب و آل

ذکر محاربهٔ بنی بکر و خزاعه و نقض عهد قریش

رقم زد چنین کلک اهل سیر — که ختم رسل شاه جن و بشر
مظفر شده بر عدو در نبرد — همین سال هم مکه را فتح کرد
شنیدم که بودند خصم عظیم — خزاعه بنی بکر را در قدیم
بجنگ بنی داشته اهتمام — ولی بعد بعثت نبی هر کدام

ز بس فکر ایشان درین اشتغال / ندیدند باهم مجال قتال

بصلح حدیبیه چون با عدو / نبوده است شاه رسل جنگجو

شده جمع دلهای اعدا تمام / ز جنگ پیمبر علیه السلام

بنی بکر کردند کین قدیم / عیان بر خزاعه ز طبع لئیم

یکی از خزاعه شنیده است از و / ازین واسطه شد باو جنگجو

خزاعه حلیف نبی بوده اند / تخلف ز سوگند ننموده اند

خزاعه گرفتند سنگی بدست / بدان سنگ روی و سرش را شکست

شد القصه هم ضم بکین قدیم / باسباب جنگ آمدست از غنیم

بنی بکر لشکر خود آراستند / مدد نیز از مکیان خواستند

رئیسان مکه ز بهر مدد / بسوی بنی بکر رفتند خود

پس انگاه از مکیان سی غنی / شده موجب نقض عهد نبی

همه بر خزاعه شبیخون زدند / بسی از خزاعه بقتل آمدند

شد القصه بین الفریقین جنگ / بحدیکه آمد اجل هم بتنگ

جدل کرده کرده دمادم بهم / فتادند ناگه بحد حرم

بنوفل که امیر بنی بکر بود / بگفتند هذا الحرم یا کبود

پی احترام زمین حرم / کشیدند از جنگ واپس قدم

دگر هر فریقی از آن کوه و دشت / سوی منزل خویشتن بازگشت

درین روزها روی آن ماجرا / بصدیقه گفتا رسول خدا

نبی را خبر کرد پروردگار / چه از نقض عهد و چه از کارزار

پشیمان شدن قریش از نقض عهد

بصحبت رسید آنکه چون مکیان / شدند آگه از قبح فعلی چنان

از آن نقض همان پشیمان شدند / در اصلاح آن چاره جویان شدند

بگفتند باهم رسولی روان / بسوی محمد کنیم این زمان

بهم مشورت کرده بالاتفاق / روان ساختند آنکه بودش طاق

غرض بو حرب از آن قوم طاس / که چون او بدانش نبوده است کس

به یثرب چو او رفت از روی عجز / ز هر سوی آورده رو سوی عجز

در اول برفت از ره فکر و فن / بمهتر که دختر خویشتن

زهی دختر ام حبیبه که داد / بعقد نبی داد صدق و وداد

قدم بر فراش نبی خواست ماند / ولی دخترش زان فراشش براند

پدر خشم بگرفت از چه راندی مرا / چرا بر فراشش نماندی مرا

جوابش بگفت آن پری از وثن / که تو مشرکی مشرک آیجنن

پدر گفتش ای دختر شد خو / دگر گون چرا گشت خویت بگو

بگفتش بسی نیک خوی منت / که در راه اسلام روی منت

بحمد الله ایزد مرا ره نمود / ز روی دل از ناس کفرم زدود

تو ای مهتر قوم خود سنگکی / پرستی و نبود ترا ننگکی

عجب سنگکی خالی از نفع و ضر / ز نطق و شعورش ز سمع و بصر

پدر خشم کرده از آنخانه رفت / بر پیمبر رسولانه رفت

بگفتا رسول از قریشم ترا / کرم کرده بگذر ازین ماجرا

کنون از تو خواهیم تجدید عهد / نخواهیم در دشمنی جد و جهد

پیمبر سکوتش نمود زید و بس / قبولش نیفتاد آن ملتمس

ز شاه نبوت شده ناامید / بصدیق بخانه شد با امید

از او خواست تجدید عهد و جوار / بگفتش مرا نیست هیچ اختیار

از او نیز نومید گردید و بس / دگر از عمر خواست آن ملتمس

از او هم شنید آنچه صدیق گفت / که صدیقش از روی تحقیق گفت

دگر رفت بر آستان بتول / بتولش نکرد آنچه گفتش قبول

دگر کرد آن پیر حق ناشناس / جوار از علی ولی التماس

علی هم نکرد التماسش قبول / از او رفت رنجیده وا از بتول

سوی مکه برگشته آنگاه رفت / باندوه و حسرت همه راه رفت

نهان رفت در خانهٔ خویش شب / درآمد بکاشانهٔ خویش شب

زنش هند بشنید احوال از او / بخشم آمد و لطمه اش زد بر او

صباح از وی آن ماجرا همگنان / شنیدند و گشتند دلگیر از آن

در ایشان فتاده است رعبی عجب / ز بس صولت پادشاه عرب

ذکر توجه آنحضرت بفتح مکه

بتحقیق پیوسته است از ثقات / که شاه رسل سرور کاینات

بفرمود یاران مهیا شوید / مهیا باسباب هیجا شوید

شکستند پیمان ما را قریش / نرفتند راه وفا را قریش

بجنگ قریش این زمان عازمیم / بعزم قتال چنین جازمیم

چو فرمود شاه نبوت چنین / مهیا شدند همه اهل دین

کشیدند صف پیش خیر الانام / مسلح مکمل مهیا تمام

قبایل ز اطراف هم آمدند / سزاوار توغ و علم آمدند

بتاریخ عاشر ز ماه صیام / برآمد سوی مکه خیر الانام

فزون در عدد لشکر از ده هزار / همه تیغ زن حمله خنجر گذار

بجایی که آن را حدیبیست نام / علمها بیاراست خیر الانام

علمها باصحاب تقسیم کرد / علم داد آن را که تکریم کرد

طلیعه زبیر ابن عوام شد / بحکم شهنشاه ایام شد

دو صد کس با و کرد همره رسول / همه کرده سردارِش را قبول

همانجای روزه افطار کرد / دگر تا بمکه همه روزه خورد

بجایی که زد خیمهٔ عز و جاه / ز فرسنگ چار است تا مکه راه

بفرمود تا هر کسی آتشی / فروزد پی آتش سرکشی

نبود آن همه مکیان را خبر / ز احوال پیغمبر اصلا مگر

بگفتند با بو حرب اخوتش / چه اخوت همه وارث دولتش

که بیرون رو و از محمد خبر / بگیر و اگر میتی او را دگر

امان بهر قوم خود از وی طلب / که امان دادن از وی نباشد عجب

روان بو حرب و بدیل و حکیم / شدند و نبودند خالی ز بیم

بنزدیک لشکر دو نفر قرین / رسیدند و غافل ز کار دو است این

چو از پشته هر طرفان نظر / فکندند بر وادی رهگذر

بدیدند وادی پر آتش همه / بر افلاک از آن شعله سرکش همه

ز بس آتش سرکش شعله زن / بحیرت بماندند آن هر سه تن

بحیرت که آتش بدینسان ز کیست تعجب کنان آنکه از بهر چیست

یکی گفت خیل خزاعه رسید که بهر نبی بکر لشکر کشید

بگفت آن دگر لشکری این چنین چه حد خزاعه بود خود ببین

بهر حال معلوم اصحاب کین نبود آنکه آمد شه مرسلین

همانوقت عباس آمد برون بتفتیش احوال اعدای دون

شنیدست آوازی از چپ [illegible] خزاعه با و چه بود حرب

ابو حنظله خوانده کردش طلب که آن کنیتش بود نزد عرب

چو پیش وی آمد ابو حنظله بپرسیدش از آتش مشعله

بگفتش الا ای عدو زینهار بود کین رسولست با ده هزار

بگفتش ابو حنظله چاره چیست که از دست او میتوانیم زیست

بفرمود عباسش اکنون بیا که تا بیعت با شه انبیا

ز لطفش بر آنم تو خواهم امان امیدست کآخر شود مهربان

چو عباس بوده مروت شعار ردیف خودش کرده بر دش سوار

بنزدیک پیغمبرش برد زود بآن سرور هر دو کونش نمود

عمر از عقب تیغ بر کف دوید که تا نزد پیغمبر او هم رسید

بحضرت بگفت ای رسول خدا بگو تا کنم از تنش سر جدا

باو گفت عباس مه یا عمر امان داده‌ام را چه خواهی ضرر

عمر گشت خاموش کرد التفات سوی آن عدو سرور کاینات

بفرمودش از محض احسان رسول بیا و بکن دین ما را قبول

بگفتا جواب شه کاینات چگونه دهم ترک عزی و لات

عمر باز گفتا که شاها بگو که ریزم کنون بر زمین خون او

جوابش بفرمود خیر الوری بعباس گفت امشب این خصم را

نگهدار در خیمهٔ خویشتن صباحش بیاور دگر پیش من

همه شب باو گفت عباس پند فتادست پند ویش سودمند

صباحش چو برداشت پیش رسول از آن پندها کرد ایمان قبول

چو عباس کرد التماس آن زمان نبی خانه‌اش کرد دار الامان

دگر خواست رخصت ز خیر الوری / که تا باز گردد بام القری
مرخص شد اما شه انبیا / بفرمود جیشش بیک شکها
دگر گفت ازان شکها بگذرند / مسلح کسانیکه در لشکرند
گذشتند و دیدست آن همه / بحیرت فرو ماند ازیشان همه
پس از دیدن لشکری آنچنان / بحکم نبی شد ازانجا روان
بمکه دگر تافته رفت و گفت / دلی کار خود ساخته رفته رفت
قریشش بگفتند با صد شتاب / چرا آمدی چیست این اضطراب
بگفتا بر احوال تان وای وای / بغفلت در افتاده کان های های
محمد رسید اینک اینک رسید / که لشکری بر سر ما کشید
چه لشکر عجب لشکری بی شمار / مسلح مکمل همه نامدار
بگفتندش ابد قد افتاک / چه میگوئی اینها مگو اینهک
زنش ریش او را گرفته بدست / دلش را به تیغ شماتت بخست
بزن گفت سهلست دشنام لیک / مسلمان نگشتی ترنیت نیک

جدا می کند کفرت از من ترا / زند تیغ اسلام گردن ترا
تو در خانه امروز عزلت بگیر / نه اسلامت آخر نباشد گزیر

فیروزی یافتن آنحضرت بر اهل مکه

بصبح رسید آنکه چون زد لوا / مشاور در هر موضع ذی طوی
زبیر ابن عوام را تا بعین / لبی ساخت از زمره اهل دین
روان کرد او را بحکم خدا / ز اعلای مکه ز بهر کدا
بگفتش که بی ما بشهر اندرون / مرو راست خاصه ز ن زحجون
ز بهر من آنجا کشش انتظار / برو در رکاب سعادت مدار
سعید و عباده چنین حکم کرد / که راه ثنیه بیاید نورد
نه تنها رود بلکه با جوق خویش / زند انگشت فتح و ظفر پیش پیش
پی رفتن خالد ابن ولید / ره اسفل مکه را بر گزید
بگفتش ازین ره بمکه درا / درین ره نکو دست بردی نما
باو کرد همراه جمعی کثیر / بر ایشان همه ساخت او را امیر

بفرمود تا بوعبیده روان | شد از بطن وادی سوی مکیان

باو کرد همراه ز اهل صلاح | کسانیکه بودند شان بی سلاح

بهر فرقه کرد منع قتال | ور افتد ضرورت بباشد وبال

بفضل الهی موید شده | ز راه اذاخر روان خود شده

بفرموده اش خیمه لاله گون | زدند از برای وی اندر حجون

شنیدم که جمعی ز ارباب کفر | رئیسان کفار و ارباب کفر

سر راه بر خالد ابن ولید | گرفتند و کارش بشدت کشید

بپرخاش برخاست از اضطرار | کشیدست تیغ از پی کارزار

قتالی عجب التحامی غریب | ز فتح آخر اصحاب کین بی نصیب

ظفر یافت خالد ز فضل ازل | ولی کرده بسیار جنگ و جدل

جدل کرده کرده بمکه رسید | بشهر اندرون تا بمسجد رسید

اعادی بغمها و اندوهها | گریزان خزیدند در کوهها

چو در مکه آمد رسول خدا | بگفتندش ای سرور انبیا

ظفر یافته خالد نیکروز | ولی میکشد مکیان را هنوز

یکی رای گفت از حسن خو | باو ارفع السیف عنهم بگو

برفت آن بالهام حق کشته جفت | ضع السیف فیهم بخالد بگفت

به تیغ خود از قتل ناکرده بس | بکشت آن زمان کم ز هفتاد کس

کشتنهای او را شنیده جناب | یاد کرد گفتش رسالت مآب

که چون ارفع السیف عنهم پیام | فرستادمت بود کشتن حرام

بعرضش رسانید خالد جواب | که ای پادشاه عدالت مآب

هر آنکه بر من کلام تو خواند | ضع السیف فیهم پیامت رساند

از آن کس چو پرسید شاه عرب | بتصدیق خالد گشاد است لب

ولی گفت آنکه من سرورا | نکردم نه خود بر تو این افترا

بحق خداوند اکرام تو | که هنگام تبلیغ پیغام تو

عجب صورتی دیده ام جلوه گر | دو پا بر زمینش بر افلاک سر

مرا گفت آن صورت جنگجو | ضع السیف فیهم بخالد بگو

بجالید بمان گفتم از اضطرار
دران گفتم خود نبود اختیار

نبی عذر او را پسندید و گفت
که روزیکه زیر زمین خواهی خفت

بگفتم اگر باشدم دسترس
کشم من ز کفار هفتاد کس

ز فضل خدا رست شد این زمان
مرا آنچه رفت آن ترا بر زبان

چنین است مروی که خیر الوری
که با غیرت آمد بام القری

سواره بمسجد نگنده که در
بجحن نمود استلام حجر

بتان سیصد و شصت بوده نگار
به بیت الحرام آنهمه استوار

نبی زد سر حربه بر یکی
فتاد از سر آن هر یکی بشکی

بتی چند بودند بجد بزرگ
همه در بزرگی به از صد بزرگ

بجائیکه بودند بود آن بلند
وز انجایکه دست کوته کمند

علی را نبی گفت بر کتف من
برای و بتان را از انجا فکن

ازانزو که بار نبوت شدید
تو نتوانی آن بار را بر کشید

ولیکن تو پا مانده بر کتف من
برای و بتان را ازانجا فکن

علی ماند بر کتف او پا بخویش
بتان را بر انداخت ز انجا به پیش

بر انداخته آن بتان را شکست
شکست است از انکار هر بت پرست

مگو از علی پا بکتف رسول
کجا رفت اهل ادب را قبول

بحکم پیمبر چو اینکار بود
کمال ادب را رعایت نمود

بصورت برون از ادب شد اگر
بمعنی بود موجب آفرین

ز دانای اسرار نبود عجب
که ترک ادب باشد انجا ادب

بتان را چو بشکست و کشتند خوار
همه بت پرستان باطلان شعار

قدم ماند بر بام بیت الحرام
ز میزاب انداخت خود را ز بام

بپرسید از و حال او مصطفی
زمانیکه بر کتف او ماند پا

بگفت آنچنان عرش سا شد سرم
که ساق وی آمد بدست اندرم

رسولش بفرمود ای یار حق
خوشا وقت تو می کنی کار حق

دگر حبذا حال من من خوشم
که در راه حق بار حق می کشم

بدوشش نبی دست بیچون رسید
شب ارتقایش بعرش مجید

علو علی بین که آن حق پرست / قدم ماند جائیکه حق ماند دست

چو از بام انداخت خود را علی / تبسم کنان رفت پیش نبی

نبی گفت خندیدنت بهر کیست / تبسم پسندیدنت بهر چیست

بگفتا فتادم ز بامی چنین / ندیدم بخود هیچ الم بر زمین

نبی گفت الم چون ترا کی رسید / که بار ترا خود محمد کشید

محمد چو برداشتت از زمین / فرودت بیاورد روح الامین

زهی رفعت رتبه مرتضی / که وصفش بیان کند مصطفی

بملک ولایت شهنشاه اوست / مراد من کنت مولاه اوست

گر از رتبه اش خواهی اینک خبر / بتهلیل آید ترا اینک تر

من و مدحت او محالست این / که بیرون ز حد مقالست این

آمدن آیه و در کعبه و نازل شدن آیه ان الله یامرکم ان تودوا الا

شنیدم ز راوی که بعد از ظفر / نشسته بمسجد امام البشر

بعثمان بن طلحه بن عبد دار / بفرمود مفتاح کعبه بیار

بیاورد مفتاح و در کرد باز / بکعبه درون کرد حضرت نماز

علی کرد و عباس هم التماس / کلید در بیت عالی اساس

ولیکن ندادش بایشان نبی / دگر باز دادش بآن اجنبی

بکعبه درون آمدش از خدا / تؤدوا الامانات الی اهلها

بعثمان که بود است بر قاعده / بفرمود خذها خالدة تالده

چو عثمان شنید آنکه در شان او / رسید آیتی گوشت بر جان او

بیاورد ایمان به پیش رسول / بجان کرد احکام دین را قبول

کلیدی که حضرت باو داد و برد / بشیبه که بودش برادر سپرد

چو عثمان بشیبه سپرد آن کلید / بخود خدمت مصطفی را گزید

شب و روز در خدمت مصطفی / بماند است و کرد است کسب صفا

نبی بر در کعبه شد نکته ران / عصاده بدستش لبش درفشان

بتهلیل و احیا و وعده خدا / گهر سفت و شکر و ثنا کرد ادا

دگر گفت باز مره مکیان / شما را بخود چیست از من گمان

بگفتند خیرا فخیرا لطف | اسیر توایم آنچه خواهی بکن
وانت الکریم و ابن اخ الکریم | عطایت عمیم است و لطفت عظیم
ز ابن اخ الکریم هست اشاره بدین | که یوسف بد و بود از اقربین
بدان آنکه او جرم اخوان خویش | ببخشید و هرگز نیاورد پیش
تو هم عفو کن جرم ما عاصیان | ازین بود ما نیست بحث زبان
چو یوسف نبی نفی تثریب کرد | که تا پیش آن قوم تطییب کرد
بایشان که قبلا چو هست آنچنان | شما را اجال خود از من گمان
کنون بر شما هیچ تثریب نیست | بعفو شما ما نخواهیم ایست
گناه شما عفو کردم همه | بفضل الهی سپردم همه
خدا هم ببخشد گناه همه | ز نار و گنه سد راه شما
گناه شما را جهان آفرین | ببخشد که هست ارحم الراحمین
دگر در مصابیح گوهر فشاند | عجب خطبهٔ موجزی را بخواند
دران خطبه معنی که از حد فزود | ز نخبیت جاهلیت نمود

دلش

ذکر حکم فرمودن آنسرور بر حقنده کشتن هفت مرد از اهل مکه

شنیدم ز اهل حدیث و سیر | ز حکم جهانگیر خیر البشر
که او فتح تا کرده منبوز | بفرمود قتل کسی تیره روز
[illegible] دو کس زن مرد از [illegible] | که باید به تیغ سیاست سترد
دگر از زنان تیرکش تن کنید | که باید رگ جان ایشان برید
هدر ساخت خونهای ایشان همه | که کردند ایذای او آن همه
از انجمله ابن خطل بوده است | که او دوزخی از ازل بوده است
در اول مشرف باسلام گشت | ز کفر درو کافری در گذشت
پشیمان شده باز از ره فتاد | یکی را بکشت و نمود ارتداد
بکعبه نمود التجا روز فتح | پس پرده بگرفت جا روز فتح
یکی دید از مومنان ناگهان | پس پردهٔ کعبه او را نهان
خبر کرد او را با امام البشر | امام البشر کرد خونش هدر
بفرمود تا خون او ریختند | بجا کرده آن خون برآمیختند

وز انجمله ابن ابی السرح بود / مسلمان شد و ردّت آخر نمود
بعثمان عفان نمود التجا / که بود است همشیرش آن [illegible]
چو عثمان بدرگاه خیر الانام / شفیع وی آمد بالحاح تمام
نبی عفو جرم عظیمش نمود / چه جرمی که آن موجب قتل بود
مشرف باسلام و زان گشت / پشیمان شده از همه سرگذشت
ولی بسکه در شهر ماری فتاد / بیازرست پیش نبی ایستاد
دگر عکرمه بن ابی جهل بود / که ایذای حضرت بسی مینمود
دم فتح مکه گریزان برفت / بسوی حبش اشک ریزان برفت
بمکه زن خویش را مانده بود / زنش تا به شد ز شرک و جحود
بدست پیمبر مسلمان شد است / مسلمان بصدق از دل و جان درست
رخ عجز بر آستان رفیع / نهاده پی عکرمه شد شفیع
شفاعت قبول پیمبر فتاد / ز قتلش امان در همه حال داد
باذن نبی با نشاط و طرب / بدنبال او رفت بهر طلب

بنوکر

باو گفت چون یافتش در حبش / امان نبی خالی از غل و غش
تعجب بسی کرد ازان عکرمه / که نومید بود از امان عکرمه
گناه خود از بسکه دیدی عظیم / نبودیش امید و بودیش بیم
چو از جفت خود دانست این نوید / تعجب کنان شاد شد زان نوید
سوی مکه همراه او گشت باز / شبی کرد دستی بسویش دراز
بروی زد آن جفت گفتش برو / تو همخوابه من خدا را مشو
من از اهل اسلام تو کافری / کنون نیست با من ترا همسری
من امروز پاکم تو هستی پلید / من امروز مقبولم و تو طرید
چسان ظلمت آید مصاحب بنور / چگونه شود دیو دمساز حور
همانیکه پاکیزه خوار است پاک / مدان با غلیواز مردار خوار
و ماغیکه از مشک دارد نشاط / نشاید بانگوزه اش اختلاط
پشیمان شد از دین خود عکرمه / ز شرمندگی دم نزد عکرمه
بهر حال همراه تا مکه رفت / نکو دان نکو بین نکو خواه رفت

بمکه رسیدند و خفتش خبر — رساندند از قدومش بخیر البشر
نبی از قدومش بسی گشت شاد — به نیکویی و عزتش کرد یاد
شد از مقدمش شاد و گلگل شگفت — پی عزت او با صحاب گفت
چو حاضر شود عکرمه زینهار — نگوئید ابوجهل بود از شرار
نباید که او را مذمت کنید — بر و شتم گوئید و لعنت کنید
مبادا که آزرده خاطر پسر — شود گر کند گوش سب پدر
چو گفت این سخن با یاران همه — بگفتند بیا مرحبا عکرمه
بفرموده اش عکرمه در گشاد — بمجلس در آمد به پیشش ستاد
بگفت ای محمد زن من نوید — مرا از امان داده من ناامید
فرح بخش جان حزین مژده اش — تو خود گو که چونست این مژده اش
بگو کین سخن راست یا مفتریست — بفرما تو خود هرچه بود راست است
نبی گفت او هرچه با تو بگفت — همه راست گفتست و باید شگفت
امان دادمت باش امیدوار — ز فضل عمیم خداوندگار

رسول خدا خود امانش چو داد — بهر دو شهادت زبان برگشاد
زبانش بتوحید حق گشت راست — بگفتا محمد رسول خداست
بفرمود شاه رسالت پناه — که ای عکرمه هرچه خواهی بخواه
بعرض شهنشه رسانید او — که از لطف تو دارم این آرزو
که آمرزشم خواهی از کردگار — که جرمم عظیم آمد و بی شمار
مرا کرد شیطان بسی رهزنی — که کردم بشدت ترا دشمنی
دعا کرد آمرزشش را رسول — یقین است کافتاد در دم قبول
گنهکار بود است و مغفور گشت — سراسر همه ظلمتش نور گشت
دگر بود زاصحاب عالی مقام — بسی معتبر نزد خیر الانام
بشاه رسل محرم راز شد — هم از نبی او سرافراز شد
حویرث از انجمله ابن نفیل — که بر قتل او مصطفی داشت میل
همی کرد هجو رسول خدا — بسی داشت آزار از و مصطفی
پس از فتح مکه ز مکه فرار — همی خواست اما علی شد دوچار

بیک زخم تیغ شه اولیا / بنار مخلد گرفتت جا
دگر مقیس بن ضبابه گشت / مسلمان و باز از سر دین گذشت
یکی را ز اصحاب کرده شهید / ره ارتداد و جهنم گزید
بروزی که فتحی چنین داد دست / بمیله یکی گوشه اش یافت بست
برو تیغ اسلام زد بی دریغ / بدوزخ فرستادش از زخم تیغ
وز انجمله هبار اسود که بود / الد الخصام و اشد الجحود
پیمبر ازو داشت آزارها / ازان کرد خونش هدر بارها
بروزی که شد فتح مکه فرار / نمود و نهان ماندی آشکار
دگر بعد عود رسول خدا / بشهر مدینه بعز و بها
نهانی سوی طیبه هبار رفت / بامید عفو آن گنهکار رفت
بطیبه رسید و شفیعی نجست / جز اخلاص نیتش و صدق درست
بیکبار کی سر زده ناگهان / در آمد به پیش شه دو جهان
در آمد در ان مجلس فیض بار / بهر دو شهادت زبانش بکار

تبسم کنان دید رویش رسول / نمود از کرم توبه اش را قبول
ز لطفش بگفت ای فلانی اگر / گناهت عظیم است ازان غم مخور
مسلمانیت گر بود مستقیم / کند هدم بنیان جرم عظیم
وز انجمله صفوان که خیر البشر / بفرمود کردیم خونش هدر
ز ترسش دم فتح مکه گریخت / بخاک سیه آبرویش بریخت
عمیر ابن وهب آمد او را شفیع / بدرگاه عالم پناه رفیع
شفاعت قبول پیمبر فتاد / گناهش بخشید امان نیز داد
بگفتا بیاید و لیکن اگر / مسلمان شود زود تر خوب تر
وگرنه دو ماه است او را امان / بهر جا که خواهد رود بعد ازان
عمیر از عقب رفته او را بگفت / بگوشش رساند آن دری را که سفت
چو صفوان شنید این خبر بازگشت / مسافر شده از سفر بازگشت
مشرف بحضرت شد امانشد / مسلمان و خادم محبانه شد
دگر داد شاه رسالت پناه / بجائی دو ماهش امان چار ماه

بیکی

ملازم بدرگاه پیوسته بود | با صحاب همراه پیوسته بود
نبی چون بطایف توجه نمود | سلمان بکردید [illegible]
گرفت آن زمان شاه عالی حشم | از وشش زره دیگر اسباب هم
گرفت آن همه عاریت مصطفی | ادا کردش آخر همه با صفا
چو برگشت از غزوه سلطان دین | دران راه دید است صفوان حنین
که بود است شعبی ازان شعبها | پر از گوسپندان و امثالها
چو بود آنهمه از غنایم تمام | بصفوان بخشید خیر الانام
بخلق نبی بنده از جان شد است | همانجا همانزم مسلمان شد است
ازانجمله یک حارثی نام بود | که ایذای حضرت بسی مینمود
علی یافت بر وی ظفر روز فتح | بقتلش رسانید در روز فتح
ازانجمله بود است کعب زهیر | که در کوچه شاعری داشت سیر
بسی کرده بود آن ز دین اجنبی | زبان را ملوث بهجو نبی
نبی خون او را هدر کرده بود | ز فتح امانش بدر کرده بود

پس از فتح سوی کهستان گریخت | ز فعل خود اما پشیمان گریخت
پشیمان شد یکقصیده بگفت | بنعت پیمبر گهرها بسفت
بغایت بلیغ آن قصیده فتاد | که معروف گشته ببانت سعاد
چو برگشته حضرت بیثرب رسید | قصیده گرفته بخدمت دوید
بمسجد نبی بود انجا برفت | باسلام و ایمان مهیا برفت
چو افتاد چشمش بخیر الانام | تشهد بگفتا بجای سلام
بالا الله آمد پس از لا اله | به پیغمبری نبی هم گواه
بصدق آمده و میدم بزبر | وقال اعترفنا بما جئت به
به پیش نبی آن قصیده بخواند | نثار پیمبر گهرها فشاند
نبی کرد تحسین آن سربسر | به بعضی ز ابیات آن بیشتر
ردا داد او را به رسم صله | ز بی رحمت و رافت کامله
وزانجمله وحشی که او حمزه را | بکشت و شد آزرده خیر الوری
پس از فتح مکه بطایف گریخت | ز قهر شه دهر خایف گریخت

رفاقت بوفدی ز طایف نمود — که آن عازم درگه شاه بود
چو دید ار پیغمبرش دست داد — زبان خود باسلام و ایمان گشاد
غضب داشت از قتل حمزه رسول — ولی کرد ایمان او را قبول
وز انجمله ابن زبعری که دید — ز عهد امان خویشتن را بعید
ز ترس نبی سوی نجران برفت — بنجران گریزان گریزان برفت
دران ناحیت بود یکچند گاه — پس آخر ز بیراهی آمد براه
بخاطر رسیدش که توبه کنم — بدان دل رسیدش که تو کیم
بدرگاه ختم النبیین شتافت — براه حق از گمرهی رو بتافت
بفرمود ابن زبعرا است این — چو از دور دیدش شه مرسلین
درخشنده او چه روی نکوست — که نور خدا ظاهر از روی اوست
چو نزدیک شد گفت با مصطفی — سلام علیک ای رسول خدا
گواهم که از عیب و نقصان بری — خدا واحد است و تو پیغمبری
پشیمانم از کرده یا رسول — نمای از کرم توبه ام را قبول

رسولش بگفتا که اسلام تو — بود موجب محو آثام تو
گناهی که در ما سلف کرده — در ان راه عمری تلف کرده
مسلمانی آن زابو جهل اتم — تدارک کند تو مخور هیچ غم
دگر بعضی از نسوه نا قبول — که بر قتل شان حکم کرده رسول
از انجمله هند آن زن بو حرب — زنش بن که او رهزن پور حرب
بروز احد حمزه را مثله کرد — سپر زد جگر روده اش تر خورد
عظایم از و آمده از ذنوب — بسی بود بر وی پیمبر غضوب
بخونریزیش کرده بود ا حکم — ز ننگ هم بدانسان شنوده است حکم
پس از فتح مکه بهنگام قتل — که بود است ایام ایام قتل
بپیش نبی در میان زنان — در آمد ولی زیر برقع نهان
بدست نبی بیعت و توبه کرد — بنوعیکه نشناختش هیچ مرد
پس از توبه برقع ز رخ بر گشود — رخ خویش را با پیمبر نمود
نبی گفت ار چه گناهان بسی — تو کردی که هرگز نکرده کسی

بایمان و اسلام چون دیدمت / کماهان تو جمله بخشیدمت

دگر رفت در خانهٔ خویشتن / بتان دید در خانه شد بت شکن

نبی کش پرستیدن آن شکست / نه یک بت بسی آنچنان را شکست

دگر هم که از سرور کاینات / شده حکم بر قتل آن مشرکات

فرمه که بوده ز اهل سرود / دگر قرتنا هم از انجمله بود

فرمه بقتل آمده روز فتح / قدم در جهنم زده روز فتح

گریزان شده است آن زمان قرتنا / ولی دادش آخر امان مصطفی

مشرف باسلام شد بعد از آن / چو از مصطفی یافت آخر امان

امان یافته شد مسلمان دگر / موفق باحکام ایمان دگر

دگر ام سعد و ز اهل غزا / یکی کرد از تن سرش را جدا

بحمد الله آخر شه مرسلین / مظفر شده بر اعادی دین

گروهی بدستش مسلمان شدند / گروهی ز دستش بقتل آمدند

روان بخش قرآینده در عالم است / بهر روز و هر ساعت و هر دم است

ترقی دهیش ز فضل خدا / بود دمبدم تا بروز جزا

فرستادن آنحضرت سرایا از مکه باطراف

نوشته‌اند اهل حدیث و سیر / که ختم رسل شاه جن و بشر

موفق بمکه بفتح و ظفر / شد از ماه روزه بثالث عشر

در آن تا نشستش روز شوال بود / سوی یثرب آنکه توجه نمود

ولیکن بمکه چو تشریف داشت / سرایا باطراف آن می گماشت

فرستاد جمعی و خالد امیر / بجائیکه بوده نخله شهیر

بتی بود آنجا و عزاش نام / که بود اعظم آن بتان عظام

شکستند بتخانه و آمدند / بپیش شه انبیا صف زدند

نبی گفت با خالد ابن ولید / که هیچ از غرایب شد آنجا پدید

بگفتا ندیدیم امری عجیب / شکستیم بتخانه را عجیب

نبی گفت عزی است آنجا هنوز / شکسته نشده است بر پا هنوز

برو باز گرد و عزی شکن / ز بنیاد بتخانه را بر فکن

دگر باز برگشته خالد برفت / بجهد تمام از ره جد برفت
چو در موضع نخله دیگر رسید / غضبناک شمشیر آنجا کشید
چو تفتیش کرد آمدش رهزنی / پراکنده موی سیه روز زنی
برو زد بشمشیر زخم الیم / بیکزخم شمشیر کردش دو نیم
بگشت آن تنک را و برگشت باز / بدرگاه سلطان مسکین نواز
چو آن قصه زان بعد [illegible] / [illegible] عزی تمام
بقتل آمد از تیغ تو این زمان / وجودش نماند این زمان در جهان

سریهٔ بیست و چهارم

دگر هم بتی بود نامش سواع / پرستنده اش مشرکان بی نزاع
زمینی که کرده هذیل اختیار / همانجای بود آن بت نامدار
بعمرو بن عاص از شه مرسلین / شد امر شکستن بتی این چنین
بران بتکده عمر لشکر کشید / شکست آن بت و خلق ازو آرمید

سریهٔ بیست و پنجم

دگر سعد بن زید اشهل روان / شد از حکم سلطان هر دو جهان
بجائیکه بوده مشلل لقب / که بتخانه بود آنجا عجب
منات آمده نام آن بتکده / ره اوس و خزرج جاهلیت زده
بران بتکده رفت سعد و شکست / در انجا هم افتاد شخصی بدست
چه شخصی زنی چون زنی [illegible] / سیه روی [illegible] بود زشت
بیکزخم شمشیر سعد ابن زید / بزندان دوزخ در آمد عنید

فتح غزوهٔ حنین

بر آنند اهل حدیث و سیر / که چون مکه بگرفت خیر البشر
سوای ثقیف و هوازن تمام / مطیع وی اقوام گشتند و اسلام
جز آن دو قبیله بران خاک در / قبیله قبیله نهادند سر
بهم جمع آن دو قبیله شدند / روان در ره مکر و حیله شدند
برون آمدند از وطنها بجیش / بجنگ نبی پا نهادند پیش
بام القری چون رسید این خبر / باصحاب فرمود خیر البشر

که باید مهیا شده پیش رفت پی جنگ با دشمن خویش رفت
همه مستعد و مهیا شدند مهیای هیجای اعدا شدند
پیمبر دو کس را ز اصحاب خویش بمکه بماند و قدم ماند پیش
یکی بود عتاب ابن اسید که بهر حکومت بمکه گزید
دوم شد معین معاذ جبل بتعلیم احکام و علم و عمل
روان گشت با لشکر خود نبی بجنگ گروه ز دین اجنبی
چو بیرون زده خیمه آن پادشه سپاهش هزاران همه شانزده
سپاه اعادی هزاران چهار مهیا شده از پی کارزار
سپاه مخالف قلیل العدد سپاه مسلمان کثیر المدد
نظر کرده با آن قلیل و کثیر گذشتست صدیق را در ضمیر
که خواهیم کردن ظفر بر عدو نهند زیر شمشیر ما سر عدو
همین خطره آورده هم بر زبان ولیکن نبی خوش نکردست آن
اگرچه نبی خوش نکردست لیک نه آن خطره نه گفتنش بود نیک

که مشعر بعجب آمدست آن همه بد است آن اگرچه بود یکدمه
چو صدیق بود از بزرگان دین پس انبیا افضل الراشدین
ز شامت ز عجبش بلشکر رسید پریشانی طرفه لشکر کشید
فراری نمودند اسلامیان که خواهم رقم زد بکلک بیان
ولی عاقبت اعادی ظفر بعون خدا یافت خیر البشر
رئیس هوازن ز اصحاب خوف مسمی بمالک که بود ابن عوف
نمودست سبقت که پیش از نزول میسر شد اندر حنینش نزول
سپاهش که مکری بر آورده اند کمین در گذرگاه کمین کرده اند
چو واقع شده در مغاکی چنین نمودست بی ترس و باکی چنین
ز بس تنگی ره میسر نگشت که لشکر ز یکره همه می گذشت
از آن فوج فوج اهل ملت شدند پریشان بنا بر ضرورت شدند
بقومی که بودست خالد بر آن در افتاده اند از کمین کافران
شکست شد آن فوج را آنچنان که لشکر همه گشت ویران از آن

فتاده همه فوجها در گریز / نهادند آنجمله دل بر گریز

کلام نبی از عقب زود زود / الی این یا ایها الناس بود

رسول خدا نعره میزد بسی / ولیکن نمی ایستادی کسی

در آن معرکه بود ثابت قدم / رسول و دگر خادمی چند هم

بتعدادشان گرچه هست اختلاف / علی بود و عباس هم بی خلاف

پیمبر بعباس گفتا که [illegible] / [illegible] گریزندگان

چو عباس گفتا بیانگ بلند / که یاران چنین چند چند

نفر باد آن عم خیر البشر / دگر باز گشتند تا صد نفر

چو برگشته صد کس رسیدند باز / در جنگ با خصم کردند باز

رسول خدا را که حق بود انیس / نفرمود الآن حمی الوطیس

سوی لشکر خصم یکمشت خاک / بپاشید تا کرد آنرا هلاک

کلام خدا ما رمیت است دال / بر ین قصه فتح و نصرت مآل

دهان همه مشرکان چشم هم / پر از خاک از آن مشت شد لاجرم

پر از خاک و خون گشت چشم و دهان / بتن لرزه افتاد و دل شد طپان

ملایک بر اسپان ابلق سوار / لباس همه بود کافور وار

بامداد سلطان دین آمدند / بحکم جهان آفرین آمدند

نمودند کفار را قلع و قمع / دگر باز گشتند اصحاب جمع

صحابه چو برگشته باز آمدند / بجنگ عدو چاره ساز آمدند

نماند از گریزندگان هیچکس / که او خود نیامد دگر باز پس

دگر گرم شد جنگ شد گرم جنگ / زمین تنگ بر خصم بر خصم تنگ

ز کفار شد کشته هفتاد کس / شهید از سپاه نبی چار و بس

بکفار آخر هزیمت فتاد / خدا خیل اسلام را فتح داد

مظفر همین پیمبر شدند / همین پیمبر مظفر شدند

غنایم بدست اهل اسلام را / فتاد است هم خاص و هم عام را

غنایم پس از قلع اعدا و قمع / همه در جعرانه کردند جمع

در آنجا بحکم شه دو جهان / همه جمع کردند از بهر آن

که تا وقت فرصت رسول خدا   کند قسمت آن با اهل غزا

شنیدم که بعد از شکست اهل کفر   که گشتند بی پا و دست اهل کفر

سه فرقه شده رفت از آن هر یکی   بیک موضعی نی همه در یکی

گروهی بطایف گرفتند جا   از ایشان غو دست مالک جدا

سوی بطن نخله گروهی دوید   گروهی باوطاس رحلت گزید

فرستادن آنحضرت ابو عامر را باوطاس

ابو عامر اشعری را روان   پی ساخته سوی اوطاسیان

باو کرده همراه جمعی کثیر   همه صاحب تیره و تیغ و تیر

چو عم ابو موسی آن شخص بود   ابو موسیش هم رفاقت نمود

باوطاس هر که که واصل شدند   بفوج اعادی مقابل شدند

فتادند فی الحال هر دو طرف   بجنگ و در آمیختند آن دو صف

درید بن صمه که سردار بود   رئیس و سپهدار کفار بود

قتیل دم تیغ اسلام شد   بدست زبیر ابن عوام شد

ابو عامر اشعری را رسید   خدنگی که جان باید آخر کشید

ابو موسی و تیغ تیزش بمشت   دوید و خدنگ افکنش را بکشت

ابو عامر از زندگانی خویش   چو نومید گردید با جان ریش

ابو موسی اشعری را سپرد   امارت بر آن لشکر آنگاه مرد

پس از مردنش شد بسی کارزار   میان ابو موسی و آن اشرار

ابو موسی آخر بفتح و ظفر   موفق شد از یمن خیر البشر

ظفر کرده پیش پیمبر رسید   از آنحضرتش الطاف بسیار دید

ذکر غزوهٔ طایف و فتح آن

نوشتند اهل روایت همه   که بودند صاحب درایت همه

که شاه رسل سرور خافقین   پس از نصرت حق بفتح حنین

بطایف غضبناک لشکر کشید   که مالک بنه برده آنجا خزید

نه مالک همین بود و تنها و بس   که چون او خزیدند بسیار کس

در آن سرزمین هر که آمد رسول   نمودست نزدیک قلعه نزول

زبس تیر کز اهل قلعه رسید
ازان زخمها خود بر اصحاب دید

بجائی دگر کوچ ازانجای کرد
لوائی ز اقبال بر پای کرد

همان روز کردند اهل حصار
بخیل صحابه بسی کارزار

ز خیل نبی چار ده کس شهید
شدند و همه رستگار و سعید

شبی دید شاه نبوت بخواب
که جامی بکف دارد از شیر ناب

خروسی بر انجام منقار زد
که بر خاک شیرش بیکبار زد

فرو ریخت آن شیر او را تمام
بنوعی که از وی تهی ماند جام

نبی خواب خود را بصدیق گفت
بآن زبدهٔ اهل تحقیق گفت

بتعبیر آن کرد صدیق عرض
که ای پادشاه سموات و ارض

نخواهد مگر کردگار جهان
که ما فتح طایف کنیم این زمان

بفرمود او را شه مرسلین
که من نیز تعبیر کردم چنین

بلشکر ازانجا بفرمود کوچ
بسوی جعرانه نمود کوچ

غنایم که آنجا همه جمع بود
بتقسیم آن خود توجه نمود

نماندست محروم ازان کس حیش
ولی دادمش از همه با قریش

نشد واقف از سر آن هیچکس
خداوند بود آگاه و بس

شکایت که انصار کردند از آن
شنیدست سلطان کون و مکان

خبر چون پیمبر ازان حال یافت
بتطییب دلهای ایشان شتافت

بایشان شه خیل پیغمبران
عیان کرد سری که بود اندر آن

ازار و تلخی همه یافتند
ز راه گله روی بر تافتند

هوازن که در طایف اندر حصار
بحضرت نکردند جز کارزار

ازان در جعرانه جمعی کثیر
رسیدند و آنها بغربت شهیر

باسلام پیش رسول آمدند
سراسر ز اهل قبول آمدند

مسلمان شده آنهمه التماس
نمودند بعد از ثنا و سپاس

که مال و سبایای ما را بما
کند رد و بخشد شه انبیا

بر ایشان شده مشفق و مهربان
رسول خدا شاه هر دو جهان

بگفتا یکی را رسید اختیار
نخواهید هر دو زمانه بهار

پس ایشان سبایای خود خواستند / که ز اندوه فرزند و زن کاستند

سبایای ایشان با ایشان تمام / ببخشید و رد کرد خیر الانام

بفرمانش مالک بن عوف هم / بخدمت ز سر کرده آمد قدم

سبایاش بخشید و اموال نیز / بشارت بادراک آمال نیز

چو بخشید مالش رسول خدا / دگر صد شتر نیز کردش عطا

مسلمان شد از صدق با قوم خویش / ز فیض عنایات پاکیزه کیش

چو بر قوم خود بر دگر قوم نیز / امارت ببخشید و کردش عزیز

دگر جنگ بودش بقوم ثقیف / بجنگش نبودند ایشان حریف

ز بس جنگهایش مسلمان شدند / بناچار محکوم فرمان شدند

بدینگونه شد فتح طایف تمام / میسر نبی را علیه السلام

بدان اینکه این غزوه مذکور گشت / بدیدیم در روضه آنسان گذشت

ولی در کتابی دگر غیر ازین / بدیدیم آن قصه را اینچنین

که چون سوی طایف زمام القری / توجه نموده است خیر الوری

برون نا شده اهل آن انحصار / گشادند با او در کارزار

خزیدند در قلعه بعد از شکست / قتل کرده آن را شه حق پرست

مواشی ایشان که در کوه بود / مسلمان از انجا بغارت ربود

ز بس منجنیق رسالت مآب / ز بنیاد شد قلعه آخر خراب

بگنج ضمیر آن نموده قرار / برستند از کشتن اهل حصار

همه شهر طایف بغارت برفت / مگر از پیمبر اشارت برفت

پس از چند روزی ز بالای کوه / بخدمت فرود آمدند آن گروه

مشرف باسلام اکثر شدند / قلیلی بجزیه مقرر شدند

وز انجا سوی جعرانه رفت / بصد حشمت و جاه شاهانه رفت

ظفر یافت هر جا که لشکر کشید / لوای ظفر تا فلک بر کشید

دگر از جعرانه برگشت باز / سوی مکه سلطان دشمن گداز

بعمره نموده است انجا قیام / ادا کرد ارکان عمره تمام

چو فارغ شد از عمره کرد است عزم / سوی طیبه و بود عزمش بحزم

دگر بار عتاب آنجا گذاشت
معاذ جبل تیر بر پای داشت

مهمات که مطلوب ساخت
دگر رخش دولت سوی طیبه تاخت

در آمد بشهر مدینه دگر
بسر خبر فتح و نوای ظفر

بر او رنگ اقبال بنشست باز
کمرهای کفار شکست باز

ذکر وقایع سال نهم

بسال نهم واقعاتی گذشت
[illegible] بدان گذشت

کنون خواهم آنرا نوشتن تمام
نمایم تحریر آن با اهتمام

درین سال از شاه هر دو جهان
بهر جانبی عاملی شد روان

فرستاد عمال بهر زکات
زکاتی که آمد قرین صلوات

بشر ابن سفیان کعبی رسول
بگفت ای تو مارا از اهل قبول

بگیر از بنی کعب و حیی مقیم
زکاتی که دارند حق عظیم

چو بشر ابن سفیان بر انسو شتافت
بیکوادی آن هر دو فرقه بیافت

طلب کرد از مال ایشان زکات
که بود است ادا کردنی آن زکات

بر اموال ایشان زکاتی که بود
چو بسیار در چشم ایشان نمود

نمودند آن هر دو فرقه ابا
ز حکم خدا و رسول خدا

بطغیان و ردت که جازم شدند
پی کشتن بشر عازم شدند

چو این معنی از حال بشنید بشر
فرار از چنان ورطه بگزید بشر

گریزان به پیش پیمبر رسید
پیمبر ازو بغی ایشان شنید

بر ایشان فرستاد جمعی کثیر
عیینه بن حصن فزاری امیر

نکردند جنگی و بگریختند
بهر گوشه در کوی آویختند

غنایم گرفت اشتر و گوسفند
زن و کودک افتاد زیشان ببند

ز مردان شان نیز جمعی کثیر
بدست عیینه فتادند اسیر

عیینه بدرگاه خیر الانام
سبایا رساند و اساری تمام

بزرگان ایشان دگر آمدند
بدرگاه خیر البشر آمدند

بزاری نهادند روی نیاز
بخاک ره شاه دشمن گداز

دگر باره از سر مسلمان شدند
ز افعال ناخوش پشیمان شدند

سبایا بایشان همه باز داد / اساری هم آزاد کردست شاد

سریهٔ فرستادن آنحضرت کسی سوی بنی خثعم

همین سال از بهر اعلای دین / سرایا فرستاد بر مشرکین

فرستاد جایی که قطبه را / بجنگ بنی خثعم تیره را

شبا شب چنین قطبه یغما کرد / که وقت سحر قتل کفار کرد

از آنجا غنایم بسی یافتست / دگر جانب طیبه بشتافتست

سریهٔ فرستادن آنحضرت کسی سوی حبش

بسوی حبش کرد خیر البشر / سپاهی روان جمله سیصد نفر

امیر سپه ساخته علقمه / مطیعش بحکم نبی آن همه

بملک حبش رفت و اعدا فرار / نمودند و بگرفت آنجا قرار

دگر باز سوی پیمبر شتافت / بدیدارش اقبال دارین یافت

فرستادن آنحضرت علی را بسوی حی طی

دگر مرتضی را سوی حی طی / فرستاد و ایغار زد و سوی حی

عدی بن حاتم که سردار بود / گریزان سوی شام رحلت نمود

در آن سرزمین مرتضی چون نشست / ز بن کند بتخانه را و شکست

سبایا و مال و غنیمت بسی / گرفتند در لشکرش هر کسی

گرفتار شد خواهر و آل عدی / پریشان بسی گشت احوال عدی

علی فتح کرده دگر بازگشت / بسوی وطن زان غزا بازگشت

نبی دختر حاتم آزاد کرد / بانعام و اکرام هم شاد کرد

با مرکب و توشه را نیز داد / ز اسباب راحتش همه چیز داد

روان گشت سوی برادر بشام / رسید از لقای برادر بکام

چو از خواهر خود نه از اجنبی / برادر بپرسید حال نبی

بگفت ای برادر بدان و بدان / که حقیقتش گشته بر من عیان

درین گفتنم راست گو راست گو / که بیشک رسول خدا است او

اگر ای برادر باو بگروی / باخلاص پیشش مسلمان شوی

صلاح تو باشد بدنیا و دین / جهان آفرینت کند آفرین

وگرنه زیانکار خواهی شدن — بهر دو جهان خوار خواهی شدن
عدی بن حاتم شد آخر روان — بدرگاه سلطان هر دو جهان
ز اخلاص پا مانده در کوی صدق — مسلمان به پیشش شد از روی صدق
ملطف تمامش پیمبر نواخت — مشرف باعزاز و اکرام ساخت
چه وارستن از کفر آخر ببین — چه الطاف از سید المرسلین
رسید اینهمه دولت او را اگر — ز آثار جود و سخائی پدر

ذکر غزوهٔ تبوک و واقعات آن

همین سال از روم آمد خبر — به یثرب بنزدیک خیر البشر
که از روم بعضی ز اهل نفاق — بهم کرده اند آنچنان اتفاق
که آیند با لشکر بیشمار — نخواهند بودن کم از چل هزار
بقصد قتال شه مرسلین — هم از بهر دنیا هم از بهر دین
رسول خدا این خبر چون شنید — سوی روم لشکر کشیدن گزید
ولیکن بر اصحاب بنمود شاق — ز قلاشی و از وطنها فراق

دگر بود در راه با طول راه — کم آبی و قحط طعام و گیاه
بنا بر سبب استمداد و تعب — شد آن جیش را جیش عسرت لقب
ابوبکر پیش پیمبر گذاشت — کم و بیش از دنیوی هرچه داشت
نبی گفت او را چه ماندی بگو — ز بهر عیال خود ای نیکخو
بگفتا اگر در سرایم کسست — خدا و رسول خدا ایش بس است
عمر پیشکش کرد نصفی ز مال — دگر نصف بگذاشت بهر عیال
از او چون ز صدیق کرده قبول — ز بهر جهات لشکر رسول
چو پرسید او را ز حال عیال — بگفتا که بگذاشتم نصف مال
بصدیق و فاروق گفتا رسول — که ای هر دو ما را ز اهل قبول
میان شما فرق تر و خداست — بدانسان که در دو کلام شماست
بیاورد عثمان صاحب قبول — برسم هدایا بر رسول
مکمل سه صد اشتر و پنج بار — ز مثقالهای طلا صد هزار
چهل اوقیه ابن عوف از طلا — برای خدا داد و عز و علا

زیاران دیگر هم امداد مال / بآن لشکر آمد علی حسب حال

ز امداد یاران امام الانام / نموده است تجهیز لشکر تمام

چو خاطر به بیرون شدن برگماشت / علی را بشهر مدینه گذاشت

چو در موضع جرف خرگاه زد / سراپرده چون هاله ماه زد

مسلح شده از عقب مرتضی / در آن موضع آمد بر مصطفی

نبی گفت او را کجا آمدی / طلب نا نموده چرا آمدی

بگفتا اراجیف اهل نفاق / شنیدم که بر من فتاده است شاق

اراجیف شان اینکه بود از علی / غباری بلوح ضمیر نبی

از آن رو بخود همره او را نبرد / خط مهرش از صفحهٔ دل سترد

شنیدم اراجیف ایشان و زود / بخدمت رسیدم برغم حسود

نبی گفت گفتند ایشان دروغ / نباید که هرگز شنید آن دروغ

تو نزد منی در ره مستقیم / بدانسان که هارون بنزد کلیم

مگر آنکه هارون نبی بوده است / دری بر تو زین گنج نگشوده است

چگونه ترا راه باشد در آن / که من آمدم ختم پیغمبران

اشاره بود در کلام نبی / که پیغمبری نیست لایق علی

ولی چون محمد رسول خداست / شده خاتم زمرهٔ انبیاست

چگونه تواند کسی شد نبی / کند دعوی آن ز دین اجنبی

از آن رو علی ولی خدا / بگوئی نبوت نکرده است جا

بعمر خود اصلا نکرد این هوس / به تبعیت از صدق کوشید و بس

بلطف نبی چون سرافراز گشت / بسوی مدینه دگر باز گشت

برآمد نبی در ثنیه نشست / همانجا بر اصحاب رایات بست

همانجا بفرمود عرض سپاه / سپاه مظفر بعون اله

بخدمت ز مردان خنجر گذار / نمودند آنجا کم از چل هزار

سپاه مسلح مکمل نمود / کم از ده هزار اسپ آنجا نبود

از آنجا چو بربست رحلت رسول / نموده است در حجره آنگه نزول

یکی از شترهای او گم شده است / دگر حکم عالی بمردم شده است

که بهر طلب کردن آن رو ید | پی جستجویش بهر سو دوید
در آنوقت عماره بن حسام بود | به پیش شهنشاه ملک وجود
همانوقت در منزلش بود زید | نفاقی که خود داشت بنمود زید
بگفت ار محمد خبر ز آسمان | دمی تا کند کشف راز نهان
اگر اشترش گم شده است تا | چرامی نداند که او خود کجاست
همان لحظه از غیبش مصطفی | خبردار گشته بوحی خدا
ز حال شترهم خبردار شد | سخنگو باظهار اسرار شد
بعماره از زید اخبار کرد | که در منزل او چه گفتار کرد
خبرهم از آن اشتر خویش داد | که او ناگهان در فلانجا فتاد
قضا در فلان وادی او را فکند | مهارش بشاخ درختیست بند
بدانجا چو اصحاب بشتافتند | مهارش شده بند دریافتند
مهارش گشادند و خود شد روان | بسوی شهنشاه هر دو جهان
چو عماره در منزل خویش رفت | از آن معجزه فرحت اندیش رفت

ز زید منافق بمنزل شنود | بحال نبی آنچه او گفته بود
لگد بر سر زید زد مشت نیز | دگر چوب بر کتف بر پشت تیز
پس از منزل خویش کردش بدر | نیفگند هرگز بر رویش نظر
از انجا نبی کوچ کرده برید | منازل بسی تا بجائی رسید
چه جائی که بود است پاش تبوک | درو چشمه تنگ چون چشم خوک
نه بلکه از ان چشم هم تنگ تر | نگشتی ازو یک لب خشک تر
از ان چشمه آبی پیمبر گرفت | بدست خود آن آب را بر گرفت
دران چشمه آن آب را ریخت باز | بجوشید از ان جویبار دراز
سپه گشت سیراب از ان جویبار | وزان سبز و خرم بسی کشت زار
بصحن تبوک آن شه کفرسوز | توقف نموده است تا بیست روز
یقین گشته انجا که سلطان روم | بملک عرب می نخواهد هجوم
اگرچه بدین ملک عزمش نمود | زبون شد چو صیت پیمبر شنود
بران یافت رای پیمبر قرار | که العود احمد در آید بکار

ره عود چون سوی یثرب گزید   بحنه بن رؤبه انجا رسید
بحنه شه ایله بود دوان   بیامد بدرگاه شه جهان
مسلمان نشد لیک جزیه قبول   نمود و سرافراز گشت از رسول
دگر اهل ذرباء و اذرح تمام   رسیدند نزدیک خیر الانام
برایشان همه نیز جزیه نمود   مقرر شه عالم از محض جود
بخالد بُنی کرد حکم از تبوک   که لشکر کشد بر یکی از ملوک
اکیدر علم داشت آن تیره رای   که در دومة الجندلش بود جای
مقرر شد از حکم عالم مدار   بهمراهیش چارصد کس سوار
ولی گفت خالد سپاه است کم   بعرض پیمبر رساند است هم
بخالد بفرمود خیر البشر   که از قلت این سپه غم مخور
اکیدر خود اکنون برآید سوار   پی گاو کوهی بعقبه شکار
ولیکن تو صیدش کنی و بغیر   نخواهد شدن صید آن نخچیر
چو خالد بسوی اکیدر شتافت   عنان عزمش بجنگش بتافت

حصارش نمایان شود ناگهان   رسیده است از کوه گاوی دوان
بدروازهٔ قلعه زد شاخ خویش   نیارست رفتن ز دروازه پیش
اکیدر ز بالای بامش بدید   فرود آمد و در پی او دوید
گریزان بسوی خالد آن گاو رفت   بلشکرگه او دوان گاو رفت
اکیدر هم از پی در آنجا فتاد   گرفتار گردید و از پا فتاد
گرفتار خالد شد اما امان   ز قهرش بجان یافت بر شرط آن
که او خود دهد قلعهٔ خویش را   رود بعد از آن پیش خیر الوری
بخالد دگر قلعهٔ خویش داد   براه اطاعت سر خود نهاد
بخالد رخ آورد اخوانش هم   تضرع کنان کرده از سر قدم
شتر دو هزار و فرس هشتصد   زره چارصد نیزه هم آنچه بد
بیابا و داود همراه رفت   پی پای بوس شهنشاه رفت
شهنشه در لطف بر وی گشود   برو نیز جزیه مقرر نمود
بقانون دین خودش واگذاشت   مسلّم برو قلعه‌اش نیز داشت

ولی تر و بعضی ز اهل یقین / ز حالش بصحبت رسید انچنین

که آمد اکیدر به یثرب دگر / مسلمان شد از دست خیر البشر

چو حکام اطراف آن سرزمین / نمودند اطاعت بحضرت چنین

برافراشته تا بگردون لوا / در آمد به یثرب شه انبیا

بجمد امد از هر طرف با ظفر / شه ما به یثرب در آمد دگر

ذکر آمدن وفود از اطراف بدرگاه عالم پناه

همین سال آمد پی هم وفود / بدرگاه سلطان ملک وجود

از انجمله وفد گروه اسد / همه در گروه اسد معتمد

نهادند از ان طایفه ده نفر / رخ خود بدرگاه خیر البشر

مشرف باسلام گشتند یک / از ایشان نبود است [illegible]

که از راه دور و دراز آمدیم / بطوع خود از کفر باز آمدیم

نه از زور لشکر نه از بیم آن / نهادیم رو سوی این آستان

چو بر منت انقول شان بود دال / بمیمون فرمود ایزد تعال

بلی هر که اسلام دارد قبول / بر او منت است از خدا و رسول

چه منت عجب منتی بس عظیم / که کرد او خلوص از خلود جحیم

[illegible] نشین بهشت برین / عوض باید از دوزخ آتشین

بجای سلاسل که باشد نار / ز حورش کمند زلف زنجیروار

ز اغلال نیران بدو کرده [illegible] / دو صد حور را دست در گردنش

دهانش ز زندابه و دیم دور / ز جامش ز کوثر شراب طهور

نه روز و نه شب از تنعم تهی / ز بهر وی آماده ما [illegible]

آمدن وفد بنی فزاره

از انجمله وفد فزاره که پا / نهادند در خدمت مصطفی

گشادند از ان طایفه بیست کس / بهر دو شهادت زبان در نفس

شترهای ایشان همه ناتوان / بپرسید از انحال شاه جهان

بگفتند از قحط باران گیاه / نروئید در جای ما چند گاه

از ان زرد و چنین لاغرند اشتران / دعای بکن شاه پیغمبران

دعا کرد و بارید باران چنان | که هر سو شد از آب رودی روان
بیکهفته بارید باران تمام | بتنگ آمدند اهل آنجا مدام
دعا کرد بار دگر مصطفی | که شد صاف از ابر گیتی هوا
ز روی هوا صیقل آفتاب | زدود دست زنگ غبار سحاب

آمدن وفد بنی مره

وز آنجا وفد بنی مره هم | که ماندند در راه ایمان قدم
همه سیزده کس بر رسول | رسیدند و کردند حق را قبول
اجل همه حارث عوف بود | که لب در تکلم بحضرت کشود
بگفت از ره آشنائی که ما | ز قوم توایم ای رسول خدا
لوی بن غالب که او جد ماست | بود جد ما هم بقول درست
ز حال زمینی که بودند از آن | بپرسید شاه زمین و زمان
بفرمود از قحط باران شدند | ز اندوه آن تنگ یاران شدند
دعا کرد پیغمبر مستجاب | شد و شد زمینهای شان پر ز آب

بهر واحدی ده وقیه ز سیم | عطا کرد از محض لطف عمیم
ولیکن بحارث از آن دوازده | کرم کرد و آنگه سپردند ره
مسلمان شده بهره ور هم ز مال | نهادند رو سوی اهل و عیال

آمدن وفد کنانه

از آنجا وفد کنانه دگر | که کردند ره سوی خیر البشر
وز آن وفد بود دست سر واثله | بگفتا بخیر البشر واثله
که بیعت کنم با تو بهر خدا | بده بیعتم ای شه انبیا
کفش ماند بر کف ز بیعت رسول | بجان کرد احکام دین را قبول
سوی قوم خود باز گشت و گفت | برنجید بر تافت رو زان پسر
ولی کرد حکم خدا و رسول | بفرموده اش خواهر او قبول
چو آمد بسوی مدینه دگر | وز آنجا بود دست خیر البشر
نبی رفته بود دست سوی تبوک | بجانش فتاد آرزوی تبوک
بگفت آنکه سازد سوارم براه | دهم سهم خویشش از آن جنگ گاه

ردیف خودش کرد کعب و براند | شتر را و پیش رسولش رساند
بحکم نبی بر اکید رد و بد | بهمراهی خالد ابن ولید
غنایم که در دست خالد فتاد | از آن خالدش شش شتر حصه داد
بکعب آن همه شش شتر داده بود | ولی او ابا از قبولش نمود
بگفتش نه از بهر اجرت سوار | درین ره ترا کردم ای دوستدار
چو بهر اشترت ساختم همنفس | زبهر خدا نیتم بود و بس
نخواهم که باشم بکار خدا | ملوث باغراض نفس و هوا
بگو صوفی آگه ازین نکته کیست | که کاری که بهر خدا نیست چیست
ازین نکته آگاه باشد کسی | که گر چه عمل کرده باشد بسی
بداند که نامد ز من هیچ کار | سزاوار درگاه پروردگار
سوی الله منظور او هیچ چیز | نه در قول باشد نه در فعل نیز
نجوید در آن دولت دنیوی | نخواهد از آن دولت اخروی
ز ویرانه به نداند قصور | بود پیش او همچو عفریت حور

اگر حور و کوثر تمناش هست | چو او هیچکس نیست شهوت پرست
زن دنیوی نیست مانند حور | می دنیوی چون شراب طهور
کسی کز پی این زن و آن می است | چو آن کس شهوت پرستی کی است
اگر طالب حق تعالی کس است | همین حرف اخلاص او را بس است

آمدن وفد سلال

از انجمله وفد گروه سلال | که کردند فرق از هدی تا ضلال
به پیش رسول خدا آمدند | طلبکار اهل هدی آمدند
بدست پیمبر مسلمان شدند | مسلمان همه از دل و جان شدند
زیاد از همین وفد بودی رشید | دلش سوی میمونه و رفت و دید
چو میمونه اش خاله بود است رد | نمود است میمونه را زو باو
زمانیکه او پیش میمونه بود | نبی آمد و باز برگشت زود
عقب رفت میمونه گفت ای رسول | چرا گشتی از دیدن او ملول
منم خاله اش او مرا محرم است | ندانی خدا را که او محرم است

چه ادرانده است حبشی — دگر باز برگشته آمد بسی

نشسته است آنجا بی باز یاد — در لطف و احسان بروی بش گشاد

از آنجا چو شد سوی مسجد روان — با و رفت همره زیاد آن زمان

بپهلوی خویشش نشاند و نشست — کشیده است بر رویش از لطف دست

حکایت کنند از گروه بلال — که هر دم بدرگاه ایزد تعال

بتحصیل هر مدعا و مراد — درو خواسته زو فیض زیاد

آمدن وفد بنی عامر

دگر وفد عامر بن صعصعه — که جستند از نور حق شعشعه

دران وفد بود عامر ابن طفیل — که در دل نبودش باسلام میل

دگر ابن قیس اربد تیره روز — که کفر از دل او نرفتش هنوز

باربد بفرمود عامر که من — بگویم بسی با محمد سخن

بحرفش کنم غافل و تو بر آن — بزن از عقب خنجر جان ستان

رساندست عامر بعرض رسول — اگر من کنم حکم دینت قبول

چه باشد مرا گو چه باشد مرا — جوابش بفرمود خیر الوری

که باشد ترا آنچه با دیگران — بود ز اهل اسلام و دین پروران

دگر گفت عامر بخیر الوری — ز بهر خلافت تو بگزین مرا

پیمبر بگفتا بان بی خرد — که آن با تو و قوم تو کی رسد

دگر گفت عامر که حاکم مرا — باصحاب صحرا کمن نی ترا

تو خود بر قرا مدن حکمران — نباشد مرا هیچ دخلی دران

ولیکن حکومت بود مطلقا — بصحرا و صحرانشینان مرا

پیمبر بگفتا باو این سخن — که اینکار هرگز نیاید ز من

بصحرا هم اصلا حکومت ترا — نخواهم رود اشتن چون قضا

کنم بر سپاهیت سردار تا — جهادی کنی از برای خدا

بگفتا که سردار جمعی کنون — منم خود نیم از تو هرگز زبون

کشم بر سرت آنچنان لشکری — که هرگز نمی آید از دیگری

همین گفت و برخاسته شد روان — باربد بگفت از چه گشتی زبون

چه شد آن وصیت که کردم ترا ... چه بود آن نصیحت که کردم ترا
بگفت اربدش آن زمانیکه تیغ ... کشیدم که بر وی زنم بی دریغ
میان من و او تو داخل شدی ... بدانکو نه داخل که حایل شدی
چو بر وی دعا کرد خیر الوری ... بیامد بگفت الکفنی عامرا
فرستاد حق در زمان صاعقه ... که تا سوخت اربد بدان صاعقه
فتاد دست بر عامر زشت خو ... ازان صاعقه تا ختی در گلو
بدوزخ ازان رحمت جان ستان ... سوی اسفل السافلین شد روان

آمدن وفد بنی سعد

وزان جمله وفد بنی سعد هم ... زدند از سر صدق و اخلاص دم
بر درگه انبیا آمدند ... با خلاص بهر خدا آمدند
دران وفد سردار بوده ضمام ... بگفتا محمد کرا هست نام
چو دیدند یاران نکو نیتش ... نمودند اشارة سوی حضرتش
بسوگند پرسید از مصطفی ... که آیا فرستادت ایزد بما

پیمبر بفرمود آری مرا ... فرستاد ایزد بسوی شما
بسوگند ایزد تعالی دگر ... بپرسید از فخر جن و بشر
که آیا فرستادت از بهر آن ... که توحید خواهی ز ما مشرکان
ترا از بت پرستی کنی منع ما ... بایزد پرستی شوی رهنما
نبی در جوابش بگفتا نعم ... دگر بار پرسید از و باز هم
که آیا ز حق فرض بر خاص و عام ... نماز و زکات و حج و صیام
پیمبر نعم گفت و آن خوش نهاد ... با سلام و ایمان زبان برگشاد
دگر گفت اینها که گفتی تمام ... رسانم با خوان خود و السلام
برفت و بقوم خود آنها بگفت ... که بی واسطه از پیمبر شنفت
بدستش مسلمان شدند آنهمه ... مشرف باسلام و ایمان همه

آمدن وفد گروه بلی

وزانجمله وفد بلی آمدند ... قدم در طریق محبت زدند
رویفع بن ثابت از قوم شان ... که بود دست از صحبت عالمیان

بسی مهربانی پیمبر نمود | بیاورد و در منزل خود فرود
چو نزد نبی برد آن فرقه را | شنیدند از مصطفی مرحبا
از آن جمله پیری ابوالضیف نام | بگفتا از محبت بخیر الانام
که بهر خدا پیش تو آمدیم | باخلاص در کیش تو آمدیم
بدانیم از تو خدا را یکی | ترا نیز ختم الرسل بی شکی
تبری ز اصنام آبا کنیم | تولا به ایزد تعالی کنیم
نبی گفت شکر و سپاس خدا | که دادست توفیقتان ره هدی
هدایت شما را به اسلام کرد | ز دلها برون مهر اصنام کرد
بدانید کانکس که جان را سپرد | ولیکن نه بر دین اسلام مرد
در آتش بود تا ابد جای او | نباشد جز آن هیچ ماوای او
ابوالضیف گفت ای پیمبر هوس | بمهمانی مردمم هست و بس
ثوابی در آن باشد آیا مرا | نکوئی سلامت بود جا مرا
بفرمود پیغمبرش در جواب | که آری ترا باشد اجر و ثواب

بهر کس که باشند فقیر و غنی | کما پیش اگر نیکوئی میکنی
قبول از تو آن خیر خواهد فتاد | بدرگاه پروردگار جواد

آمدن وفد گروه تجیب

وزان جمله وفد تجیب آمدند | ز فضل خدا با نصیب آمدند
زکات مواشی و اموال خویش | بهادند بر قدر احوال خویش
ببر در رسول خدا در نظر | از آن شادمان گشته خیر البشر
نبی مرحبا گفت در جای نیک | بفرمود جا بهرشان و لیک
زکاتی که آورده بودند باز | بایشان عطا کرد مسکین نواز
بگفتا فرستادم این مال را | ز بهر مساکین شهر شما
شما قسمت آن بر ایشان کنید | بر آن طایفه لطف و احسان کنید
بگفتند مالی که آورده ایم | ز حق فقیران جدا کرده ایم
ز حق فقیران همه فاضل است | نصابی که آنرا بود کامل است
پیمبر بگفتا که در راه راست | کلید هدایت بدست خداست

همین بود رسم نبی با وفود — که آخر جوایز و عطا مینمود
بوقت وداع از وفود دگر — عطا کرد این وفد را بیشتر
نبی گفت آیا کسی از شما — بماندست خالی ز انعام ما
بگفتند ماندست آری یکی — که کوچکتر از ما بود اندکی
چو او را طلب کرد ختم الرسل — نبی را بگفت ای تو هادی سبل
من از شهر خود تا باین آستان — نه پیموده ام راه از بهر آن
که از مال دنیا شوم بهره ور — بیابم ز انعام تو سیم و زر
ندارم ز اخوان خود این هوس — که باشد بدنیا مرا ملتمس
ز لطف توام جز تو مطلوب نیست — بغیر از توام هیچ محبوب نیست
مرا مستِ جام می خویش کن — مرا فارغ از مذهب و کیش کن
نبی دید چون همتش را بلند — ز دردِ محبت دلش دردمند
برو همت عالی خود گماشت — رساندش بهر مدعایی که داشت

آمدن وفد کرده دارم

ذکر وفد دارم که مانند پای — ز روی محبت برای خدای
بر در رسول خدا آمدند — طلبکار راه هدی آمدند
قبائی ز زربفت مشکین زمی — دگر چند اسپی همه تیز پی
هدایا به پیغمبر آورده اند — بنزدیک حضرت در آورده اند
بفرمود تا باده را ریختند — بخاک مذلت در آمیختند
قبول نبی افتاد اسپ و قبا — بعباس کرد آن قبا را عطا
بعرضش رساند آنگه عم او — که پوشیدن آن نباشد نکو
تو خود گو چکار آیدم این قبا — خدا را همی بایدم این قبا
نبی گفت او را که ای عم من — ندارم که خود پوششش بر بدن
طلاهای آنرا جدا کن از آن — وز آن زیوری ساز بهر زنان
ولیکن تو دیباج را خود مپوش — بهر کس که میدانی آنرا فروش
پس آنجامه را کرد ز انسان عمل — که فرمود پیغمبرش در محل
چو عباس بربیع دادش قرار — دراهم گرفتست تا ده هزار

بآن قیمت از وی یهود خرید | بهر حال ازو بهره عباس دید
مقیم مدینه شدند آن گروه | که دیدند از دین برانجا شکوه
سوی مولد خود نرفتند باز | بر ایشان در فیض کن حق باز
بر ایشان و اصحاب و آل تمام | تحیات و رضوان حق و السلام

ذکر وقایع سال دهم

بیا صرفیا خامه را تیز کن | سیاهی خود عنبر آمیز کن
نویس آن اموری که بی وهم و ریب | بسالی دهم ظاهر آمد ز غیب
شد امسال با خالد ابن ولید | سپاهی روان سوی جمعی طرید
گروه بنی حارث آن جمع بود | که خالد توجه بر ایشان نمود
نبی گفته بودش که اول سه بار | باسلام کن دعوت آن شرار
گر از دعوت تو نمایند ابا | بود تیغ راندن بر ایشان روا
چو خالد بنزدیک ایشان رسید | بدعوت زبان بلاغت کشید
باخلاص و صدق آن قبیله قبول | نمودند حکم خدا و رسول

ذکر خالد آن قوم را اجمعین | بیاموخت قرآن و احکام دین
پس انجال را آن هدایت سرشت | بدرگاه شاه نبوت نوشت
رقم زد جوابش شه انبیا | که تبشیر و انذار ز ایشان نما
ذکر فرقه را از ایشان بیار | بدرگاه با خویشتن زینهار
جواب عرضیه چو خالد بخواند | به تبشیر و انذار کوشش نماند
پس آورد با خویش جمعی از آن | بدرگاه سلطان هر دو جهان
مشرف چو آن فرقه با او شدند | بهر دو شهادت سخنگو شدند
رسول خدا گفت من ترجم | گواهی باین هر دو معنی دهم
که نبود خدای جهان جز یکی | منم خود رسول خدا بی شکی
ذکر قیس نامی از آن قوم را | امیر همه کرد خیر الوری
پس از رخصت شاه مسکین نواز | سوی مسکن خویش رفتند باز
درین سال نیز آمدند از وفود | بسی بر در او بفضل و دود

ذکر آمدن گروه خولان

از ایشان یکی وفد خولان که پای نهادند از سر به راه خدای
رساندند آن زمرهٔ مخلصان بعرض شهنشاه کون و مکان
که داریم ایمان بپروردگار چه اندر نهان و چه در آشکار
بتو نیز ایمان که پیغمبری ز پیغمبران دگر برتری
درشتی و نرمی که در راه بود کشیدیم تا صحبتت رو نمود
بریدیم بسیار شیب و فراز که بر یاد لطف تو گشته باز
بقصد طواف درت آمدیم ز راه محبت برت آمدیم
بفرمود شاه رسالت مآب بآن زمرهٔ مخلصان در جواب
که هر کام کز روی صدق و صفا درین ره زدند اشتران شما
ثوابی بدین کام خواهید یافت ز خلد برین کام خواهید یافت
زیارتگه اکنون مرا کرده اید بران آستانه که جا کرده اید
از آن روی جای و مقام شما بود در جوارم بروز جزا
پس احکام دین را بیاموختند چراغ سعادت برافروختند

بایشان بفرمود با جد و جهد ادای امانات و ایفای عهد
بهمسایگان بودن آن جا شعار مراعات جملهٔ حقوق جوار
ز آیین ظلم و ستم اجتناب که ظلمت ظلمت بروز حساب
دگر التفات و تلطف نمود چو ایشان عطا کرد از محض جود
بسوی وطن رخصت عود داد بمسکن برفتند حسب المراد

ذکر آمدن وفد رهاوین

وز انجمله وفد رهاوین دگر که جستند دیدار خیر البشر
سر صدق مالند بر درگهش رخ بندگی هم بخاک درش
هدایا بدرگاه آورده اند همه خوب و دلخواه آورده اند
از انجمله اسپی بسی تیز کام بسرعت صبا سیر و مرواح نام
ز خنگ فلک زابلق روز و شب سبق بردن او بوده عجب
برو شد سوار آنشه کامگار چو خورشید بر خنگ گردون سوار
بآن تیز رفتار گردون شتاب رکاب از هلال و عنان از شهاب

پیمبر بفرمود در مدح آن | نمیدانمش غیر بحری روان
چو ایزد عطا کرد خیر البشر | ولی صاحب آب را اشتر
پس از اقدن آن شاه مسکین نواز | بجایگاه خود باز گشتند باز

ذکر آمدن گروه غامد

دگر وفد غامد که بودند ز روی | بخاک در شاه فرخنده خوی
مشرف بایمان شدند آن همه | گرفتند تعلیم قرآن همه
ز شاه رسل شد مقرر ابی | بتعلیم آن وفد فرخنده پی

آمدن وفد جریر بن عبد الله

دگر بر در او نهادند رو | جریر ابن عبد الله و وفد او
مسلمان شده پیش حضرت همه | بدستش نمودند بیعت همه
قبایل که بودند جار جریر | نبودند دور از جوار جریر
بپرسید از و حال ایشان رسول | بگفتا که دارند دین را قبول
مساجد بجاهای خود ساختند | باحکام دین تو پرداختند

شکستند بتخانه ها را تمام | جز آن خانه کش ذو الخلصه نام
نبی حکم کرده بتخریب آن | بنوعی که از وی نماند نشان
بگفتا بر اشتر اگر میروم | ز فرسان خود دیرتر میروم
دگر خواهم اسپی که من زیر ران | مرا حالتی هست کافتم از آن
نبی دست بر سینه او کشید | دعای بخواند و بر ویش دمید
دعا کرد بهر ثبات و سداد | در آن بود ثبته و اجعله هاد
پس آنگاه اسپی که پس تیز بود | بپشتش نشست و سواری نمود
بتخریب آن بتکده اسپ تاخت | ز بنیاد برکنده ویرانش ساخت
مسلمان شدند اهل آن بتکده | قدم در طریق محبت زده

ذکر مباهلت کردن آنسرور با نصاری در شان عیسی

همین سال رفت از رسالت مآب | سوی نصاری نجران کتاب
مر آن قوم را شاه پیغمبران | باسلام دعوت نمود اندر آن
ز مضمون نامه چو آگه شدند | خبرپرس از احوال آن شه شدند

ازان قوم جمعی بصدق تمام — نهادند رو سوی خیر الانام
همه چارده کس ز اخیار قوم — سه تن زانمیان بوده سردار قوم
یکی اعلم سید و آن دگر — بعاقب ملقب شد و نامور
سوم بود ابوحارث علقمه — که او بود عالم ترین همه
شنیدم که در طیبه چون آمدند — بشهر مدینه درون آمدند
لباسی که بود است در ره ببر — تجرد شدند از لباس سفر
فزین تر زمین شیطان همه — بمسجد درون آمدند آن همه
سلامی که کردند خیر الانام — شنیدند و نگفتا جواب سلام
زبس ناخوشی سوی ایشان ندید — زروی غضب روی در هم کشید
زمسجد برون آمدند از ملال — بعثمان عفان بگفتند حال
بگفتند باشیم ما یار و ندیم — ولی پر رضایش چسان میرویم
علی التفاقا بدانجا رسید — تحیر شدند از وقفل خود در کلید
بایشان بگفت آن در شهر علم — ز بحر دل او روان نهر علم

که اعراض کرده شه مرسلین — ز انگشترین و لباسی چنین
چو آنرا همه کرده از خود جدا — برفتند پیش شه انبیا
شنیدند از مقتدای انام — زروی عنایت جواب سلام
بگفت آمد اوج عز و علا — که شیطان باین قوم بود اولا
چو کردند از وی تکلم هوس — نبی کرد دعوت باسلام و بس
نمودند ابا از کمال عناد — سخنها بسی درمیان اوفتاد
دلیرانه گفتند آخر باو — تو در شان عیسی چگوئی بگو
بشان مسیحا سلطان دین — کلامی که آورده روح الامین
بگفتند هرگز نترک عناد — نگشتند هرگز ازان اعتقاد
پیمبر چو انکار آن فرقه دید — وز ایشان سخنهای ناخوش شنید
بگفتا بیائید ای مبغضان — که باهم مباهل شویم این زمان
نصاری که بودند شیطان صفت — چو کردند با یکدگر مشورت
ازان جمله عاقب بایشان بگفت — بالماس انصاف دری سفت

که ای فرقه ما نصاری فتیم
بذات و صفات بعیض النعم

که دانم که در اعتقاد شماست
که بیشک محمد رسول خداست

زبان سبه بجا کلامی چنان
بگفتا که شد دعوی او عیان

شمار اهبا اهل شدن نیت نیک
بران نیت جرات مبناسب ولیک

ستاکر برین دین خود در اسخید
در انکار این ملت ناسخید

بجز صلح کردن نباشد صلاح
بجز جزیه دادن نباشد فلاح

چو پیش پیمبر صباح آمدند
دران باب حسب الصلاح آمدند

ز حجره برآمد رسول خدا
گرفته بخود همره آل عبا

حسین و حسن هم علی و بتول
همه زبده اهل بیت رسول

بایشان نبی گفت هر که دعا
کنم من بگوئید آمین شما

چو دیدند آن پنج تن با چنان
نصاری هراسان شدند و طپان

بال آنچه گفتا نبی آن همه
شنیدند و گشتند لرزان همه

ابو الحارث آن اعلم آن گروه
بلرزید از دیدن آن شکوه

بگفتا نبی پس مسلمان شوید
بدینی که آورده ام بگروید

بگفتند ما کی مسلمان شویم
کجا داخل اهل ایمان شویم

به پیکار تو نیز ما را چه کار
نداریم ما طاقت کارزار

ولی جزیه داریم بر خود قبول
اگر صلح باید حصول

قبول از کرم کرده آن ملتمس
نبی صلح بر جزیه کرد آن کس

امینی طلب کرده اند از رسول
نبی کرده آن ملتمس هم قبول

مقرر شده بو عبیده بدان
که باشد امین پیش نصرانیان

برفتند برگشته سوی وطن
ببردند امین تیر با خویشتن

دگر عاقب نیکبخت عزیز
دگر سید پاک کردار نیز

از آن فرقه برگشته باز آمدند
بدرگاه مسکین نواز آمدند

بصدق طویت مسلمان شدند
مسلمان بتوفیق یزدان شدند

ذکر رفتن علی بولایت یمن

علی را همین سال سوی یمن
فرستاد شاه زمین و زمن

باو داد همراه سیصد سوار — بدستش مسخر شد آن دیار
غنایم بدست وی افتاده بود — تصرف از آن در کنیزی نمود
بریده که بوده است همراه او — نبوده است امّا نکوخواه او
رساند آن تصرف بعرض نبی — که بوده ز حب علی اجنبی
رسولش بگفت ای بریده مگر — نداری ز حب علی هیچ اثر
بگفتا علی دوستدارش نیم — محب نبی و عکس آنش نیم
برآشفت ازو مصطفی زان سبب — برافروخت رنگ رخش از غضب
بگفت از نصیحت بآن بیخبر — که در وی گمان بد اصلا مبر
علی از منست و منم از علی — پس از من علی مر شما را ولی
نکرده برین یک سخن اکتفا — دگر نیز فرموده اش مصطفی
که هر کس که هستم من او را ولی — ولی وی البته آمد علی
بصحبت رسید از بریده که گفت — چو از مصطفی این نصیحت شنفت
مرا هیچ کس از صحابه دگر — نبود از علی و ولی دوست تر

بیا صرفی از روی معنی ببین — بنص حدیث شه مرسلین
نکو گر ببینی یقینت شود — یقینی که خاطر نشینت شود
که هرگز دوئی غیر خصم غبی — نه بپسند میان علی و نبی
یکی آمده با محمد علی — دو بینی یکی را اگر احولی
جهان آفرین ایزد آفرین — که چون احولان نیستم من دو بین
یکی بین یکی دان یکی گو منم — براه محبت یکی جو منم
شد از کوری خارجی چشم من — منور بخاک ره بوالحسن
ز حب علی و محبان او — کس ار گویدم رافضی گو بگو
اگرچه بود لاف حب ویم — ز حب ابی بکر خالی نیم
بحب پیمبر بهر چار یار — بجان دوستدارم بجان دوستدار
چه اصحاب رفض و چه اهل خروج — بود جمله را در جهنم ولوج
مهاجر هم انصار هم بالتمام — اماماند براه هدی والسلام

فرستادن علی تحایف یمن بدرگاه نبوت پناه

شنیدم که بهری از یمن — فرستاد اندک طلا بو الحسن
نبی قسمتش کرد بر چار کس — چو بود اندکی داد با چار و بس
ولی مردکی آمده زشت خوی — برو بر شده استخوانهای روی
فرو رفته در کاسه سر دو چشم — چو کنجشک موریش آن هر دو چشم
چو صفرا و تلخه بزرد ریش روی — بآن رنگ هم ریش انبوه موی
قدش پست پیشانی او بلند — ز موهای ابروی آن ناپسند
بصورت چو چیز آمده پیش — بشکلی چنین شیوه خود مطلق
بناگاه با سرور انبیا — بگفت ای محمد بترس از خدا
مرادش که مخصوص کردی چرا — بتقسیم این زر همین چند را
جوابش نبی گفت ای بر تو وای — احق الانام هم بترس از خدای
جوابی چنین چون شنید از رسول — برو زفت از مجلسش آن جهول
رسانده است خالد بعرض نبی — بگو تا ز تن گردن آن غبی
بگفتا نبی تیغ از و دار باز — که شاید که باشد ز اهل نماز

بعرضش رسانده است خالد دگر — که ای از درونهای خلقت خبر
ز اهل نمازند بسیار کس — که اسلام شان بر زبانست و بس
نبی گفت اگر خود ولی نیست صاف — نیم من درون کاو و باطن شکاف
خدای منزه ز چون و چرا — نفرموده تفتیش دلها مرا
چو آن مرد بد هیأت بی حیا — برون رفت از آن مجلس باصفا
نبی در قفایش نظر کرد و گفت — نگاهی بر آن کتف و سر کرد و گفت
که قومی برون آید از نسل او — که خوانند قران ولی از گلو
نخواهد گذشتن تجاوز نمود — بر آیند بیرون ز اسلام زود
ز اسلام بیرون روند آنچنان — که تیر آید از صید بیرون پران
وگر خواهم آن فرقه را یافتن — بر آن فرقه خواهم امان یافتن
بریزم بسی خون ایشان بسی — بحدی که زنده نماند کسی
در ابنای اینوقت صرفی نگر — که خواهند بودن ز نسلش دگر
بخوانند قران بصوت نکو — نخواهد تجاوز نمود از گلو

مراد از تجاوز نمودن از آن / بود برگذشتن سوی آسمان
چو اعمال نیکوی اهل صلاح / برآید بر افلاک شام و صباح
ز لبهای آن فرقه قرآن صعود / نیابد بگردون ازین خاک تود
بتقدیر و فرض ار رسول خدا / شود باز پیدا در ایام ما
نیابد ز اهل زمان جز نفاق / محالست از ایشان وفا و وفاق
بود هر یکی صد چو ابن ابی / نفاقش روان در رگ و خون و پی
بصورت بشر لیک بالاتفاق / مصور باین صورت آمد نفاق
اگر رد شمس است و شق قمر / و گر بیش از آن معجزات دگر
نیابد هدایت بدان معجزات / که گمراهی افتاده است در صفات
جز انکار چون نامده کار او / فزاید باعجاز انکار او
خوارق که ظاهر کنند اولیا / بود معجزات شه انبیا
ز نیکان یکی صد کرامت اگر / به بینند ندارد درو هیچ اثر
بگوید که جنی است یا ساحر است / بسی در فن ساحری ماهر است

ز ابنای اینوقت شیطان پناه / بایزد بجوید بصد وای و آه
خدایا بحق شه مرسلین / پناهم ده از شر قومی چنین

ذکر رفتن آنسرور بمکه بجهة ادای حج آخر

همین سال کو هست حج الوداع / رسول خدا بی خلاف و نزاع
علی در یمن بود کز بهر حج / برآید همی بی غنج و فرج
طلب کرد او را رسالت پناه / که تا ملحق شد در اثنای راه
ز هر سو طلب کرد اقوام را / که یابند فرخنده ایام را
مناسک بگیرند یاد از رسول / فتد حج ایشان خدا را قبول
ز ذی القعده چون بست یک بیست و پنج / نبی شد ز کان کرم گنج سنج
بغسل و ترجل نمود اشتغال / بطیب و بروغن پس از اغتسال
مجرد شده از ثیاب محیط / ازار و ردا داشت پوشش محیط
بمسجد ادا چار رکعت نماز / نمود و ز ما لا یجوز احتراز
سوی ذو الحلیفه روان شد دگر / نهاده است اساس نماز سفر

بآن مهری تعلید کرد و شعار　　که کرد است همراه خود اختیار

قبول آمده تیر هودج نشین　　چهار ازواج پاک شه مرسلین

نبی مطلقا بست احرام حج　　رسیدند حجاج من کل فج

همینجواست افراد سلطان دین　　قرانش نفرمود روح الامین

شبی کان بکیان نموت حقیق　　فرود آمد و خیمه زد در عقیق

صباح از عقیق آنچنان گفت　　که گردید از ان گوش اصحاب کر

بگفت امشب آینده از خدا　　بمن آمد و این سخن کرد ادا

که اکنون درین وادی فیض ما　　نمازیکه باشد دو رکعت کذا

باو جمع گشتند خلق آنچنان　　که خبر حق که میداند احصا آن

از انجا چو برخاست سلطان دین　　فرود آمدش جبرئیل امین

نفرمود او را که یاران کنند　　دم تلبیه صوت خود را بلند

چو در ذی طوی ساخت نزل رسول　　نبود است خیر چارم مه نزول

در آمد چو در مکه روز دگر　　دعا کرد و شد کعبه اش در نظر

بمسجد

بمسجد چو شد نزد بیت الحرام　　در اول حجر را نمود استلام

دگر گرد خانه همه هفت بار　　بگردید آن قبله کار اختیار

دو رکعت پس از طوف بیت الحرام　　ادا کرد آخر بنزد مقام

دگر سعی کرد و دعاها بخواند　　بتهلیل و تسبیح گوهر فشاند

دگر هشتم ماه یوم الخمیس　　بسوی منا رفت با [illegible]

روان گشت در جمعه با صدق و صفا　　بسوی محل وقوف از منا

چو در عرنه اصحاب جمع آمدند　　برای نبی خیمه انجا زدند

پیمبر در ان خیمه خود قرار　　گرفت تا وقت نصف النهار

پس شد رحل و بر اشتر سوار　　شد و کرد در بطن وادی گذار

سواره عجب خطبه را بخواند　　بتهلیل و تسبیح گوهر فشاند

نصایح که انجا باصحاب گفت　　از انجمله این گوهر ناب سفت

که اموال و اعراض و خونها تمام　　میان شما آمده بالتمام

بود حرمتی کامدست از خدا　　در نیمه درین شهر امروز را

بمنع ربا نیز گفته سخن / دگر نیز فرمود در حق زن

دگر گفت قرآن میان شما / گذارم که باشد بحق رهنما

دگر گفت کز من بروز جزا / چه گوئید وقت سوال از شما

بگفتند خواهیم بودن گواه / که ما را سوی حق نمودی تو راه

گواهی دهیم از برای خدا / که کردی حقوق رسالت ادا

ادای امانات هم کرده / بجا شرط ارشاد آورده

پس انگشت سبابه خیر البشر / سوی آسمان برفع کرد و کر

فرودش بیاورد سوی زمین / بگفت الهی با جهان آفرین

که شاهد تو باش ای خداوندگار / همین را مکرر بگفتا سه بار

دگر با همه مسلمین در خطاب / بفرمود شاه رسالت مآب

که بخشد سه خصلت صفا سینه را / از آن می برد ظلمت کینه را

از آنجمله اخلاص در هر عمل / که اخلاص اصل آمده در عمل

عمل چون تن اخلاص مانند جان / غذای سگ آمد تن بی روان

وز آنجمله خیریت مسلمین / نکوخواهی جمله اخوان دین

لزوم جماعت از آنجمله نیز / بود همنشین جماعت عزیز

کسی کز جماعت برون اوفتد / بسی پیش شیطان زبون اوفتد

چو میشی که افتد جدا از رمه / شود صید گرگ از میان همه

همانجا رسول خجسته خصال / بفرمود تا گفت اذان بلال

اذان را شنوده ز بهر سجود / همان لحظه از اشتر آمد فرود

صلوتین ظهر و دگر هر دو را / بهم کرد در وقت پیشین ادا

شد آنگاه بر اشتر خود سوار / که تا کرد آنجا بموقف گذار

بموقف دعا کرد آنها چنان / که فرمود الحاح بی حد در آن

درین باب در فضل آن روز گفت / کرامات بسیار آن روز گفت

از آنجا سوی مزدلفه گشت باز / فرود آمد آنجا ز بهر نماز

عشائین را جمع تاخیر کرد / دعائیکه باید بتاثیر کرد

دگر فجر را در غلس کرد ادا / پس آمد بمشعر ز بهر خدا

دعا در حق امت خویش کرد
ز اندازه بیرون ز حد بیش کرد

دعائی که الحاح بیحد نمود
بعفو گناهان‌شان کرده بود

ز درگاه ایزد رسیدش خطاب
که کردم دعای ترا مستجاب

ولی جز مظالم ببخشم گناه
درین امت آنرا که افتد ز راه

پیمبر نکرده برین اکتفا
نه استاد باز از نیاز و دعا

بگفت الهٰا ظالمان را ببخش
ستمها که کردند از ایش بخش

حقوق ستمدیدگان و جزا
تو خود در ده از گنج فضل و عطا

بمظلوم چندان بده از نعم
که ظالم کند شکر تو زان کرم

همه شب همی خواست از حق همین
صباحش خبر داد روح الامین

که شد مستجاب این دعای تو هم
ستم پیشگان هم ندارند غم

بمظلوم از آن باشد اجر و ثواب
که تا ظالم از وی نه بیند عتاب

ز روح الامین چون شنید این خبر
نبی شادمان گشت خیر البشر

بخندید و فاروق پرسید ازو
که از چیست این خنده و خوش بگو

بگفتا کزین مژده دیو رجیم
بخود دید اندوه و رنج عظیم

ازین غصه گردید اندوهناک
بفرق سر خویش پاشید خاک

مرا خنده آمد از آن بغض کیش
که چون خاک پاشید بر فرق خویش

نبی زان بشارت شده شادمان
ز شعر دگر خواست نقل بیان

از انجا روان پیش از آن شد که مهر
بر اهل زمین جلوه کرد از سپهر

روانه بسوی منا باز گشت
ز بطن محسر بسرعت گذشت

چو فارغ شد انجا ز رمی جمار
فشاند است لعلش در شاهوار

عجب خطبه خواند معجز بیان
دران از کمالات قدسی نشان

دگر خواست ذبح هدایای خویش
که بود آن سوای مطایای خویش

چو شصت و سه سال در سال بود
توجه بشصت و سه اشتر نمود

بدست خود آن اشتران نحر کرد
بدان دست جانباز اوان نحر کرد

دگر سی و هفت اشتر از بهر نحر
بحیدر سپرد آن شه بر و بحر

علی کرد نحر همه اشتران
ولی نحر سلطان پیغمبران

بشهر انبیا افضل خلق حق / سر خویش را بعد از آن کرد حلق
ابو طلحه را نیمهٔ از موی سر / کرم کرده داد است خیر البشر
بازواج خویش و بیاران تمام / عطا کرد نصف دگر و السلام
دگر کرد صد نقبه اش بعد عود / معطر بطیبی که با مشک بود
ز احرام بیرون بر آمد بدان / سواره شد آنگه بمکه روان
طواف افاضه نموده ادا / دگر باز برگشت سوی منا
توقف سه روزش در انجا فتاد / که بر خلق درهای رحمت گشاد
برمی جمار ثلثه نمود / توجه در ان هر سه روز بمکه بود
بمکه دگر رفت عالم مطاع / که کرد است انجا طواف وداع
چو مکه شد از عمره اش سرفراز / سوی طیبه از مکه برگشت باز
بنزدیک جحفه در اثنای راه / چو شد بر غدیر خمش خیمه گاه
توجه نموده سوی مومنان / لب لعل او شد چنین درفشان
که آیا نیم بر شما دایما / من اولیتر از نفسهای شما

بقول ذکر آنکه گویا مرا / بخوانند از ینجا بدار البقا
ازینجا مرا جانب آن جهان / بخوانند و کردم اجابت بدان
بدانید آخر که من میروم / ز دنیا روان سوی عقبی روم
گذارم دم عزم دار البقا / دو امر عظیمی میان شما
کلام خدا جل ذکره یکی / که آورده ام از خدا بی شکی
دوم اهل بیت و حق هر دو را / ادا کردن از واجبات شما
دگر گفت هر کس که مولاش من / علی نیز مولای اوی بی سخن
کسی کو علی را بود دوستدار / محبش تو باش ای خداوند کار
هر آن کس که باشد علی را عدو / خدایا تو باشی ز اعدای او
چو فارغ از ان پند اصحاب گشت / از انجا بشهر مدینه گذشت
چو چشمش بشهر مدینه فتاد / بتوحید باری زبان برگشاد
بگفت آیبون تائبون عابدون / و قد عز اسمه حامدون
بصد دولت و نصرت و فتح باز / مدینه شد از مقدمش سرفراز

شده شاد و خرم همه خاص و عام — علیه الصلواة و علیه السلام

ذکر وقایع سال دهم و وفات آنسرور

بیا صرفی از خامه مشک ریز — بجای مداد این زمان خون بریز
نویس آنچه در سال حادی عشر — پدید آمد از حال خیر البشر
از انجمله است آنکه خیر الانام — چو برگشته آمد ز بیت الحرام
تن نازکش را گرفت [illegible] تب — [illegible] غصه جانهای عالم بلب
چو تشویش او یافت اشتداد — نماند است بر زندگیش اعتماد
ز ازواج خود کرد این التماس — که بر نوبت اکنون نمانده اساس
از آن عاجز آمد که قادر شود — که در خانه هر کدامی رود
شدند آنهمه راضی از حسن خو — که در خانه عایشه باشد او
دگر ماند در خانه عایشه — زهی فضل کاشانه عایشه
بفرمود روزی باهل وداد — چو بیماریش یافت اشتداد
که چشم و دواتی بیارید تا — نویسم کتابی برای شما

که تا بعد فوتم شما هیچ گاه — نخواهید افتادن اصلا ز راه
میان صحابه شد است اختلاف — ولی کس نکرده ز حق انحراف
بگفتند بعضی که باید دوات — به پیشش نهادن علیه الصلواة
بگفتند جمعی که نبود نکو — دواتی نهادن بنزدیک او
که غالب بر او رنج بیماریست — بتحریر مکتوب دشواریست
بگفتا عمر آن امام هدی — که کافیست ما را کلام خدا
درین بحث آواز شان شد بلند — نبی را نیفتاد غوغا پسند
بفرمود در مجلس انبیا — نمی باشد این لغو و غوغا روا
بفرمود خیزید و بیرون روید — مزاحم بحالم چرا میشوید
ز اهل روایت بصحت رسید — که بیماریش چون بشدت کشید
نمود است روزی رسالت پناه — طلب هفت مشک آب از هفت چاه
بحکمش برو ریختند آب را — وصایا بفرمود اصحاب را
ز مهر شهیدان روز احد — طلبکار غفران ز غفار شد

پس آنگاه درهای شهوار سفت
بتعریف و تذکیر انصار گفت

که من در وصیت بدارم انصار را
مفاتیح من کنج اسرار را

نمائید تعظیم نیکان شان
تجاوز کنید از خطاهایشان

ببعضی روایات آمد چنین
که انصار گشتند اندوهگین

چو دیدند تشویش خیر البشر
بهر روز افزون بروز دگر

سراسیمه زان طایفه هر کسی
همی گشته بر گرد مسجد بسی

چنین حال ایشان بعرض رسول
رساندند جمعی ز اهل قبول

بیان کرد عباس با مصطفی
دگر فضل گفت و دگر مرتضی

بر آمد نبی پاکشان بر زمین
علی بود و فضلش بیسار و یمین

نهاده دو کف بر دو دوش دو یار
که تا کرد بالای منبر گذار

بمنبر نشسته عصابه بسر
همه خلق کردند آنجا گذر

برو جمع گشتند مردم بسی
رسیده است در خدمتش هر کسی

پس از حمد باری تعالی زبان
کشاده است و گفتا که ای مردمان

شنیدم که گر جان برود از تنم
شما می هراسید از مردنم

مگر منکر موت پیغمبرید
چرا زاعتقاد چنین بگذرید

شنیدید کاخبار کرده خدا
هم از موت من هم ز موت شما

نگویید کز انبیا در جهان
که ماند است در قوم خود جاودان

که تا من بمانم میان شما
مخلد نبر آنکه در دنیا

جوابی چو بشنید از مجلس
بگفت از سر مرحمت آن سپس

که می باشد آخر بسوی خدا
مآل من و بازگشت شما

وصیت شما را چنین میکنم
کنون کز وصیت دمی میزنم

که نیکی باصحاب هجرت کنید
بایشان باخلاص خدمت کنید

دگر گفت جاری باذن خداست
اموریکه جاری در ارض و سماست

ز ایزد بهر کار وقتی است خاص
چه کار عوام و چه کار خواص

نباید بکاری نمودن شتاب
دران نیست سودی بجز اضطراب

بکاریکه تعجیل کرد است مرد
نخواهد خداوند تعجیل کرد

کسی چون نباید بدیوان خداع / که تا باز گردد بر آن خداع
دگر با گروه مهاجر بگفت / که این پند شاید شمارا شگفت
که در شان انصار نیکی کنید / نه اندک که بسیار نیکی کنید
بیاد آورید آنکه هجرت سرا / نهادند آماده پیش شما
شمارا باخلاص ماندند پیش / همه نصف محصول باغات خویش
بدادند در خانهٔ خویش جای / شمارا که محض بهر خدای
سزد گر از ایشان خطا سر زند / همه عفو و لطف از شما سر زند
بهریکان ایشان چه خاص و چه عام / سزد از شما عزت و احترام
پس آنگاه عباس کرد است عرض / بآن شاه اهل سموات و ارض
که فرما وصیت بحال قریش / بنیکی و عز و جلال قریش
چو لعلش درین باب شد درفشان / وصیت درین زمره کرد آنچنان
که باشد خلافت از آن قریش / همه مردمان پیروان قریش
چو کرد از وصایا در فیض باز / سوی حجرهٔ عایشه رفت باز

بفرمود صدیق را تا امام / بمسجد بود بر همه خاص و عام
بحکمش امامت همیکردی او / بجا رسم جمعیت آوردی او
بقول اصح آن حبیب ودود / همه سیزده روز بیمار بود
بصحت رسید این خبر از ثقات / همه متقی بوده اندر روات
که جبریل کرده است نزد رسول / بشنبه روز پیش از وفاتش نزول
سلامش رسانده ز ایزد تعال / برسم عیادت بپرسید حال
بروز دوم نیز آمد فرود / همانگونه پرسش ز حالش نمود
بروز سوم هم فرود آمد است / فرود از خدائی ودود آمد است
دگر هم دو کس از امام الملک / که در عزت هر دو کس نیست شک
یکی قابض الروح دیگر کسی / که تبع وی اند از ملایک بسی
ز ایزد سماعیل نام ویست / باعلی المراتب مقام ویست
بحجره درون رفت جبریل و بس / بماندند بیرون در آن دو کس
بگفتا چو پیش پیمبر نشست / که بیرون در قابض الروح است

نتوا اذن میخواهد و هیچگاه | نبود از کسی پیش از این اذن خواه
نخواهد ز کس اذن بعد از تو هم | گر او را بخوانی ترا خود چه غم
ولی اذن دادش که تا از برون | بر حضرت درآمد بحجره درون
زدانده آشکار و نهفت | صلواة و سلامش رسانید و گفت
گر اذن تو باشم کنم کار خویش | وگرنه چه حدم که آیم به پیش
رسول خدا سوی روح الامین | نظر کرد یعنی چه گوئی در این
بگفت از محبت باو جبرئیل | که مشتاق تو هست رب الجلیل
پس آن سرورش داد رخصت بکار | چو مشتاق او بود پروردگار
پس از رخصتش گفت روح الامین | نخواهم دگر آمدن بر زمین
مرادم کسی جز تو اینجا نبود | پس از تو چکارم باین خاک بود
همه عالم ار چه گلستان بود | ولی چون نه یار است زندان بود
جدا زان گل از باغ و بستان چه حظ | ز نسرین چه حاصل ز ریحان چه حظ
چو یوسف بچاه اندر آمد فرود | بمصرم چکار و ز کنعان چه سود

ولی دارم از ابن عباس نقل | چه نقلی که بتصدیق آن کرد عقل
که روز وفات امام الوری | بفرمود حق قابض الروح را
تبر و حبیبم محمد برو | تو بی اذن او در مزاحم مشو
مشو داخل حجره بی رخصتش | نظر دار بر غایت عزتش
پس آمد بامر الهی فرود | ملایک هزارانش همراه بود
بفرمان پروردگار آن همه | بر اسپان ابلق سواران همه
بر هر یکی را لباسی نمود | که منسوج با در و یاقوت بود
بدست همه نامه از خدا | بختم رسالت شه انبیا
چو رو بر در حجره قابض نهاد | بصورت چو اعرابی استاد
بگفتا بصوت بلند آن کلام | که ای اهل بیت نبوت سلام
بعالم شما بهتر از هر بهید | درآیم گر اذن دخولم دهید
جواب سوالش بگفتا بتول | که مشغول حال خود آمد رسول
چو مشغول حال خود است این زمان | ملاقاتش اکنون میسر مدان

چو بار دوم نیز کرد آن سوال / شنیده است بانو از بتول آن مقال

ببار سوم هم تقاضای آن / نموده است اما بیانی چنان

که لرزید هر کس که در خانه بود / ازان هیبتی کز صدایش نمود

بهوش آمده سرور دهر باز / دگر نرگسین چشم را کرد باز

بپرسید ازان لرزه و ولوله / بعرضش رساندند آن غلغله

نه هر انفرمودی که کیست / [illegible]

بتولش بگفتا که در دو جهان / خدا و رسولست اعلم بران

نبی گفتش این قابض الروح نیست / که لذات را افتد از وی شکست

پراگنده سازد جماعات او / زبن برکن شهوت و آز اوست

اندوه بیوه زوجات و طفلان یتیم / بلایش نه خاص آمده بل عمیم

بتول این سخن چون شنید از رسول / بفریاد در گریه آمد بتول

نبی دست او را گرفته بدست / نهاده است بر سینه و چشم خویشتن

دران حالتش اشتدادی کشید / دران اشتداد امتدادی کشید

بدانسان که بردند بعضی گمان / که پرواز کرد از قفس مرغ جان

بتول از غم و غصه ندبه کنان / بزد نعره یا ابتا با فغان

چو پیغمبر او را جوابی نداد / بگفت ای که جانم فدای تو باد

ندا داد سوم نگاهی فکن / ز لعل درفشان بگو یک سخن

زبس زاری و ابتهال بتول / گشاده است چشمان خود را رسول

چو بر گریه زار زارش نظر / فکنده است فرمود خیر البشر

مکن گریه ای دختر مهربان / که در گریه حمال عرشند ازان

بدست از رخ فاطمه کرد پاک / سرشکی که افشاند آن دردناک

تسلیش داده است و کرده دعا / که صبرت دهد در فراقم خدا

بگفتش که چون قبض جانم کنند / جدا از تن من روانم کنند

تو انا الیه آن زمان گوی و بس / مدان جز خداوند فریادرس

بگفتا که اندر مصیبت بدل / بود هر کسی را که افتد خلل

بگفتش بتول ای رسول خدا / بدل در دو عالم چه باشد ترا

نبی چشم بر هم نهاد است باز — بفرمود زهرا فتاد است باز
بگفتا که ای کرب و اندوه وای — غم عمر کاهنده محنت فزای
نبی چشم بگشاد و گفتا دگر — مدان هیچ اندوه و غم بر پدر
پس از قطع پیوند جان از بدن — چو در عالم قدس سازم وطن
در آن عالمم هیچ مکروه نیست — غم و غصه و هیچ اندوه نیست
مرا تا ابد کامرانی بود — بوصل خدا شادمانی بود
دگر رفت صدیقه در پیش او — که بود دست مهر و وفا کیش او
نمود التماس از لب لعل او — که با من هم از لطف حرفی بگو
بر او هم پیمبر نگاهی فگند — شکربار گشت از لب نوشخند
بگفت آن وصیت که دی کردمت — گهرهای رازی که بسپردمت
همانست امروز هم مر ترا — چه میگویم امروز دیگر ترا
نگهدار آنرا و میکن عمل — بنوعی که اصلا نیاید خلل
دگر امهات همه مومنان — شنیدند از وی وصیت بجان

بفرمود دیگر بایشان همه — که بودند مقبول او آن همه
که باشید بر جای خود با سکون — نیایید از آن بی ضرورت برون
بفرمود با فاطمه زینهار — حسین و حسن را به پیش من آر
چو آن هردو رفتند در پیش او — نشستند در پیش او روبرو
ز رنج و ز ریش زار بگریستند — بچشمان خونبار بگریستند
چنان زار بگریستند آن دو زار — گزان گریه خلقی شدند اشکبار
حسن روی خود ماند بر روی او — زهی روی رخشان نیکوی او
نهاد دست بر سینه اش هم حسین — چگویم ز الطاف او بر حسین
ببوئید و بوسید آن هردو را — بچشم کرم دید آن هردو را
وصیت بتعظیم آن هردو کرد — بتجلیل و تکریم آن هردو کرد
طلب کرد دیگر علی را به پیش — نشاند است او را ببالین خویش
سر خویش برداشت از بسترش — علی ماند بر بازوی خود سرش
بگفت ای علی از فلانی یهود — یهودی که معلوم او نیز بود

بود دام بر دمهام انقدر — علی گفت اوامن کیم غم مخور

نبی با علی گفت تو آن کسی — که بر کوثر اول به پیش منی

مکاره بسی بر تو خواهد رسید — طریق صبوریت باید گزید

چو بینی که مردم کنند اختیار — ره دنیی دون ناپایدار

بدنیا اگرچه بود دسترس — سزد اختیار تو عقبی و بس

بقولیست کاندم دوات و قلم — طلب کرد تا او نویسد رقم

وصایا نه بهر علی ولی — ولی عرض کرده ست او را علی

که تو هر وصیت که خواهی بگو — دوات و قلم از پی آن مجو

تو در هر وصیت که رانی سخن — نخواهد دگر رفت از یاد من

بگفتش نبی الصلوة الصلوة — دگر بر غلام و کنیز التفات

سزد بندگان را همه حسن حال — طعام و لباس و نرمی مقال

دگر بعضی اسرار عرفان بگفت — گهرها بسی در حقایق بسفت

ببعضی ز اقوال آمد چنین — که چون قابض الروح از شاه دین

طلب کرد اجازت پی قبض جان — نبی گفت کن صبر تا آن زمان

که پیشم بیاید دگر جبرئیل — ز درگاه پروردگار جلیل

رسیدش همان لحظه روح الامین — بگفتش که ای شاه دنیا و دین

بتعظیم روح تو گاه صعود — فراز همه نه رواق کبود

بمالک رسیده ست حکم خدا — که اطفای نیران دوزخ نما

برضوان رسید امر تا حور عین — بیارایند و حمله خلد برین

طبقهای انوار بر کف همه — ملایک ستادند صف صف همه

خدایم بفرمود تا نزول — برد حبیبم محمد رسول

حبیب من از بهر این زمان — ز فردوس مندیل سندس ستان

ولیکن چو جبریل آمد فرود — ز اندوه بیش او بتر در گریه بود

نبی گفت این گریه هات خشست — ولی مژده ده که آن دلکش است

بگفتا که بر انبیا و امم — حرام است ماندن بجنت قدم

مگر آنکه با امت خویشتن — تو پیش از همه گیری آنجا وطن

نبی زان بشارت طرب کرد ازو — فرمید بشارت طلب کرد ازو
بدو گفت جبریل کای مصطفی — بتو کرد حق چند چیزی عطا
که با هیچ پیغمبری آن نداد — بتو خاص انچند در را کشاد
یکی حوض کوثر دکر آن مقام — که دارد بمنزل محمود نام
مقام شفاعت سوم زانمیان — ز تو فتح این باب بر عاصیان
دکر آنکه هر کو که روز حساب — به بیند اصحاب عصیان عذاب
بعز و جلال تو و حرمتت — کند آنقدر عفو از امتت
که راضی شوی و ز کمال رضا — در آئی بشکر و سپاس خدا
نبی گفت روشن شد این زمان — دو چشم من و شد دلم شادمان
بفرمود خود قابض الروح را — که پیش آی و جاری کن امر خدا
بفرموده اش قابض الروح پیش — شد و گشت مشغول در کار خویش
که تا کار خود را بآخر رساند — همایون همای از قفس وارهاند
چو در حجره صدیقه بود آن زمان — که پرواز کرد از تنش مرغ جان

همیگفت صدیقه بوی عجیب — شنیدم که نبود چو او هیچ طیب
دکر رست خسپاند صدیقه اش — ببردی بپوشاند صدیقه اش
بقولیست کاندم که او جان سپرد — ملایک نهادند او را ببرد
برانند بعضی که جبریل بود — به پیشش چو پروانه روحش نمود
برو نوحه میکرد و میگفت وای — دریغا دریغا رسول خدای
علی گفت گوش من احساس کرد — ز سوی ملک وا محمد بدرد
دکر فاطمه ندبه کرد آنچنان — که آمد بفریاد ازان انس و جان
پس از مصطفی تا که بودش نفس — ندیده است در خنده اش هیچکس
یقین است تا بود زنده بتول — نخندید بعد از وفات رسول
بحیرت همی بود با هیچ کس — نمیزد بغیر از ضرورت نفس
شنیدم که مردان صاحب قبول — که بودند از اهل بیت رسول
بحجره درون آمدند و در آن — ببستند یکپرده درمیان
که باشد میان نسا و رجال — چو مردان بخدمت کنند اشتغال

بحجره درون اهل بیت رسول ‌ ‌ ‌ بفریاد و گریه پریشان ملول
بحیرت چو جسد خالی ز جان ‌ ‌ ‌ بمسجد صحابه در آه و فغان
چو عثمان عفان بتقوی شعار ‌ ‌ ‌ به بعضی نه عقلی نه نطقی بکار
همان لحظه بیمار جمعی شدند ‌ ‌ ‌ محبت گرفتار جمعی شدند
چو عبد الله ابن امین آنکه جان ‌ ‌ ‌ بلب آمد او را ز آه و فغان
در این واقعه مانده جمعی دگر ‌ ‌ ‌ بشک و تردد پریشان عمر
شنیدم که فاروق بوکنز خورد ‌ ‌ ‌ که پیغمبر اصلا نمیرد نمرد
بکف تیغ گفت ار بگوید یکی ‌ ‌ ‌ که مرده است ختم الرسل بی شکی
ازین تیغ سازم دو نیمه تنش ‌ ‌ ‌ سرش را ببندازم از گردنش
برو صعقه همچو موسی زده ‌ ‌ ‌ ولی صعقه از تجلی زده
ابو بکر صدیق حاضر نبود ‌ ‌ ‌ رسیده است چون این خبر را شنود
همه راه گریان کنان آمده ‌ ‌ ‌ بفریاد و افغان کنان آمده
باندوه و غم وا نبیاه گوی ‌ ‌ ‌ ز درد و الم وا صفیاه گوی

درآمد بحجره درون و ردا ‌ ‌ ‌ فگندند از رخ انور مصطفی
بگردید گریان بگرد سرش ‌ ‌ ‌ ببوسید پیشانی انورش
بپایش گهی ماند سر گاه روی ‌ ‌ ‌ بآه و فغان وا خلیلاه گوی
صفات کمالش بیان کرد و گفت ‌ ‌ ‌ کمالات او را عیان کرد و گفت
که در دست اگر بودیم اختیار ‌ ‌ ‌ بتو کردمی جان خود را نثار
که از فرقت تو بگریم چنان ‌ ‌ ‌ که جیحون از دیده سازم روان
ز دریای حب منت یک نم است ‌ ‌ ‌ نه یک نم که از نیمه یک نم است
فرامش نسازی مرا زینهار ‌ ‌ ‌ مرا یاد کن نزد پروردگار
خدایا درود و سلامم رسان ‌ ‌ ‌ بر آن سرور رهبر انس و جان
چو بشنید غوغای مسجد بسی ‌ ‌ ‌ سراسیمه حیرت زده هر کسی
برون آمد است و شنید از عمر ‌ ‌ ‌ که هرگز نمرده است خیر البشر
سه نوبت ابو بکر گفتا باو ‌ ‌ ‌ که بنشین بجائی خدا اینها مگو
ابا کرد فاروق در هر سه بار ‌ ‌ ‌ همین گفت کین صعقه آمد بکار

ابو بکر گفت ای عمر زین سرا / روان شد نبی سوی دار البقا

ز یادت مگر رفت کاندر کتاب / رسید انک میت او را خطاب

بر آمد ابو بکر بر منبری / که چون وی نشاید بود دیگری

نمود اول اذکار حمد و ثنا / دگر نعت پیغمبر مصطفی

پس آیات ای طرفه کلامی نمود / که مشعر بفوت شه دهر بود

ز فاروق مرویست کاندر زمن / خبر زید از آن خطبه و زان سخن

وز آن خطبه اش شد یقین همه / که رفت از جهان بهترین همه

بگفتند آنگاه انا الیه / دیار نبا صل سلم علیه

ابو بکر فرمود با اهل بیت / که باید کنون صبر با اهل بیت

چه غسل و چه تجهیز و تکفین تمام / بفرمود با اهل بیت عظام

خود او رفت و اکثر ز اهل کبار / که امر خلافت بباید قرار

همه در سرای نبی ساعده / نشستند از بهر این قاعده

بغسل نبی اهل بیت کرام / نمودند ز انسان که باید قیام

علی بود و عباس و فضل دگر / سه کس هم از آن قوم عالی گهر

مباشر بغسلش علی بود و بس / مدد میرسانیدش آن پنج کس

نکردند بیرون ز پیراهنش / رساندی علی دست خود بر تنش

پی غسل تنها کی از بدن / جدا داشتی فضلش آن پیرهن

پس از غسل او قطره چند آب / که مانده است بر ناف پر مشکناب

بنوشید آنرا علی و لے / بیفزود از آن در کمال علے

فزون دیدش از آبحیوان بسے / نیفتاد چیزی که کام کسے

چو کردند فکر کفن آن کرام / که باشد سزاوار خیر الانام

کفن از سه جامه مناسب نمود / بخوبی ابیض همه هر سه بود

حنوط بهشتی و مشک ختن / فشاندند بر سجدگاه و کفن

حنوط از برایش ز خلد برین / همان لحظه آورد روح الامین

پس از غسل و تکفین خاطر پذیر / نهادند آن شاه را بر سریر

بماندند تنها بکاشانه اش / که بود آن وصیت در آن خانه اش

سه روز تنها ورا آنجا بماند / دگر غیر او کس در آنجا نماند
بروز دوشنبه پیمبر ز جان / همه روز مانده است تنها در آن
بروز سه شنبه ز هاتف ندا / شنیدند کای اهل صدق و صفا
در آئید از روی عجز و نیاز / گذارید بهر پیمبر نماز
علی گفت امام همه کاینات / خود اوست کس در حیات و ممات
امامت برو نباید از هیچکس / فرادا فرادا گذارید و بس
جماعت جماعت درون میشدند / ز بعد نمازش برون میشدند
ولیکن فرادا فرادا ادا / نمودند از گفتهٔ مرتضی
علی بر سر آن سریر ایستاد / بگفتش سلام خدا بر تو باد
دگر گفت یارب گواهیم ما / که با ما رسانید وحی خدا
شروط رسالت ادا کرد و رفت / بجا حق تبلیغ آورد و رفت
براه تو کردست چندان جهاد / که تا قوت دین اسلام داد
الهی تو ما را ز محض کرم / بر آن تا ابد دار ثابت قدم

که باشیم پیرو بوجه نکو / بحرفی که نازل شد از تو بدو
بتبعیت آن کتاب جلیل / که آورد بر تو ز تو جبرئیل
مراد همه امتش را مدام / بده استقامت بوجه تمام
مرادم همه آل و اصحاب را / بوصلش رسان باز روز جزا
علی در دعا و همه مومنان / بگفتند آمین ولی با فغان
پس از غسل و تکفین و بعد از دعا / نشستند اصحاب با مرتضی
تردد نمودند در خاک او / که باشد کجا مدفن پاک او
بفرمود صدیق کز مصطفی / شنیدیم در مدفن انبیا
که باید نهادن نبی را انجا که / بجایی که آنجا دهد جان پاک
علی گفت کای عزیز خدا / مکانی که جان بسپرند انبیا
پس آنجا که بوده فراش رسول / فتاده است از بهر دفنش قبول
شب چارشنبه بقبر اندرون / بخسپید ترتیب کاف و نون
گرفتند بر عرش روحش مقام / علیه الصلواة و علیه السلام

دگر در عزایش همه عالمین | غم اندوز گشتند و اندوهگین
شکسته پر و بال جبرئیل | فلک جامه همچون خضر زد به نیل
سرافیل نالید و اهل قبور | کمان برده اند آنکه شد نفخ صور
جهان پر ز خس تیره و تار شد | ز غم آسمان لاغر و زار شد
کواکب نمود و سهای آسمان | که آن مهره پشت این استخوان
خوناب در چشمه آفتاب | ازان زد فلک حوت در اضطراب
ز انگشت او گشت شق حرم ماه | دل ماه اکنون شق از تیغ آه
لب از نغمه عیش ناهید بست | رباب نشاط و طرب را شکست
بنوحه گری سعد اکبر فتاد | بگفتا ای سعادت فدای تو باد
چه تو رفته از سعادت چه سود | کنون زین سعادت نحوست فزود
دوات و قلم را عطارد شکست | ازو حرفی از عیش صورت نبست
ز مریخ شد آتش غصه تیز | بر افلاک این آتش شعله خیز
زحل آن نحوست که بود اندرو | بدانست کین ماتم آورد رو

مرا نی که گفتند افلاکیان | نوشتی عطارد بشرح و بیان
زده میل در چشم کوکب شهاب | که منظور عالم شده در حجاب
ز قوس فلک تیر حسرت روان | ازان رخنه رخنه دل آسمان
ازان بوده امید رو و اندوه پس | که سنجد سپهرش بمیزان خویش
نخواهد دگر بست جوزا کمر | که بشکست از غصه او را کمر
زده شعله در دو اندوه تاب | که ناکرده جدی و حمل با کباب
زمانیکه آدم بخلد برین | فتاد است بیرون بجان حزین
دو صد چند حزنیکه آن روز داشت | درین واقعه دهر بر وی گماشت
ز طوفان اندوه بر عقل و روح | شکست این زمان کشتی عیش نوح
براهیم را نار برد و سلام | کنون سوخت از آتش غم تمام
سماعیل کو یافت ذبح عظیم | خود از تیغ این واقعه شد دو نیم
بغرباد داود از شورشش | شده نرم مانند موم آهنش
سلیمان از غصه خون جگر | ز آهنگ داودی او نوحه گر

زبس کز غم او بنوحه فتاد — ازین غصه رفت تحملش بباد
بلا دیده موسی بغم متفق — جبل بغیره زد خر موسی صعق
بر آتش ز غم منقلب آفتاب — دل عیسی مریم از غم کباب
ازین غصه مانند زهر ممات — بکام خضر گشته آب حیات
چو زهرا و صدیقه خوش مقال — همه دوستداران اصحاب و آل
بگفتند اشعار در مرثیه — غم افزای گفتار در مرثیه
بافسوس و با گریه و زار زار — قصاید سرودند اندوه بار
علو جنابش از آن برتر است — که گویم ازین قصه چشمم تر است
چه لایق بآن رفعت جاه را — که من مرثیه گویم آن شاه را
همان به که معذور بوده کلام — کنم مختصر بر درود و سلام
ولی از درودیم من منخجل — بعجز خود از نعت او منفعل
درودی که من گویمش آن درود — بقدرش نخواهد سزاوار بود
سزاوار قدرش درود خداست — درودی که برتر ز ادراک ماست

ولی من چگویم چه یارای من — که خواهم درودش من از ذو المنن
چه در علم در نگارم من کیستم — چه ام من که گیم داخل چیستم
ز بس اتحاد خدا با نبی — چو سایه نگنجد در او اجنبی
بگویم خدایا صلواة و سلام — تو بفرست بر روح خیر الانام
خداوند بی‌حد و کس لایزال — فرستد درودش علی کل حال
درودی که باشد سزاوار او — دگر لایق آل اطهار او
صلواة و سلام خداوندگار — بر او باد و بر آل و صحب کبار

بیان کلمه چند بطریق مواعظت

یکی صرف با چشم عبرت گشا — ز حال همه پیر تیابی بنا
خدایش ز اهل جهان برگزید — جهان ملکه از بهر او آفرید
مراد جهان آفرین در دو کون — نبود است غیر وی از هر دو کون
حق از ذات آن سرور کاینات — تجلی نموده بذات و صفات
صفاتش چو از وی عیان آمده — مربی هر دو جهان آمده

مربای او عالم و عالمین / چه اهل سما و چه اهل زمین

بدنیا کسی چون بدینسان نماند / سوی دار عقبی جنیبت جهاند

بروی زمین بوده بالانشین / کنون جا گرفته بزیر زمین

چه جای من و تو که خواهیم ماند / بمطلوب دل عیش خواهیم راند

چه سودای باطل چه فکر محال / که گویی بمانیم ما لایزال

یقین است کآخر ز دنیا رویم / بهر حال ناچار ازینجا رویم

اگر میل رفتن نخواهیم داشت / قضا خود محصل اجل را گماشت

بحکمت خود میرود احمدک / ولی میبرندش بزور کتک

دمی پنبه از گوش هوشت برآر / باین نکتهٔ خاص من گوش دار

که بودن بدنیا اگر پایدار / نکو بودی و مرضی کردگار

بآن بودی اولی شه مرسلین / نبردیش از جا جهان آفرین

ولی او اقامت نکرد اختیار / ز دنیای دون زود بربست بار

خدا هم که محبوب او بوده است / اقامت درینجا نفرموده است

یقین شد که بودن دران پایدار / نه نیکوست نه مرضی کردگار

پس از دنی دون گزین ارتحال / بنوعیکه نبود دلت را ملال

چو باید ازینجا بناچار رفت / خوش آنکس که خرم بدان دار رفت

چه بهتر توان رحلت نمود / برابرو گره بر جبین چین چه سود

زمانیکه باشد زمان وفات / چو زهرت بود مهلک آب حیات

اجل را چو خواهد رسیدن اوان / مسیحت شود باعث قبض جان

چو رحلت بود زین سرای غرور / نما وقت رحلت نشاط و سرور

ولیکن نشاط و سرورت بود / بمرگی که آن از ضرورت بود

مگر در زمانیکه خود اختیار / کنی مرگ خود پیش از آن اضطرار

ترا چون نباشد ز مردن گزیر / تو خود پیش از آن مردن خود بمیر

اگر خود بمیری تو پیش از اجل / بعیش و نشاطت نیفتد خلل

نه مردن بود بلکه آن زندگیست / در آن زندگی وصف پایندگیست

بامیر ولی گر کسی زنده است / یقین است کآن زنده پاینده است

ولی پیش از آن دم که آید اجل فکندن درین زندگانی خلل
عظیمست کاری چه کاری عظیم که خود بایدت کرد خود را دو نیم
بکن خنجر همت خویش تیز دگر خود بدان خون خود را بریز
چنین خنجری گر کند بسملت حیات مؤید بدان حاصلت
بود مرشد کامل آهنگری که می بخشدت اینچنین خنجری
تو از کان اخلاص آهن بیار که تا سازدش خنجر آن پخته کار
ولی چاره از آتشی نیست نیز که تا آهنی را توان ساخت چیز
بجز عشق کو آتشی تابد آن چنین خنجری راست کردن توان
حصول چنین آتشی مشکلست حصولش هم از مرشد کاملست
اگر خواهی ارشاد گویی چیست بگویم که از اهل ارشاد کیست

بیان اطوار سبعهٔ صوفیان

چه اصحاب حال و چه ارباب قال بهم متفق گفته اند همقال
که دارد مقام مشیخت شروط که ارشاد باشد بایشان منوط

بود اعظم آن همه کارشید کزو نور ارشاد آید پدید
سلوکی که خود کرده باشد تمام بود جذبه اش موجب انتظام
یکی سالکی کو ز جذبه تهی است کجا ز انتهای رهش آگهیست
چو از قوت جذبه باشد سلوک سلوکش مبرا بود از شکوک
چنین سالکی را که مجذوبست بر او رنگ ارشاد باید نشست
بود چار سیرش درین راه کار برین سیرها لیک درین ره مدار
الی الله سیر نخستین بود که در ابتدای رهش این بود
بفرمود پیری که این راه رفت مقامات سیر الی الله هفت
نخستین از آن طور قالب بود درین طور قالب مغلوب بود
بذکری که طالب ملقن شود وز آن قالب تیره روشن بود
شود قالب او بآن نور پاک ز ظلمات اوساخ این توده خاک
چنان قالب او شود حق گذار که جز حق نیابد ازو هیچ کار
بجز سوی حق سر نخواهد نهاد سرش جز بسجده نخواهد فتاد

بجز حق ز چشمش نخواهند دید | نخواهند جز حق دو گوشش شنید

زبانش نگوید سخن جز بحق | بجز درس حق نبود او را سبق

نه جز حرف حق در کلامش سزد | نه جز بوی حق در مشامش وزد

نخواهد بجز شربت حق چشید | نخواهد بجز باده حق کشید

نه غیر حق او را بود لقمه خای | نه غیر خشن کرده در معده جای

بدست آنچه گیرد همه حق بود | بکار خدای موفق بود

نخواهد بکف جز در حق گشاد | نخواهد قدم جز بسوی حق نهاد

بود جای او بر سر کوی حق | نهد پهلوی خود بپهلوی حق

لباسش حق و مرکبش نیز حق | بود با وی الحق همه چیز حق

درین طور نوری که خواهد نمود | نه بینا شد الا برنگ کبود

برخ شاهد حال او دلپسند | برخ خال نیلش بدفع گزند

پی مردن اختیار عزا | چو داره بود نیلگونش قبا

درین طور چنینش شود منکشف | باین کشف خواهد شدن متصف

همین طور را طور جن تیز نام | نهادند بعضی ز اهل مقام

عجب آنکه بعضی ز اهل سلوک | که دانند خود را بمعنی ملوک

چو از کشف جن یافتند آگهی | شمردند پس خویش را منتهی

بر تمثیل

بهندوستان وقت سیر و سفر | فتاد است در زنار نولم گذر

مشرف شدم من در آن خوش مقام | بشیخی که بود است نامش نظام

ز طلاب در خانقاهش بسی | کمر بسته در راه حق هر کسی

ولی او بهر فرقه پرداخته | نظر بر ربوبیت انداخته

بهر طایفه بود صحبت پسند | چه مسلم چه جوگی چه زنار بند

باخلاص صحبت باو داشتم | که از اهل تکمیل پنداشتم

بوصف یکی از مریدان خویش | که بُد یار با من بصدق کیش

بگفتا که در چشم کشف و عیان | نماید بروی همه جنیان

چو میگردد او را پری منکشف | به تسخیر آن هم شود متصف

دگر شیخ باشد ز ناتوان / بگفت از ره شورت کاهلان

چگوئی اگر سازمش بی سبب / مرخص بارشاد اهل طلب

بگفتم که نیکو بزرگش برس / اگر غایت کارش اینست و بس

از او تا بآن رتبه ارجمند / کز ارشاد خواهد شدن سربلند

ز شهر سما تا به پست ابتداست / که صد شهر و صد بادیه در رهاست

بپرسید کیفیت آن ز من / بوجهیکه بایست کردم سخن

چو اطوار سبعش بگفتم بشرح / نکرده است در شرح من هیچ جرح

بدانست مسترشد خویش را / خلافت طلب دید درویش را

که او را لیاقت بارشاد نیست / ز رقیت نفس آزاد نیست

هنوز است در راه حق مبتدی / چسان مقتدائی کند مقتدی

ولیکن بهر حال کردش مجاز / بشیخی و ارشاد اهل نیاز

چو او را اجازت بارشاد داد / ز راهیکه مرقت مسکین فتاد

اجازت نه دادش که طلعی عجب / شد از شیخ ظاهر بران حق طلب

طریق

طریق ادب را دگر واگذاشت / شد از دوستش آن قابلیت که داشت

دگر رفته رفته بمکر و ریا / گرفتست خود آن مشیخت بما

در انداخت غوغای شیخی بهر / پر آوازه او چه روستا چه شهر

بهر شده رقعه بر رقعه اش / دو صد وصله در زیر هر رقعه اش

بصد رنگ از خرقه اش منجلی / بهر رنگ رنگی ز مکرش تجلی

پناه آر صرفی بحفظ خدای / ازین جو فروشان گندم نمای

همه ان اطوارات

چو طی کرده شد طور قالب کنون / سوی طور نفست شوم رهنمون

ز میان اصحاب سیر و سلوک / بر آنند در باب سیر و سلوک

که چون سالک این ره پر خطر / گذشت از حد طور قالب گذر

بجز طور نفسش نباشد مقام / کشد این حرونرا بصد حیله رام

با عدا عدو کی کند کارزار / ز شمشیر لا برکشد ذوالفقار

بود دلدلش زیر ران رخش قلب / به پیر خودش باشد آن ربط قلب

ز نقوی سلاح و ز نک و کمان   ز عصمت و رضا خود و بر گستوان

ز عزلت زره [illegible] ادعام   سنانش ز تقلیل آب و طعام

[illegible] خرش و در کر   ز اخلاص صورت به پشش سپر

[illegible] تا جهاد   کند با عدو اشد العدا د

عدو [illegible] اشد العدا است نفس   که دور از ره انقیاد است نفس

بخنکش بر آرد [illegible] که   شود رهش از عجز و بیچاره که

جهاد کبر اکبر بود آن غزا است   دلیلم حدیث رسول خدا است

جز آن اسلحه لایق این جهاد   نیفتاد نزدیک اهل سداد

چو در احتیاجست بدان [illegible]   [illegible] تا کنم شرح آن یک بیک

موعظه

ولایت مقرر است از حرف لا   نبی قطع پیوند از ماسوا

چو مدلول لا نفی مطلق بود   کند نفی چیزی که جز حق بود

ز لا نفی مطلق چو داند خرد   ز الا با ثبات حق پی برد

تفاوت اگر خود بالا و لات   بجز تکبیر مو تفاوت کجاست

شوند اهل معنی بدین معترف   که پیش از همه مو نباشد الف

بآن ذات پاک این الف مشعرست   که از فهم و کنهش خرد قاصر است

الف خود یکی و یکی را ظهور   در اعداد دیگر بود بی قصور

اگر صد و گر صد هزار آمده   مکرر یکی در شمار آمده

بسان ظهور یکی در هزار   ظهورست حق را ولی بیشمار

بزن تیغ لا بر مظاهر تمام   که تا غیر ظاهر نیابی بکام

ممهدان اطوار

الا ای سخن رانده در ربط قلب   ندار [illegible] سلوکست بی ربط قلب

بود ربط قلب آنکه باشد به پیر   دلت مرتبط و آن بود ناگزیر

اگر خواهی از پیر شو بهره مند   دل خویش را با دل او به بند

دل پیر بحر و دلت جدولی   که آبش ازین بحر باشد ولی

باین بحر اگر متصل شود آن   در آن آب ازین بحر گردد روان

اگر باشد اندر میان جنگی … رود آب و آن فتنه را اندکی
نماز تو در شرع اگر کاملست … ترا با دلش ارتباط دلست
نماز است بی آن فنا ربط قلب … که آن از تو خواهد ترا کرد سلب
دوا می‌شود دردی فنای حقیقت … دعا نیست بخشد آن مطلقت

موعظه

ایا طالب حق مال خطره چند … دهد دل بدی خواطره چند
بکعبه درون حرم منزلت … بهنجاه چند کرد دولت
تو در حجره خلوت ایا بعین … دولت که بهندوستان بحجین
بخاطر ترا غیر وسواس نی … نشسته بدل عزیز عباس نی
حضور دلت با خدا در نماز … بود فرض بی آن عدیم الجواز
ولی غفلت در نماز است پیش … ز اوقات دیگر در احوال خویش
اموری که هرگز نیابد خطور … بخاطر کند در نمازت عبور
فراقی که بوده فضیلت شعار … بطیبت بسی داشته اشتهار

شبی پیش بابر شه تیز بی … در اثنای شغل نجوم گشت تیزی
بناگاه برخاست بهر نماز … دو رکعت ادا کرد و بنشست باز
تعجب نموده شه کامران … بپرسیدش از رکعتی چنان
بگفتا حکایات خان خطا … که بشنیده‌ام و شده فراموش ما
چو می‌خواستم عرض کرد این بیان … شدم در نماز و بیاد آمد آن
عجب آنکه باشد نماز چنین … قبول خداوند دنیا و دین
ببین کان فراموش گردیده باش … بیادش خود آمد درون نماز
اگر غافل از حق نبودی چرا … بخاطر رسیدش آن ماجرا
نباید ز حق غفلت دیگران … چه وقت نماز و چه در غیر آن
خواطر چهار است و ز انجمله دو … سه خطره مکن تا نیابد خطور
یکی خطره کان ز شیطان بود … دوم آنکه نفست بی آن بود
سوم آنکه هست از خصال ملک … ز دل نقش آن هر سه را پاک
چهارم که از واردات حقیقت … که آن خطره رحمانی مطلقست

بدل باید آنرا نگهداشتن / بلوح دل آن نقش بنگاشتن

بود خطره بندی محال از ره پیر / بدفع خواطر بود دستگیر

اگر چه درین سر پر است از خیال / کی خاطرا اصلا نیابد مجال

باحضار آن صورت فیض یار / خواطر ندارند در دل گذار

بیا ساقی آن باده ناب ده / در نظم ما را دگر آب ده

می ده که خاموشیم آورد / نه جامی که پرهوشیم آورد

زبانرا که آمد کلید سخن / بکن قفل دروازه بیخ و بن

مقفل چو گردد دری اینچنان / شود باز دروازه شهر جان

چو خاموش گردد زبان دهن / زبان دل ای یار دان در سخن

نجات از صمت است از آن عقلها / بگفتند اکابر نجی من صمت

زبان آتش شعله زان آتش است / که در خرمن دین تو سر کشت

بران آتش از صمت آبی بپاش / وزان شعله آتش تغافل مباش

زبانرا اگر در سخن سر دهی / بلا را اندای طلب در دهی

چو افتاد در گفتن خیر و شر / ز شر منع او کی توانی دگر

زبانرا که گرم آید اندر سخن / چه شر و چه خیر آورد در دهن

نسازد جدا راست را از دروغ / بنوشد بهم شربت قند و دوغ

ولی کار خود داد اسپ که رود / چه رطب و چه یابس همه بدرود

نگویم که نبود کسی در جهان / که حرفی رود در راستی بر زبان

اگر راست گاهی بگوید درست / ولی با دروغ است مخروج راست

بدوران ما آنچه دارد فروغ / نه صد گفته یک راست باقی دروغ

دلی راست بود چنان راستی / که آنرا دل راستان خواستی

دم راست گویش با مرد و زن / نبود راست تر از همه این سخن

که در رسم سوزن قطار شتر / نشست و هنوز آن نگردیده تر

چو اندر رستش این بهره بود / ندانم دروغش چگونه بود

مباش از ره گفتگو کام جو / سخن تا نپرسند هرگز مگو

زبان تا نه در ملک باشد ترا / چو سوهان رگ جان خراشد ترا

بملک تو وقتی در آید زیان
که مهر سکوتت بود در دهان

سخن تا نگویی بود ملک تو
برون شد چو آن گوهر از ملک تو

چو گفتی و گشتی پشیمان از آن
چسان باز بر گردد اندر دهان

چو مهر سکوتت بود در دهن
بود مهر بر گنج در سخن

نمودند اهل سخن اهتمام
که بر بسته باید زبان زیر کام

ابوبکر سنگی درون دهن
بنهادی پی سد باب سخن

بلی سنگ را چاره باید گران
که کان در صدق بودش دهان

ز بهر سلامت بدنیا و دین
خموشی گزین و خموشی گزین

تمثیل

بگجرات هنگام سیر و سفر
چو در احمد آباد کردم گذر

فقیری بیک گوشه دیدم خموش
زده پنبه هم بسوراخ گوش

مسمی بنامم محمد امین
امین گهرهای اسرار دین

چو پرسیدم از وی بیان حال
برین حال بگذشته بودش سه سال

بگفتا

بگفتا که بعد از سه سال این زمان
مرا باز شد چشم دل گوش جان

تو هم صرف بادا ز همت بلند
زبان خود و گوش را هم به بند

نگویی خود و نشنوی گفت کس
ترا در دو عالم همین خود و بس

محمد امین تا چه جنبید و سری
نبودند از آدمیت بری

همه همچو تو آدمی بوده اند
نه بر آسمان بر زمین بوده اند

نیاید سوی اینکه گشته خموش
ز غوغای دنیا چه بستند گوش

دگر چشم جان گوش دل باز
گشادند و گشتند اهل راز

تو هم کار ایشان اگر میکنی
بجایگاه ایشان گذر میکنی

ز فردوسی آن قدوه اهل حال
دو بیتی نویسم نظیر مقال

فریدون فرخ فرشته نبود
ز خاک و ز عنبر سرشته نبود

بداد و دهش یافت آن نکویی
تو داد و دهش کن فریدون تویی

دلا از برای خدا گو سخن
برای خدا از رضا گو سخن

تو خود محو شو در رضای خدا
که تا بهره باشدت از رضا

چو راضی شود از تو ایزد تعال — رضوا عنه آید ترا حسب حال

رضا چیست بیرون شدن ز اختیار — بمجبوری خویش دادن قرار

برون بودن از هستی خود تمام — کشیدن می نیستی جام جام

اگر ره بکوی رضایت دهند — گذر در مقام رضایت دهند

علی بن موسی چو از خود تمام — برون آمد او را رضا گشت نام

چو از اختیار خود آمد بدر — رضای حق از وی بر آورده سر

مصور بچشمش رضا گشت تا — ملقب شده است او بعین رضا

رضای الهی شد از وی عیان — که بود از رضایش نظام جهان

بکار جهانش بود اختیار — بود در جهان اختیارش بکار

اگر اختیار خود از کف دهی — ز سر رضایت دهند آگهی

نباشی اگر طالب اختیار — بعالم شوی صاحب اختیار

اگر اختیارت نباشد بدست — بود اختیار تو در هر چه هست

تو رنجور بیماری غفلتی — ندانی که بیمار این علتی

بدست کسی اختیارت نکوست — که بیماریت را شفابخش اوست

ترا از طبیبی نباشد گزیر — طبیب حذاقت مآبست پیر

تو چون میتی باش بی اختیار — که پیرت کند پاک غسال وار

رضا چیست با تن به پیر انقیاد — بخاک ره پیر صاحب رشاد

تو بر حق کنی نه به پیر اعتراض — ترا گر نه ره در ضمیر اعتراض

شکایت اگر باشدت از بلا — بود اعتراض تو آن بر خدا

گر از پیر امری ببینی که هست — برون از ره زمره حق پرست

ندانی که آمد از و فعل شر — تو در قصه خضر و موسی نگر

حکایت اندرین معنی

امام زمان محیی شرع و دین — که هست از خصوص حقایق مبین

بگفتا بمیران ظاهر چنان — ببینیم احوال صاحبدلان

که بسیار دیدم که چیزی نبود — محقق که آن در حقیقت نبود

رسیدم بشخصی ز صاحبدلان — که چون باند جام می اندر دهان

همان لحظه گشت آن شراب عسل   عسل خورد نه باده آن خوش عمل

ولی مطربان بعض کو شراب   بنوشید از آن جام می شهد ناب

بجامش چو گردید وقت لبی   نیامد برو اعتراض کسی

رضا یابد بنده در اعتراض   وزان توسن نفس را ارتیاض

ترا اعتراض ار بود در دوام   وگر از تو بر غیر باشد خطات

اگر عیب بینی تراهست که بین   در اول ببینی تو در عیب خویش

عیوب خود ار یک بیک بنگری   وگر آن همه یک بیک بشمری

اگرت عمر صد نوح حاصل بود   فراغت از آن عیب مشکل بود

اگر نیک بینی تو در عیب خویش   ببینی بهر موی صد عیب بیش

بجای عرق دمبدم از درون   عیوب از مسامات آید برون

ذمایم که در نفس داری نهان   شود ز آتش نفضت آب آنچنان

که از بن موی و اندام سر   بسان عرق می برآید بدر

تو فارغ از آن عیبها کی شوی   که تا خود بعیب کسان در روی

همینت درین راه کافیست پند   که از اعتراض کسان لب ببند

ترا ایجد هم برای خداست   که راه سلامت طریق رضاست

الا ای که عزلت بجوی آرزو   تو این آرزو جز بعزلت مجو

بعزلت بجوئی میتوانی رسید   ره جستجویش توانی برید

ولی بود و قسم آمده عزلت   تن هم بدل هم بسر در خلوت

تن تو چو خلوت نشین پیداست   چه حاصل ز خلوت که بیحاصل است

بمسجد تن و دل بیابان برید   بیابان ار تن دل بمسجد برد

ولی تا تنت نیست خلوت گزین   بعشر و ثلثین و در اربعین

قوی تر ز هر مشکل این مشکلست   که در انجمن گوشه گیرد دلت

در اول ببین سید المرسلین   بغار حرا گشت خلوت گزین

شد آخر نبوت مسلم برو   بوجهی که آن منحصر شد ازو

عجب گر جز او دیگری بی نیاز   ز خلوت بتن باشد از اهل راز

ترا نبود از خلوت تن گزیر   که تا دل تو از شدن گوشه گیر

شنو صد بنا حکمتی عبرتی / که تا باشدت خود بدان رغبتی

دو چشم و دو گوش آمده جویبات / بحوض دل از لجه حادثات

از آن لجه جاری بحوض دل آب / پر آبی که باشد همه سر گلاب

چو راه مدد رفت آنش نبود / بسی در تهش کند کی رو نمود

درو کنده آن لای ته در تهش / که بنشسته ریگ به گرد تهش

شود حوض اگر کندی اکنون اگر / کی آید همه آب و لایش بدر

گر آن جویها را نه بندی چنان / توان کرد آن حوض را پاک از آن

چو بر بندی آن جویها را و کن / نیاید بحوض آب لجه کدر

توانی که آن آب خالی کنی / ز ته ای چرکین برون افکنی

چو آن حوض را کرده کی نکو / بیاید ز حکمت بحوضت از او

پس از مهر کار عظیمی چنین / که از وی حیاتست بر سالکین

بعزلت گزین حجرهٔ تنگ و تار / که آسان شود سد آن جویبار

از آن حجرهٔ تنگ آب و گل / شود حاصلت وسعت صحن دل

ز تاریکیش دل شود روشنت / در آید از و نور در روزنت

گر آن حجره تیره ظلمت سراست / چه غم کاندر آن ظلمت آب بقاست

بود نوری اما برنگ سیاه / از او روشنایی طلب مهر و ماه

تمثیل

بهندوستان بنشاط انتما / چو در حضرت دهلیم گشت جا

در آن شهر بوده اکابر بسی / بود وقت آداب دین هر کسی

از آن جمله عبدالعزیزی که بود / عزیز همه اهل کشف و شهود

از آن نام او گشت عبدالعزیز / که عبدالعزیز آمدش ذات نیز

عزیز است ز اسمای حسنای حق / بعزت مسلم ز اسمای حق

درین نام نسبت بحق جو اداد / ز عزت بود غالبیت مراد

کسی را سزد نام عبدالعزیز / که نبود ز حکمش برون هیچ چیز

حق از وی کند غالبیت عیان / بود بر همه غالب اندر جهان

بمعنی سزد غالبیت دگر / بصورت نباشد ندارد ضرر

بر افواج شیطان و نفس الد / بود غالب و باید از حق مدد
سپاه شیاطین و نفس فجور / کند از سر و بکریز دور
غرض آنکه هرگه که من پیش پیش / بصحبت در آن شهر یکسر بپیچ
سبالی نشستی سه بار اربعین / که از خلق میبود عزلت گزین
در ایام خلوت برفیقم برش / در آن حجره او بود من تکدرش
گهرهای اسرار با من بسفت / نه احوال آن خلوت خویش گفت
که آن حجره نه تنگ بود و نه تار / در و روشنی بود جایی شمار
از آن روم را فتح بابی نبود / ز مقصود رفع حجابی نبود
دلم تنگ از آن وسعت حجره بود / در آن ظلمتم روشنی رو نمود
چو تنگش کنون ساختم تار نیز / بدل وسعتم آمد انوار نیز
نهی قدرت حق که باید ظهور / فراخی ز تنگ و ز تاریک نور

موعظه

اگر صرف یار روح را پروری / مدان شیوه را به از کم خوری

تنت چند فربه ز آب و طعام / بروحت از آن هست ضعف تمام
اگر کم خوری آب سیراب از آن / شود نخل عرفان ببستان جان
ترا چون پر از غذا باشد شکم / شود غله مزرع روح کم
اگر کم خوری شیوه کار تست / ترا با ملک نسبت افتد درست
بود نسبتت با بهایم اگر / نباشد ترا کار جز خواب و خور
ز تو بلکه شان بهایم اجل / گواهم برین نکته بل هم اضل
اگر کوشش و اهتمام تمام / نمایی بتقلیل آب و طعام
سخن چون براندیم در کم خوری / بر اسرار روزه از آن پی بری
ترا روزه بخشد صفای درون / کند چرکنت از درونت برون
صفای درون چون شود حاصلت / بنور ازل روشن آید دلت
کند پاک ز اوساخ گل روزه ات / بود صیقل زنگ دل روزه ات
بروزه تری ز ضعف بدن / که قوت دهد روح را ضعف تن
ز جسمانیت بهره هر چند کم / فزون فیض روحانیت دمبدم

بِه اصوم لی تو به روزه بهست
که افطار آن صوم اُخری بهاست

بدانی اگر کُنه الصوم لی
شود سِر اُخری بهت منجلی

که الصوم لی روزه داری بس
نه آن ترک آب و طعامست و بس

چه امساک در ره سوی احمد بود
نجات و نگه لی تراره بود

کسی کافریدت دهان و سخن
حرامست جز ذکر او در دهن

چه از ذکر غیرت دهن پر حرام
چه نفعت بود ترک آب و طعام

شکم پر ز مردار داری و لکی
لوث مدان هر پی و ره کی

که شاشه بالا کند پا که تا
به ادا ببالا بد ارشاشه با

چو در روزه امساکت از ماسواست
اگر حق بود خود جزایت رواست

بغولیکه کفرست مجهول و بس
نخواهد نهان ماند بر هیچکس

زهی نعمت آنچنان روزه دار
که افطار دارد بدیدار یار

ز قند لب یار پالوده اش
لب از نان و حلوا نیالوده اش

اگر روزه تو بدینسان بود
بافطار تو خوان عرفان بود

زبون کرده اعدا عدوک بدن
که انا فتحنا لک فتحا مبین

اگر باشد این روزه همواره‌ات
شود مطمئن نفس اماره‌ات

بود فارجعی با دو پایت براه
الی ربک راضیا قصدگاه

زمان رجوعش سوی آنجناب
بود راضیا مرضیه کامیاب

هم در اطوار

[illegible] الموت [illegible]
تو این بود زنهار از خوف [illegible]

بدینگونه الفت ندانم که کی
پشیمان شوی از مواخات وی

توانی که بیدار کردی ز خواب
اجل گر بچشم تو افشاند آب

ز خوابیکه داری تو دور است دور
که بیدار سازد ترا نفخ صور

ز بس خواب شیرینت آواز نی
نماید بگوشت چو آواز نی

بترک مواخات او چند ما
که باشی ثنا خوان صدق و صفا

به بیدار بودن نما اهتمام
ز بیداریت کار گردد تمام

ز بیداری چشم سر چشم دل
کند خو با حیای شب متصل

به بیداری دیده سر کوش ش | که چشم دلت نیز آید بهوش
کسی راست بیدار پیوسته چشم | که از ماسوی الله دربسته چشم
ز شب قدر را گر بدانی اگر | ز قدر شبت هیچ نبود خبر
اگر قدر هر شب بدانی درست | بدانی که هر شب شب قدر تست
بظلمات شب یابی آب حیات | وزان پس رهانت نباشد ممات
دلش مرده و ماتمش در شبست | سیه پوش گردید شب زان سبب
ز کوکب که شب راست بسیار چشم | بود در عزا یتو بیدار چشم
تو در خواب و بیدار بهر تو او | تو هم باش بیدار از بهر او
بشب راز اهل دل اندر میانست | که او محرم رازهای نهانست
بچشم از سیاهی شب سرمه سا | که پر نور عینت شود دیده ها
ترا هر دمی هست در کمین | بود نقش تو دزدی اندر کمین
دمی گر نهی اندکی سر بخواب | رباید ز تو دزد آن در ناب
نه بلکه بود دزد و فشار خواب | بدزد تو آید مدد کار خواب

مده خواب را ره بچشمان خویش | ببیند بس از آن دزد پنهان خویش

حکایت اندرین معنی

بام القری زید انواره | و ما زال فی الارض آثاره
چو کردم بسوی معلّی گذر | رسیدم بشخصی ز اهل نظر
بشی نعمان و اصل از حبش | دل من بدیدار او گشته خوش
نکردست شب دو از دیده خواب | که تا در شب تیره دید آفتاب
بدید آنچه نتواندش دیده دید | شنید آنچه نتواندش کس شنید
شنیدم از او کاولا میدمم | نمک شب بچشمان خود میزدم
پی دفع خواب اینچنین کردمی | به بیداری شب حیل کردمی
بحمد الله اکنون چنانست حال | که در دیده خوابم ندارد مجال
به بیداریم دیده است آشنا | ز خوابست بیگانه گشته جدا
چو او کرد بر من در فیض باز | بگفتم باو از زبان نیاز
که آنست بیداری کار تست | که یک شب نشود خواب و بیدار ست

بود ذات پیداریت زصواب / که بیدار باشی تو در عین خواب
نمود آنگه امام قبول آن عزیز / بفرمود احسنت احسنت نیز

موعظه

رفیق تو صرفی براه خدا / نباشد بر از صورت مقتدا
اگر صورتش را بچشم خیال / همی دیده باشی نباشد محال
باحضار آن صورت دلپذیر / نگوش و نویسش بلوح ضمیر
بران نقش نظاره یکدمه / برد از دل تو وساوس همه
چو احضار آن صورت نوربار / بدفع خواطر بدان هیچ کار
چو معتاد کردی باحضار آن / نکو گر تو منفک شود یکزمان
چو منفک نگردد ز تو هیچگاه / ترا باشد از نفس و شیطان پناه
نه شیطان تصرف کند در دلت / نه از نفس کاری شود مشکلت
از آن صورت ار بر نداری نظر / جمال الهی شود جلوه گر
نشاطی که نظاره او دهد / فنا بود دردی اندازد دم

فنایت بود موجب آن فناست / که در حق ترا از همه ماسواست
مرا کرد روزی بشیر هری / لآلیِ در معرفت ماهری
عجب گوهری در معارف بسفت / که بین الفنائین فرقی بگفت
بگفتم فنائیکه در مرشد است / ز عین فنا بود در ایزد است
بود در ره اهل کشف و عیان / فنا بود در شیخ منجر بدان
فنایت بشیخ و فنا در خداست / بود این فنا موجب آن فناست
پس از نکته هایی که بیان کرد / بقول من او نیز اقرار کرد
سلوک ره حق چو داری هوس / ترا صرفی اکنون همین پند بس
که تو صورت پیر خود را جدا / مدار از خود و جلا برای خدا
بامداد آن صورت کام بخش / که باشد براه حق آرام بخش
مزکی شود نفس اماره است / با صلاحش این آمده چاره است
چو نفس تو گردد مزکی چنین / بود نور بخشت بدنیا و دین
شود طرفه نوری عیان در ختام / ولیکن بود نور او سبز فام

اگر صد بار سلف چون رفیق
ترا باشد اندر سلوک طریق

بسی در سلوک طریق این زمان
چه در طور نفس آمد کامران

بیا مو رزنت آن رفیق شفیق
طریق سلوک و سلوک طریق

بطور دلت اکنون گویم
تو سنت ار شود نور دل جلوه گر

چو سنت باخفی نور دل ار ادکر
بطور دل از نفست افکند کر

ولی بایدا اول ترا دل شناخت
دگر بایدت ظاهر آن نور ساخت

اگر معنی دل بدانی که چیست
بدانی که صاحبدل اندر دنیا کیست

دل آن نیست کو صورت مضغه ایست
که آن مضغه در گاو و خر نیز هست

نه آن گوشت پاره دل آدمیست
دل آدمی معنی مردمیست

عجب نبود ار مضغه اش جا است
ظهور وی از مضغه ظاهر است

لکن مضغه د شمع خوناب دل
صدف مضغه و گوهرت با دل

دلت قطره خونی درآید برون
دو صد چشمه خضر از آن قطره خون

اگرچه دلت نیست یکدانه در
ازان دانه این صدف گشته پر

دلت نیست هم بحر و هم در ناب
دلت لوح محفوظ و ام الکتاب

بطور دلت ار ببینی تو نیک
دل آنجا ببینی تو قطره ولیک

الهی و کونی حقایق تمام
بادر نقطه دا بود قوام نظام

ببین آن نقطه آمد لطیف و شگرف
کتاب وی چو جود است حرف از حرف

ببین و بگنجید آنکه در آن بین
نگنجد بهفت آسمان و زمین

دلت تخت شاهنشه مطلق است
پر از نور ذات و صفات حق است

دل تو همی است بیت الحرام
سوی کعبه صورتت رو مدام

اگر فیض قدسیت رفیق رواست
شوی سوی کعبه دل که بیت الله است

توانی بآن کعبه کردن طواف
مر این کعبه را عرش اعظم مطاف

بود کعبه صورتش آستان
بجا لا مینش مفخر آسمان

دلت هست آینه آن جمال
که هرگز نمیباشد آن را زوال

درین خاکدانی که تار است و تنگ
بران آینه دل نشسته است زنگ

هم آینه بزدای این زنگ را
فرو شوی زان صفحه آن زنگ را

رخ ار چو یابد صفای تمام / عیان نورش آید ولی سبز فام

هم در اطوار

پس از نور قلب آید طور سر / که باشد برنگ هوا [illegible]

چو پردازی آن رنگ یابد ظهور / ز مرآت سر تو خورشید نور

کند طور سر تو تجلی این / که رنگ سپید آمده اصل آن

هم در اطوار

پس از طور سر است بود طور روح / پی هم درین طور سیر و فتوح

چو نوری بتابد تر از همه تمام / [illegible] آن نور جز زرد فام

پس از طور روح است طور خفی / بود طور سر قدم مخفی

ولی نور این طور باشد سیاه / عیان از سیاهیش صد مهر و ماه

هم در اطوار

از آن پس بود طور غیب الغیوب / تهی از نقایص بری از عیوب

چو این طور سازد عیان نور را / بود رنگ بیرنگ آن نور را

وز این طور هر که سازی مقام / بدان کرده اطوار سبعه تمام

ذکر تجلیات صوفیه

الی الله سیرت بود منتهی / قدم در ره سیر فی الله نهی

پس از سیر فی الله مع الله بود / که راه و در آن نه کوته بود

انتها پس بود سیر بالله ترا / بگویم کنون مرشد ره ترا

نهایت درین سیر بعد از فناست / از اسباب ارشاد تو این بقاست

بیا صرف با ذکر کوشش نمود / [illegible] نکته دارد سر کوشش [illegible]

که چون کرده سالک در اطوار سیر / درین راه رفته بهر چار سیر

تجلی او چار آید آنها همه / بترتیب [illegible] هویدا همه

هم در تجلی

تجلی آثارش جلوه گر / تجلی افعالی آمد ذکر

درین ره شود از همه بیشتر / که نبود بر افعال خویشش نظر

در افعال حق جمله افعال او / شود محو موجب حال او

ندارد بجز نسبت هیچ فعل	ندارد در خود صنعت هیچ فعل

چو کاری بعالم از و سر زند	بداند که از دوست سر بر زند

تجلی دیگر بود از صفات	صفاتی که باشد همین عین ذات

صفات عدم وش بود در عدم	شود ظاهر از وی صفات قدم

فبی یسمع آمد حدیث جلال	بود کنت سمعه بر آن حال دال

هم در تجلی

تجلی ذاتی رسد بعد از آن	کند هیچ را فارغ از کن فکان

بر او رنگ لاهوت خواهد نشست	شود از می جام لاهوت مست

شود گر کنون دعوی آن کند	که تکمیل اصحاب نقصان کند

دهد در زمین و فلک داد خلق	کند در ره عشق ارشاد خلق

بسازد مهمات خاکیان	بسازد مهمات افلاکیان

نظام همه عالم آید از و	قوام بنی آدم آید از و

بدنیا و عقبی تصرف کند	تصرف در آن بی تکلف کند

بعقبی

بقبضش در آید خزاین همه	بدستش کلید مخازن همه

بشخصیت مطلق همو در جهان	مفوض با عزال و نصب جهان

ولی فیض این کار دائم بود	که بنیاد اخلاص محکم بود

فراخورد اخلاص فیضت دهند	بجامت شراب آنچه گنجد دهند

فنا از خود و خلق اخلاص تست	نمیباشد اخلاص بی این درست

ولی جز بعشق این فنا مشکل است	بعشق آنچنین دولتی حاصل است

غم عشق هر جا دهد غناست	که آتش زنان خرمن هوس است

چو اینکار از عشق گردد تمام	ختامت بعشق است ختم کلام

در خاتمت کتاب

بحمد الله این نامه اتمام یافت	بترتیب دلخواه انجام یافت

ز شرح غزای شاه عرب	مغازی النبی یافت نامه لقب

[illegible] پیغمبر علیه السلام	میسر شد این نامه را انتظام

چو کردم طلب سال ختم کتاب	مرا گفت پیر خرد در جواب

طلب کر تو خواهان امطلبی / بنظم سخن حل هر مشکلی

بختم مغازی النبی صریح / ز نادر اک معنی قصورم تمام

ولی چون نما شرح آن بیش و کم / من و زیب تکمیل نامهٔ من سیاه

خدایا بسلطان خیل غزات / خدایا بشمشیر اهل جهاد

خدایا باصحاب و اولاد بدر / خدایا بنور یکه کردی تو خود

خداوند گار بجبریل / که سهوی بتقریر و تحریر اگر

بیاد فیض غزای جهان

ز حرف دوم از مغازی النبی / اگرچه ز طبع من آمد ولی

سخن گفتن من نبود از حیا / زبانم مقصر بنظم کلام

رقم کرده باشد ز دست قلم / سیه نامه را حال باشد تباه

شها انبیا فخر و بر کاینات / که کردند قطع عروق فساد

که عالی ترند از ملایک بقدر / نثار شهیدان ره تا احد

علی ابن عم شه انبیا / زمین رفته باشد اندر الحد

مظفر مرا ساز بر دشمنان

مراقبش و شیطان فوجی و دشمنند / بشمشیر کین در کمین منند

مظفر بر ایشان بکن مرا / بفتحی چنین کامران کن مرا

اجب دعوتی هذه یا مجیب / بنصر قوی و فتح قریب

بمنت سخن یافت اختتام / بتوفیقک الآن تم الکلام

بحمد الله اتمام گرفت و سمت اختتام پذیرفت نامهٔ عنبر شمامه مسمی بمغازی النبی من تصنیفات جامع الکمالات صوری و معنوی حضرت شیخ یعقوب صرفی در دست [illegible] عاصی محمد شاه در کشمیر دلپذیر بتاریخ شانزدهم ماه ذی قعده سنه ۱۲۹[illegible] اللهم اغفر لکاتبه و لقاریه و لسامعه و لناظره و لجمیع المؤمنین و المؤمنات

S.No 27

NATIONAL MISSION FOR MANUSCRIPTS
MANUS DATA

Record No.	Organization/Individual:

Name of the Institution: Allama Iqbal Library, University Campus Srinagar Personal Collection:	Communication Address: Allama Iqbal Library, University of Kashmir, Hazratbal, Srinagar

Title of the Text: Mughazi-ul-Nabi Other Title:	Bundle No. .... Acc. No./Manuscript No. 5090
Author: Saiyid Yaqoob Sarfi	No. of Folios 282 .... Pages 282
Commentary: x	Size of Mss. Material: Paper/Palm leaf/birch bark/cloth/leather/other ✓ (Paper)
Commentator: x	Missing portion:
Language: Persian	Illustrations Complete/Incomplete ✓ (Complete)
Script: ~~Persian Nastliq~~ Nastaliq	Condition: Good/bad/brittle/worm eaten/fungus/stuck ✓
Date of Manuscript	Source of Catalogue: Descriptive/Hand list/Alphabetical/Index Card ✓
Key words:	Colour of Manuscripts: Cream
Subject: Poetry	Remarks: